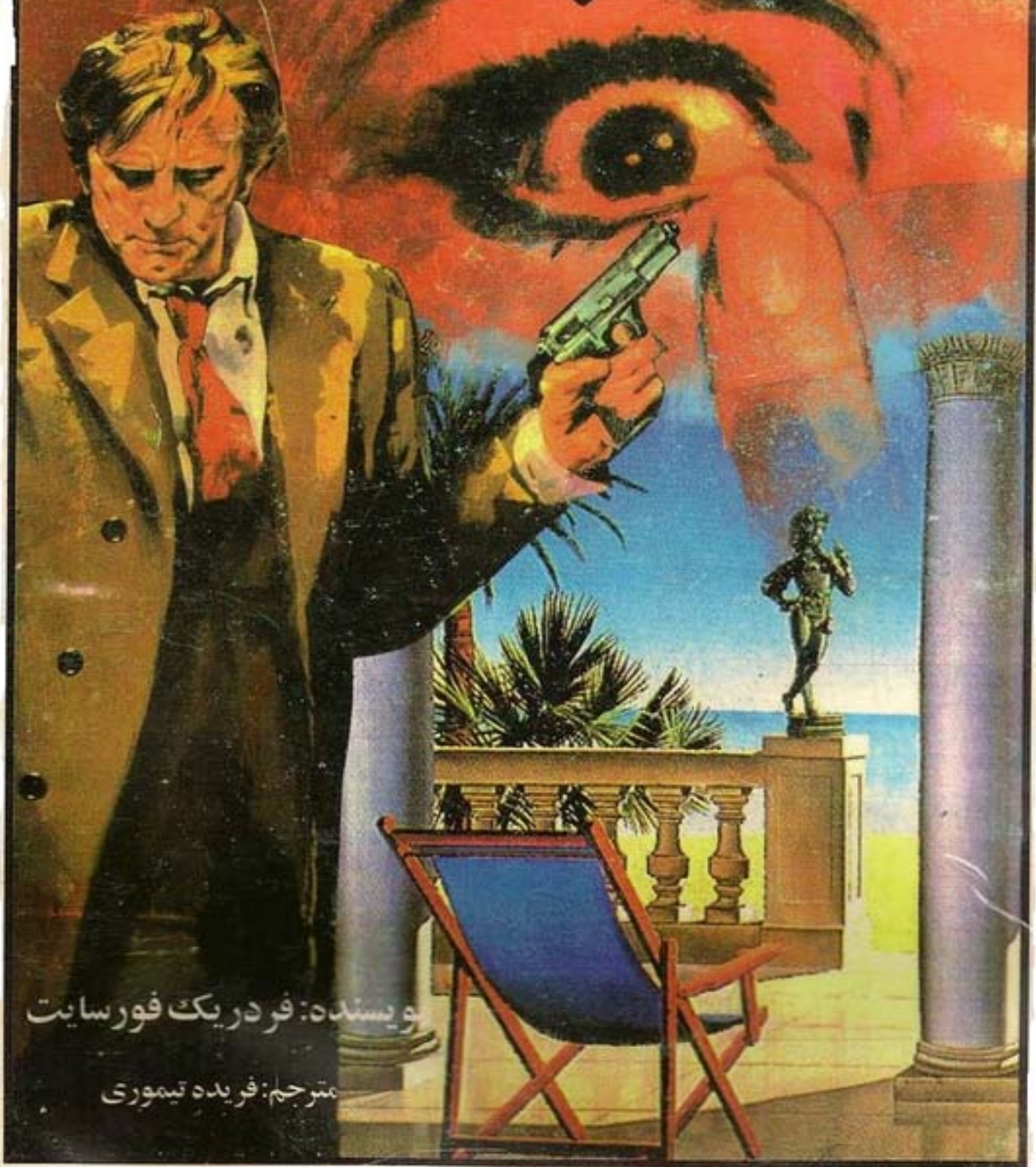


بی بازگشت



نویسنده: فردریک فورسایت

مترجم: فریده تیموری

بی بازگشت

نویسنده: فردریک فورسایت

مترجم: فریده تیموری

انتشارات کوشش

تهران ۱۳۷۶

این اثر ترجمه‌ای است از کتاب:

No Comebacks
By:
Frederick Forsyth



انتشارات کوشش

بی‌بازگشت

نویسنده: فردریک فورسایت

مترجم: فریده تیموری

چاپ: تابش

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۶

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ISBN: 964-6326-30-7

شابک: ۹۶۴-۶۳۲۶-۳۰-۷

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

بی بازگشت

مارک ساندرسن توجه ویژه‌ای به زنان داشت و شاید علاقه بسیارش به فیله کباب‌های نیم‌پز انگس آبراین و سالاد مغز کاهوی خوشمزه او نیز ریشه در همین امر داشت و به قول معروف آش و آشپز هر دو مورد توجه بودند و لذتی یکسان برای او داشتند. او به‌هنگام احساس گرسنگی به محل مناسب و مورد نظرش تلفن می‌زد و هر آنچه را نیاز داشت سفارش می‌داد تا به‌خانه‌اش فرستاده شود. او از نظر مالی مشکلی نداشت و قادر به انجام تمام خواسته‌های خود بود چرا که حتی در بحرانی‌ترین شرایط اقتصادی که هر پوند انگلیسی ارزشی معادل دو دلار امریکا پیدا کرده بود او هنوز هم یک میلیونر واقعی به‌شمار می‌آمد.

زندگی مارک ساندرسن نیز چون بیشتر مردان موفق و ثروتمند دارای سه‌چهره گوناگون بود؛ زندگی کاری و اجتماعی که همراه با موفقیت فراوان بود و سبب درخشش او در جامعه لندن، زندگی خصوصی که چندان هم نمی‌توانست یک زندگی خصوصی نام‌گیرد چرا که مردانی چون او زندگی خصوصی‌شان نیز تحت الشعاع زندگی اجتماعی و شهرت فراوانشان قرار می‌گرفت و سرانجام سومین زندگی یا زندگی پنهانی و محرمانه او.

نخستین سیمای زندگی او در ستون‌های اقتصادی روزنامه‌ها و برنامه‌های تلویزیونی قابل رؤیت بود. او در نیمه دهه شصت کار در یک

بنگاه معاملات املاک واقع در غرب لندن را آغاز نمود. او هر چند که در این زمینه از اندک آموزشی نیز برخوردار بود اما آنچه در حقیقت سبب موفقیتش می شد فکر کارسازش بود که چون تیغی دودم سودهای کلان معاملات را برای او درو می کرد. در طی دو سال فعالیت در این عرصه او توانست قوانین و ضوابط مرسوم این حرفه را بیاموزد و البته آنچه بسیار مهم می نمود آموختن یک نکته بود؛ چه گونه این قوانین را زیر پا بگذارند بی آن که ظاهراً خلافی کرده باشد و به عبارت دیگر شیوه قانونی قانون شکنی را. سرانجام مارک جوان در بیست و سه سالگی نخستین قرار داد معاملاتی خود را به تنها تن خویش منعقد کرد؛ معامله ای که توانست در یک زمان بیست و چهار ساعته سود کلان ده هزار پوندی را به ارمغان آورد. این قرارداد مربوط به معامله یک ملک مسکونی در ناحیه سنت جونز وود و در پی آن بنیان گذاری مؤسسه معاملاتی هامیلتون هولدینگ بود که برای شانزده سال تمام محور فعالیت های سودآور او به شمار می رفت. او نام هامیلتون را در پی نخستین معامله خویش که خرید و فروش خانه ای در هامیلتون تریست بود، برای این مؤسسه در نظر گرفت که بدون تردید آخرین رفتار مبتنی بر احساس و عاطفه ای بود که از او سر می زد. در اوایل دهه هفتاد و در پی دستیابی به ثروتی بالغ بر یک میلیون پوند از شمار معامله گران مسکن و بنگاه های معاملاتی خارج شد و دفتر کارش را گسترش داد. در نیمه های همین دهه ثروت او به پنج میلیون پوند رسید و آغاز به سرمایه گذاری در زمینه های گوناگون نمود. او در زمینه هایی چون امور مالی، بانکداری، خرید و فروش مواد شیمیایی و نیز معاملات املاک واقع در کناره های مدیترانه از شم بازرگانی درخور توجهی برخوردار بود و آن را در گذشته به هنگام کار در سنت جونز وود نیز نشان داده بود. گزارش های گزارشگران مطبوعات اعتماد عمومی را

فردریک فورسایت / ۵

به او جلب کرد و سبب شد گروه‌های تجاری مالی ده گانه تشکیلات اقتصادی هامیلتون هولدینگ استحکام کافی بیابند و ارزش سهام آنها از رشدی روز افزون برخوردار شود.

چند و چون زندگی خصوصی مارک ساندرسن نیز در صفحات همین روزنامه‌ها به چشم می‌خورد. مردی که در یکی از تیول‌های الیزابتی وورسسترشایر و در ناحیه ریجنت پارک خانه داشت و نیز کاخی در لویرولی و خانه‌ای ییلاقی در کپ‌دوانتیبز، دارای قایق بادبانی، اتومبیل‌های گرانقیمت لامبرگینی و رولزرویس و امکانات رفاهی و تفریحی فراوان ویژه زندگی‌های خاص افراد مرفه که برای روزنامه‌نگاری چون ویلیام هایکی و نوشته‌هایش دستمایه در خور توجهی به‌شمار می‌آمدند. پنجاه سال پیش از این مطرح شدن نام مردی در رابطه با ماجرای طلاق یک هنرپیشه یک میلیون دلاری می‌توانست جنجال آفرین بوده و او را تا پرتگاه تباهی شخصیت اجتماعی بکشاند اما در دهه گتونی نه تنها چنین نبود بلکه در اغلب موارد چنین جنجال‌هایی حتی می‌تواند شهرت آفرین باشد و یکی از ضرورت‌ها برای مردان صاحب نام به‌شمار آید. در همین راستا بود که ساکنان بخش غربی لندن تا حد زیادی نسبت به مارک ساندرسن و زندگی او کنجکاو شده و به تأییدش ایستادند و او به‌عنوان مردی در خور تحسین و خبرساز مطرح گردید.

اما زندگی نهانی او و به‌عبارتی حقیقت زندگی او هیچ یک از این‌ها نبود و شاید در تک واژه کسالت یا دل‌آزردگی خلاصه می‌شد؛ او خسته و دل‌زده بود، از همه چیز و هر آنچه در پیرامونش بود. زندگی برای او معنای خود را از کف داده و به‌پوچی گراییده بود چرا که «هر چه مارک می‌خواست مارک به‌دست می‌آورد» و این واقعیت به‌طنزی تلخ بدل شده بود. در سن سی‌ونهم سالگی ظاهر بدی نداشت و در نگاه نخست بیننده را

به‌یاد هنرپیشه معروف مارلون براندو می‌انداخت و هیچ کاستی نداشت اما تنها بود و تنها غمش غم تنهایی او خود به‌خوبی می‌دانست که نیاز به یک نفر دارد؛ تنها یک نفر نه صدها نفر. یک نفر و در کنار او بچه‌ای و سرپناهی که خانه نامیده می‌شد. او هم چنین می‌دانست که برآوردن این خواسته و یافتن چنین کسی احتمالی بسیار دور از گمان است چرا که در بلندای ده سال گذشته موفق به یافتنش نشده بود. همانند بسیاری از مردان که توجه ویژه‌ای به زنان دارند، او نیز فارغ از ظواهر تنها تحت تأثیر اصالت زنانه زنان قرار می‌گرفت، او در پی یافتن زنی بود که «آنی» داشته باشد^۱ و دلیل توجهش به او مواردی چون موقعیت اجتماعی، شهرت و ثروتش نباشد. او برخلاف بسیاری از مردان ثروتمند و همانندش هنوز هم این توان و ظرفیت روحی را داشت که به تحلیل ساختار وجودی خویش بنشیند و به خودشناسی پردازد و به کاستی‌های خود اعتراف کند؛ کاری که عموماً چندان خوش آیند نیست.

اما آنچه در تابستان گذشته رخ نمود او را بدین باور رساند که موفق به یافتن چنین زنی نخواهد شد، این حادثه مربوط به یک مهمانی بود که برای کمک به بنگلادش برپا شده بود. در یکی از لحظه‌های خسته‌کننده این مهمانی نگاه او به زنی افتاد که در دیگر سوی سالن نشسته بود و به سخنان مردی ریز نقش و چاق که سیگار برگ بزرگی بر لب داشت، گوش فرامی‌داد. لبخندی ملایم چهره زن را پوشانده بود و حالت چهره‌اش به‌خوبی نشان می‌داد که در وجود و سخنان طرف مقابل خود نکته‌ای جالب توجه و یا سرگرم‌کننده برای او وجود ندارد، هر چند که آن مرد کوچک اندام تلاش داشت با نگاهی در ژرفای وجود او رخنه نماید.

۱- بنده طلعت آنیم که «آنی» دارد. حافظ

فردریک فورسایت / ۷

ساندرسن خود را به آن سوی سالن رساند و با تکان سر برای مرد ریزنقش که تهیه کننده فیلم های کوتاه به شمار می رفت، مقدمات معرفی خود به این خانم را که آنجلا سامرز نام داشت، فراهم آورد. نظر مارک به لیوان سودایی جلب شد که زن در میان انگشتان کشیده و زیبایش گرفته بود. انگشتانی که بر یکی از آنها حلقه زرین بسیار ظریفی می درخشید. اما از نظر او این حلقه نیز مانعی جدی به شمار نمی آمد. او به تمهیدی توجه مرد چاق و ریزنقش را به دیگر قسمت ها جلب نمود و خود همراه با خانم سامرز قدم زنان و برای گفتگویی کوتاه به قسمت دیگری از سالن رفتند. این که زیبایی او سبب هیجان و جلب توجه ساندرسن شده بود چندان غیر عادی نمی نمود اما آنچه غیر عادی بود این که او تحت تأثیر این زن قرار گرفته بود.

خانم سامرز زنی بود بلند بالا و با قامتی خدنگ و هر چند که فوق العاده زیبا نبود اما از جذابیت ویژه ای برخوردار بود. اندامی ظریف و کشیده با موهایی بلوطی رنگ براق که در پشت سرش جمع شده بود و بیش از آن که زینت آلات گرانبهایش توجه برانگیز باشد، شادابی اش جلب نظر می کرد. لباس ساده و سپید رنگ او با پوست برنزه و گندمگونش سازگاری توجه برانگیزی داشت و هیچ پیرایه و جواهری به خود نیاویخته بود و سادگی و آرایش بسیار اندک و ملایمش او را از دیگر حاضران مجلس متمایز می کرد. ساندرسن در نگاه نخست سن او را حدود سی سال برآورد کرده بود که بعداً معلوم شد چندان نیز دچار خطا نشده و سن واقعی او سی و دو سال بیش نمی باشد.

مارک ساندرسن با دیدن پوست برنزه او به این گمان افتاد که دلیل آن **ورزش زمستانی** اسکی است که معمولاً تا ماه آوریل به درازا می کشد و یا **آفتاب خوردگی** در اثر سفری بهاره با کشتی در دریای کارائیب. معنای

دیگر چنین پنداری این بود که او یا همسرش آنچنان ثروتمند بودند که توان چنین زندگی اشرافی گونه‌ای را داشتند، درست همان شیوه زندگی‌ای که برای بسیاری از زنان حاضر در مهمانی امکان‌پذیر بود. اما او بسیار زود به نادرست بودن پندارش پی برد و فهمید که در گذشته او و همسرش در خانه‌ای چوبی و ییلاقی در سواحل اسپانیا زندگی می‌کرده‌اند و گذران زندگی‌اشان وابسته به درآمدک همسرش از نگارش کتاب‌هایی دربارهٔ پرندگان بوده است و در شرایط کنونی نیز حق‌التدریس او از طریق آموختن زبان انگلیسی وسیله امرار معاش او می‌باشد.

شنیدن این سخنان و چشمان و موهای تیره‌رنگ و پوست برنزه زن برای لحظه‌ای ساندرسن را به این گمان واداشت که او اسپانیول تبار است اما با توجه بیش‌تر متوجه شد که او نیز چون خودش یک انگلیسی زبان است.

خانم سامرز یادآور شد که برای دیدار پدر و مادرش به میدلندز آمده است و نیز تجدید دیداری با دوستان دوران مدرسه‌اش و همین دوستان به او پیشنهاد کرده بودند تا پیش از بازگشت به اسپانیا هفته‌ای را در لندن بگذرانند. او بسیار ساده و راحت صحبت می‌کرد و مشخص بود که هیچ تلاشی در جهت جلب توجه طرف مقابل ندارد و این همان حالتی بود که توجه مارک ساندرسن را جلب می‌نمود و نیز بازتاب او در برابر سخنان ساندرسن و این که چون دیگران خنده‌های پیاپی امانش را نمی‌برید و تنها در نهایت آرامش خوش آیند و سرگرم کننده بودن آن سخنان در چهره‌اش متجلی می‌شد.

در حالی که آن دو پشت به دیوار سالن و رو به جمعیت حاضر در مهمانی ایستاده بودند، ساندرسن نظر او را نسبت به این مهمانی و حاضران در این جمع که در حقیقت نمونه‌ای از ساختار اجتماعی غرب

لندن به شمار می آمد، جویا شد و از او پرسید:
- درباره این جمع و در پی آن جامعه غرب لندن چه گونه فکر می کنید؟
خانم سامرز با حالتی اندیشناک پاسخ داد:
- احتمالاً آنگونه ای نیستند که من می پنداشتم.
- اینها مشتی طوطی هستند که به گرد شیشه مربا می چرخند.
زن در حالی که یکی از ابروانش را به حالت شگفت زدگی بالا برده بود
با لحنی شوخی آمیز اما بسیار متین و موقرانه گفت:
- اما من فکر می کردم مارک ساندرسن یکی از ستونهای این دیوار
است.

- مگر خبر کارهای ما تا اسپانیا رسیده است؟
- روزنامه دیلی اکسپرس را حتی در کاستابلانکا هم می توان خواند.
- و مطالب آن شامل زندگی و شرح حال مارک ساندرسن هم می شود؟
- و حتی اینها نیز؟!
- این مطالب برای شما جالب توجه است و تحت تأثیرش قرار
می گیرید؟
- باید بگیرم؟
- نه!

- پس پاسخ من هم منفی است، نه!
ساندرسن که از شنیدن این پاسخ احساس آسودگی می کرد گفت:
- از این بابت خوشحالم اما ممکن است پرسم چرا؟
خانم سامرز پس از درنگی نسبتاً کوتاه پاسخ داد:
- من به نظر نمی رسد واقعی باشند و بیانگر یک حقیقت.

- نظر خود من هم همین است.
همانگاه که خانم سامرز پیرامون خود را از نظر می‌گذرانند. ساندرسن متوجه تنفس آرام او و آرامش بی‌اندازه و دور از هرگونه هیجان‌ش گردید و او سرانجام رو به ساندرسن کرد و گفت:
- نمی‌دانم! اما اگر شانس اندکی یارتان باشد شاید بتوانید فرد خوبی باشید.

این پاسخ اندکی ساندرسن را دگرگون ساخت و با حالتی که نشانی از آشفتگی در آن به چشم می‌خورد گفت:
- فکر نمی‌کنید که ممکن است دچار اشتباه شده باشید؟
اما تنها بازتاب خانم سامرز لبخندی بردبارانه بود؛ همانند لبخندی که به پسری بدخلق و زودرنج می‌زنند.

در این هنگام دوستان خانم سامرز به سوی آنان آمدند و یادآور شدند که دقایقی دیگر مهمانی را ترک خواهند کرد و او نیز آماده رفتن گردید. نزدیک در سالن ساندرسن با لحنی نجواگونه او را برای شب بعد به شام دعوت کرد؛ کاری که سالها بود از او سرنزده بود. خانم سامرز بی‌آن که به خطرات احتمالی همراه بودن با وی بیاندیشد و این که مثلاً ممکن است شناخته شوند و عکسی از آنها گرفته شود، چون با خود می‌اندیشید که احتمالاً آنها می‌توانند شام را در مکانی دور از نگاه کنجکاو چنین افرادی صرف کنند، پس از لختی درنگ دعوت او را پذیرفت و پاسخ داد:
- بسیار خوب فکر نمی‌کنم پیشنهاد ناخوش آیندی باشد.

به‌رغم این که ساعتی بیش از آشنایی ساندرسن با این خانم لاغر اندام نمی‌گذشت اما افکار مربوط به او ذهن مارک ساندرسن را انباشته بود و آن شب نمی‌توانست خود را از چنگ این افکار برهاند. افکار و تخیلاتی که برای آدمی همچون ساندرسن تازگی داشتند. خواسته یا ناخواسته چهره

فردریک فورسایت / ۱۱

او در ذهنش مجسم می‌شد و این افکار بسیار بیش از آنچه گمان می‌برد ذهن او را عرصه تاخت و تاز خود قرار داده بودند. برای لحظه‌ای صدای نفس‌هایی را در کنار خود شنید اما وقتی دقت کرد متوجه حضور سگ کوچولویش پاپی شد که در گوشه‌ای از تحت او لم داده بود و خرناس می‌کشید. از بستر برخاست و راهی آشپزخانه شد، فنجان قهوه درست کرد و بازگشت تا در تاریکی اتاق نشیمن به گوشه‌ای بنشیند و قهوه‌اش را بنوشد. او همچنان از قاب پنجره برای دیدن درختان پارک تاریکی شبانگاهی را می‌کاوید که ناگهان متوجه دمیدن سپیده و پدیدار شدن پرتوهای خورشید شد که آرام آرام بالا می‌آمد و هر لحظه درخشش آن فزونی بیش‌تری می‌گرفت.

برای چنین ماجرای یک هفته‌ی زمان‌چندان درازی نیست اما همین زمان نسبتاً کوتاه می‌تواند برای دگرگونی یک یا دو و حتی شاید سه زندگی نیز کافی باشد. فردا شب ساندرسن در پی مهمان خود رفت و زمانی که او از پله‌ها پایین می‌آمد تا در اتومبیل بنشیند نگاهش به او افتاد با موهایی که تماماً بالا سر جمع شده بود و چهره‌ای با آرایش بسیار اندک و ناپیدا. بلوزی سپید با یقه و آستین‌های بلند که با تورهای سپید آراسته شده بود و دامنی بلند و سیاه رنگ که کمربندی پهن آن را استوار می‌کرد. چنین لباسی برای ساندرسن فضای روزگار سلطنت ادوارد را یادآور شد و چنین پنداشت که یکی از زنان آن روزگار را در پیش رو دارد. همین شیوه لباس پوشیدن بود که ساندرسن را به هیجان می‌آورد چرا که در تضادی کامل با پندارهای شب گذشته او قرار داشت.

به‌هنگام سخن گفتن، او بسیار ساده و بی‌پیرایه و در عین حال هوشمندانه سخن می‌گفت و برخلاف معمول همانند هایش بسیار شکیبایانه به سخنان او گوش فرا می‌داد. ساندرسن در گفتگو با زنان و

برای آنان کم‌تر از کارهایش سخن می‌گفت و زمانی که برخلاف معمول برای او در این زمینه صحبت می‌کرد، شنونده‌ای بسیار خوب به نظر می‌آمد. پس از گذشت ساعتی از دیدارشان ساندرسن دریافت که احساسی ویژه در برابر او دارد، احساسی که نه توجهی گذرا و شوقی پیش پا افتاده که تحسینی ژرف و همراه با احترام است. در نهانخانه وجود او آرامش و متانتی نهفته بود که می‌توانست ارمغان‌آور آرامش و آسودگی برای مارک ساندرسن باشد.

ساندرسن احساس می‌کرد که به گونه‌ای ناخواسته هر لحظه بیش‌تر از پیش مایل است از خود و زندگی‌اش برای او سخن بگوید؛ سخن گفتن از اموری که او همواره ترجیح می‌داد آنها را چون رازی مکتوم برای خویشتن نگهدارد و با دیگران در میان نهد. سخن گفتن از مسائل مالی‌اش یا ملال و خستگی و دل‌آزردگی‌هایش از اجتماع حقیر پیرامونش که همه چیز آن سهل‌الوصول و قابل‌دستیابی می‌نمود. به نظر می‌رسید توان درک خانم سامرز بیش از دانسته‌هایش می‌باشد و تنها یک مجموعه اطلاعاتی نیست، و از دیدگاه مارک ساندرسن این ویژگی بسیار ارزشمندتر از دانش یک زن بود. آنان هنوز هم به آرامی بر سر یکی از میزهای رستوران گرم گفتگو بودند که متوجه شدند رستوران در حال تعطیل است. پس از ترک رستوران او بسیار مؤدبانه و دوستانه دعوت ساندرسن برای صرف قهوه در منزلش را رد کرد و این نیز خود حادثه‌ای درخور توجه برای مارک ساندرسن بود و سال‌های بسیاری بود که چنین رفتاری را از کسی ندیده بود.

در نیمه هفته ساندرسن به این واقعیت اقرار کرد که در برابر این زن حال نوجوانی هفده ساله و شکست‌خورده را پیدا کرده است. او از آن زن

فردریک فورسایت / ۱۳

در مورد عطر دلخواه و موردپسندش پرسید و او نیز پاسخ داد که عطر میس دیور را به دیگر عطرها ترجیح می دهد و گه گاه شیشه کوچکی از آن را از فروشگاه معاف از مالیاتهای هواپیمایی که جنس هایش ارزان تر از دیگر فروشگاههاست خریداری می کند. پس ساندرسن یکی از زیردستان خود را راهی مرکز خرید بانداستریت کرد و آن شب بزرگترین شیشه عطر موجود در لندن را به او هدیه کرد. او این هدیه را سپاسگزارانه اما با حالتی بی تفاوت پذیرفت اما بی درنگ نسبت به اندازه آن اعتراض کرد و گفت:

- چنین هدیه ای بسیار افراط گرایانه و دور از گمان است.

ساندرسن در حالیکه نوعی ناخرسندی در چهره اش نقش بسته بود پاسخ داد:

- من می خواستم هدیه ای غیرعادی و درخور توجه به شما داده باشم. و در اینجا بود که خانم سامرز با حالتی کاملاً جدی گفت:

- بی تردید باید بهای گزافی برایش پرداخته باشید؟

- خوب من توان خرید آن را داشته ام پس نمی تواند مهم باشد.

- ممکن است چنین باشد و منکر زیبایی این هدیه نمی توان شد اما از این پس نباید چنین هدیه هایی برای من بخرید چون زیاده روی و اسراف کاری محض است.

این آخرین پاسخ خانم سامرز و نیز گفتگوی آن دو نفر در این مورد به شمار می آمد.

پیش از فرارسیدن تعطیلات پایان هفته ساندرسن تلفنی با خانه خود در وورسسترشایر تماس گرفت تا برای روز شنبه استخر آبگرم آن را آماده استفاده نمایند. بهرغم باد سرد ماه می دیوارهای شیشه ای که از سه جهت گرداگرد این استخر را فراگرفته بودند آن را برای شنا آماده

می ساختند و به این ترتیب آنان توانستند از این تفریح و ورزش زمستانی بهره مند شوند.

آخرین دیدار آنان شبی بود که فردای آن خانم سامرز لندن را به قصد اسپانیا ترک می کرد. در آن شب پس از صرف شام ساندرسن مهمان خود را به محل اقامتش رساند و آن دو درون اتومبیل رولزرویس پارک شده در کنار خیابان در فضایی گرم و دوستانه با یکدیگر خداحافظی کردند و در تمام این مدت رفتار متین و مؤدبانه او موجب شگفتی و جلب توجه بیشتر مارک ساندرسن بود.

وقتی خانم سامرز با پیشنهاد ترک اسپانیا و ازدواج با ساندرسن روبه رو شد، چون این پیشنهاد را بسیار جدی یافت به ناگزیر سرش را تکان داد و کاملاً جدی پاسخ داد:

- متأسفانه قادر به چنین کاری نیستم.

- باید بگویم که من به تو علاقمندم و این نه یک علاقه گذرا که محبتی همیشگی است و بی تردید از هیچ کاری برای خوشحالی و خوشبختی تو دریغ نخواهم کرد.

خانم سامرز برای دقایقی از شیشه اتومبیل به بیرون و به ژرفای تاریکی شب خیره ماند و سرانجام سربرگرداند و گفت:

- درست است مارک و در صحت گفته تو تردیدی ندارم و به همین خاطر است که فکر می کنم اشتباه کرده ام و باید بسیار زودتر از این از ملاقات با تو خودداری می کردم.

- آیا تو حتی اندک علاقه ای هم به من نداری؟ تنها اندکی؟!

- پاسخ به چنین پرسشی نیاز به زمان دارد و حالا بسیار زود است که من قادر به چنین پاسخی باشم.

- حتی نمی توانی بگویی که آیا می توانی مرا دوست داشته باشی یا نه؟

چه حالا و چه وقت دیگر؟

دیگر بار احساس زنانه ویژه خانم سامرز او را بر آن می‌داشت تا این پرسش و پاسخ آنرا و نیز احساس خود را بسیار جدی تلقی کند. او سرانجام پاسخ داد:

- گمان می‌کنم می‌توانستم یا حتی فراتر از آن، می‌توانم. بله مارک واقعیت وجودی تو آن چیزی نیست که خودت یا شایعات و آنچه که درباره‌ٔ تو گفته می‌شود قصد تصویر کردنش را دارند. به‌رغم تمام بدبینی‌هایی که می‌توان نسبت به تو داشت تو بیش از آنچه در گمان آید آسیب‌پذیر و انتقادپذیر هستی و این ویژگی خوبی است.

- پس چرا اسپانیا را ترک نمی‌کنی تا با من ازدواج کنی؟

- من نمی‌توانم چنین کاری را بکنم چرا که نسبت به آرچی نیز تعهداتی دارم و نمی‌توانم به قول تو ترک همه چیز را بکنم. وجود ساندرسن را خشمی مبهم فراگرفته بود، خشم نسبت به کسی که هیچ تصویری ذهنی از او نداشت، شخصی که دور از اینجا و در اسپانیا بود و اینک سد راه او و خواسته‌هایش شده بود.

- ممکن است بگویی کاستی من چیست و کدام ناتوانی یا کاستی سبب رد پیشنهاد می‌شود؟

دیگر بار لبخندی سرشار از تأسف بر لبان زن جوان نشست و گفت:

- نه مارک! گمان تو خطاست و آنچه مرا بدین تصمیم وامی‌دارد نه کاستی تو بلکه ضعف او و نیاز بیش از حدش به من می‌باشد.

- پس چرا پیشنهادم را رد می‌کنی.

- گفتم که او به من نیاز دارد.

- خوب! من هم به تو نیاز دارم.

- نه! نه در واقع. تو مرا می‌خواهی اما بدون من نیز قادر به زندگی

هستی ولی آن دیگری چنین نیست و بدون من توان زندگی ندارد.
- آنجلا! توجه داشته باش که ماجرا فراتر از خواستن است، من نه تنها
تو را می خواهم بلکه شیفته تو هستم و ستایشت می کنم؛ احساسی که
برای من تازگی دارد و تاکنون برایم پیش نیامده است.

خانم سامرز پس از درنگی کوتاه پاسخ داد:

- تو منظور مرا درک نمی کنی مارک! هرزنی شیفته دوست داشته شدن
است و از این که مورد ستایش واقع گردد لذت می برد و ستایشگر خود را
می ستاید اما فراتر از تمام این ها یک زن نیازمند این است که مورد نیاز
باشد و آرچی نیز به من نیازمند است؛ همانقدر که برای زنده ماندن نیاز
به هوا دارد.

ساندرسن سیگار برگش را درون زیرسیگاری خاموش کرد و در حالی
که خشمی نهفته وادارش می کرد تا لب به دندان گزد، گفت:
- پس تو با او می مانی، برای همیشه... و تا... زمان مرگ ما هم دور از
هم می مانیم!

آنجلا بی آن که در برابر این جمله آکنده از کنایه که بالحنی استهزاگونه
بیان شده بود، سر بردارد لختی سرتکان داد و سپس به سوی او برگشت و
در حالی به او خیره شده بود گفت:

- بله! همین طور است که گفتم، ما تا هنگام مرگ دور از هم خواهیم
بود. خیلی متأسفم مارک، اما این راهی است که من برگزیده ام و جز آن
نمی توانم باشم. در شرایط زمانی و مکانی دیگری و اگر پای آرچی در میان
نبود، احتمال داشت ماجرا جز این باشد و قطعاً نیز جز این می بود. اما
اینک من تعهدی در برابر او دارم و این برای من آخر خط به شمار می آید.
فردا روز او باید لندن را ترک می کرد پس مارک ساندرسن از راننده اش
خواست تا او را به فرودگاه برساند تا موفق به پرواز با خطوط هوایی

والنسیا گردد.

مایین مفاهیمی چون عشق، نیاز، میل و شهوت مرزبندی بسیار ظریفی وجود دارد و هر یک از آنها می‌تواند به دغدغه ذهنی یک مرد بدل شود. در مورد مارک ساندرسن هر چهار دغدغه یکجا و همراه با هم شکل گرفت و در اثر تنهایی و دلتنگی و در فاصله ماههای می تا ژوئن این دغدغه رشد کرد و شدت گرفت. او هیچگاه شکست و عدم موفقیت را تجربه نکرده بود و چون بیش‌تر مردان قوی و ثروتمند با گذشت بیش از یک دهه کمبودهای روانی رخ نمودند. برای فردی چون او در فاصله بین خواستن و دست‌یابی به هدف گام‌هایی مشخص و منطقی وجود داشت که در نهایت نیز در روندی ناگزیر منجر به دست‌یابی به هدف مورد نظر می‌شدند؛ گام‌هایی چون اندیشه، تصمیم‌گیری، تبیین، برنامه‌ریزی و اجرا. در ماه ژوئن او بر آن شد تا آنجلا سامرز را به دست آورد و هنگامی که در اندیشه چند و چون روش دستیابی به این هدف بود عبارتی از کتاب مقدس دغدغه ذهنی همیشگی او شده بود؛ «تا آنگاه که مرگ جدایمان سازد». بی‌تردید او زنی بود جز دیگر زنان؛ زنی که چون دیگران تحت تأثیر ثروت، تجمل، قدرت و موقعیت اجتماعی قرار نمی‌گرفت. از یک دیدگاه او می‌توانست با ثروت خویش او را خیره سازد و به دستش آورد اما از سوی دیگر با زنی روبه‌رو بود کاملاً متفاوت با دیگر زنها و آنچه شیفته‌اش می‌کرد نیز همین تفاوت بود. ساندرسن احساس می‌کرد در جستجوی راه حل دست‌یابی به خواسته خویش در یک دور و تسلسل دایره‌ای بسته گرفتار شده است و این گرفتاری به مرز جنونش خواهد کشاند. برای شکستن این حلقه و گریز از این دور باطل تنها یک راه وجود داشت.

او آپارتمانی کوچک را با نام میشل جانسون برای یک ماه اجاره کرد و سپس در تماس تلفنی با بنگاه اجاره دهنده ضمن این که ترتیب ارسال و پرداخت اجاره بها و پیش پرداخت مربوطه را به وسیله پست سفارشی می داد یادآور شد که چون ممکن است بامداد زود هنگام به لندن برسد، از آنان خواست تا ترتیبی بدهند که کلید در زیر پادری آپارتمان قرار داده شود و او بتواند آن را از آنجا بردارد.

او بر آن بود تا از این آپارتمان به عنوان پایگاه خویش بهره گیرد و از این رو در گام نخست تلفنی با یکی از مؤسساتی که کارآگاهان خصوصی در اختیار داشتند تماس گرفت. این مؤسسه ها در عین حال که فعالیتشان جنبه قانونی داشت خواسته های مشتریان خود را بدون آنکه در پی کنکاش چون و چرای ماجرا باشند انجام می دادند و او نیز خواسته مورد نظرش را مطرح کرد و از آنان خواست که به هیچ عنوان اشاره ای به نام او نشود. در اجرای مراحل مقدماتی قرارداد مبلغ پانصد پوند به وسیله پست مالی ویژه برای آن مؤسسه ارسال نمود.

یک هفته پس از آن نامه ای به عنوان آقای جانسون به دست او رسید که حکایت از پایان مأموریت و انجام وظایف مورد نظر داشت و این که برای تأمین مانده هزینه های مربوطه و به استناد قرار داد باید مبلغ دوپست و پنجاه پوند دیگر نیز پرداخت می شد و او نیز بی درنگ مبلغ مذکور را به وسیله پست ارسال کرد. سه روز پس از آن آنچه که در جستجویش بود به دستش رسید؛ زندگی نامه نسبتاً جامع فرد مورد نظر و عکسی که از صفحه نخست کتابی که درباره پرندهگان نواحی مدیترانه ای نوشته شده بود و از زمان چاپ آن نیز زمان نسبتاً زیادی می گذشت و نیز چندین عکس دیگر که به کمک عدسی های مخصوص و از راه دور گرفته شده بود. عکس ها نشانگر چهره مردی بود ریزنقش با شانه های باریک، سیلی

مسواک مانند که چانه‌ای کوچک و ضعیف داشت؛ این مرد میجر آرچی بالدکلارنس سامرز نام داشت. ساندرسن فکر کرد که بهتر است تنها واژه «میجر» را به عنوان نماد و یادآور این نام به خاطر بسپارد. او یک افسر تبعیدی انگلیسی بود که در ویلای کوچکی در نیم مایلی ساحل دریا و در دهکده ساحلی کوچک اسپانیایی واقع در استان الی کنت و بین الی کنت و والنسیا زندگی می‌کرد. در اینجا پیوست مطالب چند تصویر از ویلای موردنظر نیز وجود داشت. آخرین نکته شیوه زندگی در ویلای موردنظر بود؛ قهوه صبحگاهی در محوطه کوچک حیاط ماندی صرف می‌شد و سپس همسر او برای تدریس زبان انگلیسی به سه کودک راهی کاستیلو می‌شود. برنامه بعدازظهر او نیز شنا و گرفتن حمام آفتاب بود که چون برنامه‌ای همیشگی هر روز بین ساعت سه تا چهار تکرار می‌شد و هیچگاه تعطیلی پذیر نبود. در طول این مدت نیز میجر بر روی یادداشت‌های خود در مورد پرندگان کاستابلانکا سرگرم کار بود.

ساندرسن برای برداشتن دومین گام برنامه خود به کارکنان دفترش خبر داد که تا اطلاع ثانوی در خانه خواهد ماند اما همه روزه به وسیله تلفن با آنها در تماس خواهد بود. گام بعدی او در راستای برنامه موردنظر تغییر قیافه ظاهری‌اش بود. او با استفاده از آگهی‌های روزنامه آرایشگر گمنامی را که برای منظور موردنظرش مطلوب بود پیدا کرد و موهای نسبتاً بلندش را کوتاه کرد و سپس رنگ طبیعی آنها را عوض کرد و موهای خرمایی رنگ خود را به رنگ بور تغییر داد. این کار بیش از یک ساعت وقت گرفت اما برای یکی دو هفته آینده‌ای که در پیش داشت ضروری و در عین حال کافی بود و صمیمانه از مرد آرایشگر سپاسگزاری کرد.

سپس ساندرسن در حالی که تلاش می‌کرد در پارکینگ دیده نشود و سبب جلب توجه مستخدمین نشود خود را با اتومبیل به خانه‌اش رساند و

با تلفن مشخصات یکی از کتابخانه‌های مرجع لندن را که آرشیو کاملی از علوم و اطلاعات معاصر در اختیار داشت، به دست آورد و در پی تماس با آن توانست مشکل عضویت خود را حل کند و سه روز پس از آن کارت کتابخانه‌ای به نام میشل جانسون را به دست آورد.

او با دست یافتن به بریده‌های پرشمار روزنامه‌ها و جراید که در این کتابخانه و تحت عناوین گوناگون طبقه‌بندی و بایگانی شده بود، مطالعه خود را آغاز کرد. او ابتدا به سراغ مدارک مربوط به سردسته‌های «مزدوران» رفت. این مجموعه شامل پرونده‌های کوچک‌تری در این زمینه‌ها و افرادی مشخص بود با عناوینی چون، هایک هُار، روبرت دنارد، جان پیترز و جاکوس اشرام. در این مجموعه پرونده‌های دیگری نیز تحت نام اماکن و شهرها طبقه‌بندی شده بود مانند: کاتانگا، کنگو، نیجریه، بیافرا، رودزیا و آنگولا. او به هر زحمتی بود تمام این پرونده‌ها را به دقت مطالعه کرد و اگر نکته‌ای قابل استفاده یا نام کتاب و مقاله‌ای را می‌یافت که در این نوشته‌ها بدان اشاره شده بود آنها را یادداشت می‌کرد و با مراجعه به کتابخانه تخصصی آن مورد و مرجع مربوطه آنها را مطالعه می‌کرد و مطلب مورد نیاز خود را می‌یافت و گردآوری می‌کرد. این مقالات و کتاب‌ها شامل عناوینی چون تاریخچه مزدوران آنتونی ماکلر، مزدوران کنگو، مایک هُار و قدرت آتش که تنها از مسائل مربوط به آنگولا سخن می‌گفت.

در پی یک هفته آمد و شد به کتابخانه‌ها و مطالعه منابع گوناگون، سرانجام در میان آن همه مطالب آشفته و درهم به نامی برخورد کرد. مردی که در سه نقطه مختلف فعالیت داشت اما در هیچ کجا نشانی از او یافت نمی‌شد! نه مصاحبه‌ای و نه حتی عکسی. حتی مشهورترین نویسندگان چنین کتابها و مقالاتی نیز در نوشته‌های خود از او نام نبرده

فردریک فورسایت / ۲۱

بودند و تنها اشاره‌اشان این بود که؛ او یک مرد انگلیسی بود. ساندرسن برای یافتن این مرد به قول معروف باید دست به قمار می‌زد چرا که به احتمال زیاد این مرد هنوز هم باید در گوشه‌ای از لندن ساکن می‌بود. چند سال پیش‌تر، آنگاه که ساندرسن قصد دایر کردن شرکتی را داشت تا سرمایه اصلی خود را در آن به کار اندازد؛ فهرستی از شرکت‌های بازرگانی دیگر را که در دیگر عرصه‌های بازرگانی فعالیت می‌کردند، گرد آورده بود؛ مؤسساتی چون شرکت‌های تولید و فروش سیگار برگ، مراکز ظهور فیلم و نیز یک مؤسسه انتشاراتی که عهده‌دار کار چاپ و نشر بود. در طول این سالها او هیچگاه فرصت لازم برای تماس با این مؤسسات را به دست نیاورده بود و این مؤسسه انتشاراتی می‌توانست برای یافتن نشانی صاحبان آثاری که ساندرسن کتاب‌هایشان را در کتابخانه مطالعه کرده بود، کمک ارزشمندی باشد. وقتی او خواسته خود را با ناشر کتاب‌ها در میان نهاد او دلیلی برای سوءظن نداشت و خود او نیز در گذشته حق‌التألیف مختصری را به همین نشانی برای مؤلف اثر مورد بحث فرستاده بود.

آنگاه که مالک شرکت به عنوان فردی معرفی شده از سوی ناشر اثر یکی از این مزدوران به دیدار او رفت متوجه شد که میزبانش مدت‌هاست که در خانه‌ای دور افتاده بر فراز یک تپه در عزلت زندگی می‌کند و با خاطرات روزگار گذشته خویش همدم است و با آن یادها روزگار می‌گذراند. مزدور روزگاران گذشته و گوشه عزلت گزیده احتمال می‌داد این دیدار مقدمه‌ای برای یک پیشنهاد تجدید چاپ اثرش و در نتیجه در آمد تازه‌ای باشد، اما وقتی از این مقوله نومید شد باز هم آنقدر زرنگ بود که برای این دیدار و گفتگو نرخ تعیین کند و بدین ترتیب درآمدی کسب نماید.

ساندرسن خود را با نام جانسون معرفی کرد و یادآور شد که مؤسسه‌اش با آگاهی از این که یکی از هموندان گذشته او احتمالاً قصد انتشار خاطراتش را دارد برآن شده است تا پیش از آنکه ناشر دیگر این امتیاز را به دست آورد، پیش دستی کرده و امتیاز نشر این اثر را از آن خود نماید و یگانه مشکل یافتن این مرد است. مزدور کهن وقتی سخنان او را شنید زیر لب غرید.

- که این طور؟ پس او خیال منزه کردن خود را دارد؟ واقعاً تعجب

می‌کنم؟

او پس از این غرولندها و در حالی که آخرین لیوان نوشیدنی‌اش را سرمی‌کشید چند کلمه‌ای روی یک برگ کاغذ نوشت و به دست ساندرسن داد و گفت:

- این جانور وقتی در این شهر باشد معمولاً این نشانی پاتوق اوست و در آنجا ویلان است.

ساندرسن فرصت را از کف نداد و همان شب نشانی موردنظر را یافت؛ باشگاهی آرام و بی سروصدا در پشت ارلزکورت. دومین شبی که او به باشگاه رفت مرد موردنظرش نیز بدانجا آمده بود. ساندرسن هیچ شناختی از او نداشت و حتی عکسش را هم ندیده بود اما در توصیفی که از چهره‌اش در لابه‌لای نوشته‌ها و خاطرات خوانده بود می‌دانست که نشان زخمی بر روی فکش وجود دارد و گذشته از این مدیر باشگاه نیز او را با همان نام کوچک موردنظر می‌خواند؛ مردی با شانه‌های پهن و سیمایی خشن چون کماندوها که کاملاً با مشخصات ذکر شده در نوشته‌ها مطابقت داشت. ساندرسن از پشت سر به چهره او که در آینه پشت پیشخوان باز می‌تابید خیره شد و سپس به انتظار نشست و سرانجام برای به دست آوردن فرصتی جهت گفتگو او را تا خانه‌اش تعقیب کرد؛ خانه‌ای

که خوشبختانه چندان فاصله‌ای تا باشگاه نداشت.
ده دقیقه پس از روشن شدن چراغ سردرخانه ساندرسن در خانه را
به صدا درآورد و لحظه‌ای بعد مردی با لباس تیره در آستانه خانه پدیدار
شد. ساندرسن متوجه شد که مرد صاحب خانه پیش از گشودن در چراغ
را خاموش کرد و بدین ترتیب در تاریکی کامل قرار گرفت و مراجعه کننده
که در زیر نور چراغ قرار داشت قادر به دیدن چهره او نبود. ساندرسن
به آرامی پرسید:

- آقای هگز؟

مرد که ابروانش شگفت زده بالا پریده بود پاسخ داد:
- شما؟

- نام من میشل جانسون است.

- کارت شناسایی؟

- موردی برای نگرانی نیست، غریبه نیستم و خودی می باشم، حالا
ممکن است بیایم داخل خانه؟

- چه کسی نشانی مرا به تو داد و گفت که می توانی مرا در اینجا پیدا
کنی؟

ساندرسن به ناگزیر نام مردی را که نشانی را در اختیارش نهاده بود بر
زبان آورد و مرد با شنیدن نام پاسخ داد:

- او آنچنان ناهشیار و از خود بی خود است که حتی قادر به یادآوری
بیست و چهار ساعت گذشته اش هم نیست. حتی شک دارم که بتواند نام
خودش را به خاطر داشته باشد.

در این لحظه تبسمی مبهم و ناپیدا برگوشه لبان هگز نشست اما با
همان خلق و خوی تند و تلخ زیر لب غرید:

- آهان، درسته و سپس با اشاره سر مهمان را دعوت به ورود کرد.

ساندرسن وارد خانه شد و در پی مرد صاحب خانه به اتاق نشیمن رفت؛ اتاقی همانند هزاران هزار اتاق اجاره‌ای دیگر لندن. اتاقی مبله شده که میزی در وسط آن قرار داشت و هگز که در پی مهمان خود می‌آمد به او یادآور شد که پشت میز بنشیند و ساندرسن نیز چنین کرد و مرد صاحب خانه نیز بر روی صندلی دیگر در روبروی او نشست.

- خوب؟! -

- من برای پیشنهاد کاری به اینجا آمده‌ام، شاید هم یک قرارداد. خلاصه کلام این که قراردادی برای «زدن» یک نفر. هگز بی آن که از شنیدن سخنان این مهمان ناخوانده و ناشناس اندک تغییری در خطوط چهره‌اش پدیدار شود به او خیره شده بود و سرانجام پرسید:

- با یک موزیک ملایم چه طوری؟

چون سکوت و بی تفاوتی ساندرسن را دید خود اضافه کرد:

- فکر می‌کنم یک موزیک ملایم بهتر از سکوت باشد.

او سپس بی آن که سخن دیگری بگوید از جابرخاست و به گوشه اتاق رفت و رادیویی را که روی میزی در کنار تختخواب قرار داشت روشن کرد و در همین هنگام نیز دست به زیر بالش برد و ناگهان ساندرسن خود را با یک کلت کالیبر ۴۵ اتوماتیک روبه‌رو دید. ساندرسن آب دهانش را به دشواری فرو داد و نفسی عمیق کشید. صدای بلند موزیک اتاق را انباشته بود و ظاهراً صاحب خانه صدای رادیو را تا آخرین حد بلند کرده بود. مرد مزدور در همان حال و بی آن که چشم از ساندرسن برگردد به کشتو نزدیک شد و بادیست دیگر یک برگ یادداشت و یک مداد برداشت و به سوی میز بازگشت و سپس واژه «لخت شو» را روی کاغذ نوشت و آن را به سوی او انداخت:

فردریک فورسایت / ۲۵

ساندرسن از شدت ناراحتی دچار دل‌پیچه شده بود، البته شنیده‌های او حکایت از این داشت که چنین مردانی می‌توانند بسیار بدتر از این هم باشند. هگز با اشاره اسلحه به او فهماند که از میز فاصله بگیرد و هر چه زودتر دستورش را اجرا کند. او ابتدا کت و سپس پیراهن و کراواتش را از تن بیرون کرد و بر زمین انداخت. این بار حرکت اشاره‌گونه اسلحه او را متوجه کرد که باید کمر بندش را نیز بگشاید و سرانجام ساندرسن با گشودن کمر بند اجازه داد شلوارش نیز به روی زمین بیافتد. هگز بدون کوچک‌ترین بازتابی به این حرکات خیره مانده بود. پس از لحظاتی مرد صاحب‌خانه در حالی که برای کاستن از صدای رادیو به سوی آن می‌رفت و هنوز اسلحه را در دست داشت گفت:

- بسیار خوب. حالا می‌توانی لباس‌هایت را بپوشی.

او پس از کم کردن صدای رادیو دیگر بار به سوی میز بازگشت و رو به ساندرسن کرد و گفت:

- کتت را بیانداز این طرف.

ساندرسن همان‌گونه که مرد خواسته بود کت را روی میز انداخت و هگز دستی به قسمت‌های مختلف آن کشید و در حالی که بر صندلی خود می‌نشست و اسلحه را کنار دستش به روی میز می‌نهاد و سیگاری آتش می‌زد، گفت:

- حالا کت را هم بپوش.

- این کارها برای چه بود؟ فکر کردی من اسلحه دارم؟

مرد مزدور در حالی که سرش را به آرامی تکان می‌داد، گفت:

- متوجه شدم که اسلحه نداری اما اگر برای ضبط گفتگوها و صدای

من ضبط صوت به همراه داشتی آن وقت می‌دانستم که با تو چه بکنم.

سیم میکروفون را دور گردنت می‌پیچیدم و به همان حال می‌فرستادمت

نزد کسی که تو را بدینجا فرستاده بود.

- که این طور! پس بهتر است بدانی نه اسلحه‌ای در کار است نه ضبط صوتی و نه کارفرمایی. من خودم کارفرمای خودم هستم و شاید هم کارفرمای دیگران. خیلی هم جدی می‌گویم که برای انجام کاری به اینجا آمده‌ام و حاضرم دستمزد آن را هم پردازم اما باید بگویم که در عین حال خیلی هم محتاط و محافظه‌کارم. به عبارت دیگر باید محتاط باشم. - اما این‌ها برای من کافی نیست. زندان‌ها پر از افرادی است که به آنچه از دهان دیگران بیرون می‌آید بیش از احساس خودشان اعتماد می‌کنند. - اشتباه نکن! من تو را نمی‌خواهم، حتی کسی را که ساکن لندن باشد یا ردپایی از او در اینجا باقی باشد نیز نمی‌خواهم.

هگز این بار شگفت‌زده‌تر از پیش و با ابروانی بالا جهیده به او خیره شده بود. سپس ساندرسن ادامه داد:

- همین که خود من ساکن لندن هستم کافی است. من نیاز به یک بیگانه دارم، یک بیگانه برای کاری در خارج از انگلیس. من از تو یک اسم می‌خواهم و بهای آن را نیز به تو خواهم پرداخت.

او سپس دست به جیب برد و یک بسته چک‌های بیست‌پوندی نو بیرون کشید و روی میز نهاد. هگز بی‌هیچ بازتابی فقط به او نگاه می‌کرد و ساندرسن اسکناس‌ها را به دو قسمت تقسیم کرد و یک دسته را به سوی او راند و بقیه را در جیب نهاد و گفت:

- این پانصد تا برای این است که تلاش خود را جهت یافتن فرد موردنظر به کارگیری و قسمت دوم مربوط به زمانی است که موفق به یافتن فرد موردنظر شده باشی. صاحب آن نام باید مرا ملاقات کند و موافقتش را جهت انجام کار اعلام کند. البته نباید زیاد هم نگران باشی چون موضوع زیاد پیچیده نیست و هدف موردنظر نیز فرد بلندآوازه‌ای نیست و بهتر

است بگویم هیچ کس نیست.
هگز هنوز هم برای برداشتن پول‌ها دست پیش نبرد و همچنان که
چشم بدانها داشت گفت:
- ممکن است مردی با ویژگی‌های مورد نظر تو را بشناسم؛ مردی که
سال‌ها پیش با من کار می‌کرد. اما نمی‌دانم هنوز هم کار می‌کند یا نه؟ باید
پی‌جویی کنم و خبر بگیرم.
- می‌توانی به او تلفن بکنی؟
- از خطوط مخابراتی بین‌المللی دل خوشی ندارم. به‌ویژه که در اروپا
تلفن‌ها شدیداً زیر کنترل است. ترجیح می‌دهم بروم و او را ببینم و این کار
دوستانه پوند هزینه دارد.
سائدرسن در حالی که موافقت خود را اعلام می‌کرد مبلغ دوستانه
پوند نیز برای هزینه آمد و شد در برابر او نهاد. دیگر بار مرد مزدور
نگاهی به او کرد و گفت:
- از کجا بدانم تو دروغ نمی‌گویی و حقه‌ای در کار نیست؟
- تو نمی‌توانی این را بفهمی اما اگر من چنین کاری بکنم فکر می‌کنم تو
بتوانی مرا تعقیب کنی، اما در مورد من واقعاً نیاز به چنین کاری نیست،
حداقل نه برای هفتصد پوند.
- تو از کجا می‌دانی که من به تو دروغ نمی‌گویم؟
- تکرار می‌کنم، من هم نمی‌توانم بفهمم. البته سرانجام مرد مورد نظر
خود را پیدا خواهم کرد و آن قدر پول دارم که برای یافتن او قید پول یک یا
دو قرارداد را بزنم. البته از نقطه نظر اصولی دوست ندارم چنین اتفاقی
بیافتد، متوجه شدی؟
برای لحظاتی دو مرد به یکدیگر خیره شدند. سائدرسن با خود فکر
کرد که ممکن است بیش از حد زیاده روی کرده باشد اما دیگر بار

لبخندی بر چهره هگز نشست و این بار لبخندی سرشار از قدرشناسی که تمام چهره‌اش را پوشانده بود او سپس تمام پول‌هایی را که در برابرش بود جمع کرد و گفت:

- نامی را که تو نیاز داری به تو خواهم داد و مکانی را هم برای دیدارتان مشخص خواهم کرد وقتی او را دیدی و معامله‌اتان سرگرفت نیمه دیگر پول به اضافه دوپست پوند هزینه رفت و آمد را به وسیله پست برای من خواهی فرستاد. با پست رستانت اداره پست ارلزکورت و به نام هارگریوز، البته با پست عادی نه سفارشی. اگر یک هفته پس از دیدار شما دو نفر پول‌ها به دست من نرسد به همکارم خبر خواهم داد و قرار داد به هم خواهد خورد.

- چه وقت اسم او را به من خواهی گفت؟

- یک هفته دیگر. کجا می‌توانم با تو تماس بگیرم؟

- تو نه. من با تو تماس خواهم گرفت و تو با من تماس نمی‌گیری.

- بسیار خوب به همان باشگاهی که امشب نیز در آنجا بودم تلفن بزن.

ساعت ده شب.

یک هفته بعد ساندرسن در ساعت مقرر به باشگاه تلفن کرد. ابتدا متصدی تلفن باشگاه پاسخ داد و لحظه‌ای بعد هگز پای تلفن بود. او پس از شناختن طرف مکالمه خود گفت:

- در رومیولین پاریس رستورانی وجود دارد که محل گردآمدن از این قماش افراد است. دوشنبه دیگر ساعت دوازده ظهر در آنجا باش، آن مرد تو را خواهد شناخت. تو باید سرگرم خواندن روزنامه فیگارو باشی و صفحه سرمقاله آن را به سوی سالن بگیری. او تو را با نام جانسون می‌شناسد و بقیه ماجرا دیگر به خودت مربوط می‌شود. اگر دوشنبه موفق به رفتن نشدی او روزهای سه‌شنبه و چهارشنبه در همان ساعت در آنجا

فردریک فورسایت / ۲۹

خواهد بود اما پس از آن دیگر نه. فراموش نکن که پول نقد به همراه داشته باشی.

- چه قدر؟

- حدود پنج هزار پوندی در یک جای امن بگذار.

- من از کجا بدانم او به قرارش پایبند خواهد بود و جز آنچه باید

نخواهد کرد؟

- تو نخواهی دانست! اما او هم نمی داند که آیا تو محافظی در چند قدم

آن سوی تر داری یا نه؟

بی آن که فرصتی برای ادامه گفتگو باشد ارتباط قطع شد و تلفن شروع

به بوق زدن نمود.

دوشنبه بعد در رستوران رومیولین پشت به دیوار نشسته و سرگرم

خواندن صفحه پشت سرمقاله فیگارو بود. پنج دقیقه از ساعت دوازده

گذشته بود اما هنوز خبری از او نبود و در این هنگام صندلی دیگری که

روبه روی او قرار داشت به عقب کشیده شده و مردی روی آن نشست؛

یکی از همان مردانی که در یک ساعت گذشته در آن رستوران دیده بود.

- آقای جانسون؟

او روزنامه را تا کرد و به کناری نهاد. در برابرش مردی نشسته بود بلند

بالا و لاغر اندام و به عبارت ساده تر لندوک و با موها و چشمان سیاه که

صورتی دراز داشت. مرد خود را کارسیکان معرفی کرد و آن دو نیم

ساعتی به گفتگو نشستند. او نام کوچک خود را کالوی ذکر کرد که در

حقیقت نام زادگاهش بود. پس از بیست دقیقه ساندرسن دست پیش برد و

دو عکس را به او داد؛ یکی از عکس‌ها چهره مردی را نشان می داد که در

پشت آن مشخصات صاحب تصویر ماشین شده بود؛ «میجر آرچی

سامرز، سن کریسپن ویلا، پلایاکالدر، آندارا، الی کنت» و عکس دیگر

تصویری از یک ویلای سپید رنگ بود با سایبان‌های زرد رنگ. کارسیکان به آرامی سرش را تکان داد و ساندرسن با صدایی خفه گفت:
- باید بین ساعت سه تا چهار بعد از ظهر باشد.
- مسئله‌ای نیست.

آنان مدت ده دقیقه دیگر نیز در مورد پول و هزینه‌های مربوطه گفتگو کردند و ساندرسن پنج بسته پانصد پوندی به او داد و کارسیکان یادآور شد.

- کارهایی که باید در خارج انجام شود خیلی پر هزینه‌اند و ضمناً پلیس اسپانیا به گونه باورنکردنی در پذیرایی از گروه خاصی از مسافران بدرفتار است.

سرانجام ساندرسن از جا برخاست تا آنجا را ترک کند و در همین حال پرسید:

- چه قدر طول می‌کشد؟

مرد لندوک همچنان که به او خیره شده بود شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

- یک، دو و شاید هم سه هفته!

- اما من می‌خواهم از زمان انجام کار با خبر باشم.

- پس باید راهی را برای تماس با خودت به من نشان دهی.

مرد انگلیسی در پاسخ او شماره‌ای را روی یک برگ کوچولو یادداشت کرد و به دست او داد و افزود:

- این هفته و نیز تا سه هفته دیگر می‌توانی بین ساعت هفت و نیم تا هشت باامداد به این شماره در لندن تلفن بکنی. سعی نکن دنبال یافتن جا و مکان شماره تلفن باشی و به جای آن تلاش کن تا در مأموریت خود شکست نخوری.

مرد فرانسوی در حالی که لبخندی رنگ باخته بر لبانش نشسته بود، پاسخ داد:

- شکست نخواهم خورد چون بقیه پول را هم می‌خواهم.
- آخرین چیزی که باید بدانی این است که نمی‌خواهم هیچ ردپایی از خودت جاگذاری! هیچ چیز! چیزی که بتواند سرنخی بر علیه من باشد.
- آقای جانسون اگر شما نگران وجهه اجتماعی خود هستید من نگران زندگی‌ام هستم و این که حداقل باید سی سال در زندان تولدو به سر برم.
پس مطمئن باشید نه ردی در کار خواهد بود و نه سرنخی.

* * *

پس از رفتن مرد انگلیسی کالوی رستوران را ترک کرد و پیرامونش را به دقت زیر نظر گرفت تا ببیند آیا کسی در حال تعقیبش می‌باشد یا نه؟ او دو ساعتی دیگر را هم در رستوران‌های مرکز شهر سپری کرد و در تمام این مدت و در پرتو آفتاب درخشان ماه جولای مشکلات کاری که در پیش داشت ذهنش را انباشته بود. او خود قراردادی را پذیرفته بود که اندکی آشفته‌اش می‌ساخت؛ شلیک به سوی یک قربانی بی‌خبر از همه جایی که طبیعتاً به هیچ وجه در پی مراقبت از خویش نیز نبود. مشکل عمده بردن اسلحه به درون خاک اسپانیا بود. می‌توانست آن را با قطار از پاریس به بارسلون ببرد اما خطر مأموران گمرک را نمی‌توانست نادیده بگیرد و اگر به دام می‌افتاد و سروکارش نه با فرانسویان که با پلیس اسپانیا بود و او به خوبی می‌دانست که پلیس اسپانیا نسبت به جنایتکاران حرفه‌ای اندک گذشتی از خود نشان نمی‌داد. تصور استفاده از هواپیما نیز که اساساً بی‌مورد بود چون فرودگاه اورلی به خاطر تروریست‌های بین‌المللی لحظه به لحظه و به شدت تمام کنترل می‌شد. راه دیگری که به نظرش رسید

تماس گرفتن با دوستان قدیمی بود؛ کسانی که هنوز هم در اسپانیا اقامت داشتند و او نیز ارتباطش را با آنان نگسسته بود. شاید آنان می توانستند اسلحه‌ای را به طور موقت در اختیار او قرار دهند. اینان کسانی بودند که خطر بازگشت به فرانسه را پذیرا نشده و ترجیح داده بودند در همان سواحل اسپانیا بین الی گنت و والنسیا باقی بمانند. اما پس از تأمل کوتاهی از این شیوه نیز منصرف گردید و بر آن شد تا از نزدیک شدن به آنان پرهیز کند. آنان همگی عملاً در تبعید به سر می بردند و کاری برای انجام نداشتند و طبیعتاً کاری جز وراجی و پرگویی نداشتند و این پرگویی ها گاه زیانهای جبران ناپذیری به بار می آورد. سرانجام کارسیکان از جابر خاست و پس از پرداخت هزینه میز خود رستوران را ترک کرد و برای خرید به سوی مغازه‌ها رفت. نیم ساعتی را برای برخی پرس و جوها در دفتری گذراند که سفرهای دسته جمعی به اسپانیا را تدارک می دید و سپس چند دقیقه‌ای هم به دفتر هواپیمایی ایبریا سرزد و سرانجام پس از خرید وسایل لازم از لوازم التحریر فروشی واقع در خیابان ریوولی به سوی محل اقامتش در حومه شهر به راه افتاد.

همان شب در تماسی تلفنی با هتل متروپل که از بهترین هتل‌های والنسیا به شمار می رفت، دو اتاق یک نفره برای یک شب اقامت رزرو کرد؛ یکی از این دو اتاق به نام کالوی و دیگری به نامی که در گذرنامه اش قید شده بود ثبت شدند. البته به هنگام صحبت خود را کالوی معرفی کرد و در همان لحظه نیز با دادن شماره تلفن موافقت کرد که مسئول پذیرش هتل رزرو او را تأیید کند. او هم چنین بلیط پرواز پاریس - والنسیا را نیز برای همان شبی که هتل رزرو شده بود رزرو کرد و بلیط برگشت از والنسیا را نیز برای شب بعد از آن.

او به مسئول پذیرش هتل یادآور شد که امضای او به نام آقای کالوی

فردریک فورسایت / ۳۳

خواهد بود که مستقیماً به والنسیا می آید او هم چنین یادآور شد که دو جلد تاریخ اسپانیا نیز برای او به هتل متروپل فرستاده خواهد شد و اگر هتل زحمت نگهداری آن را برعهده گیرد موجب سپاس بسیارش خواهد بود.

کالوی با خود فکر کرد اگر هنگامی که او با نام واقعی ذکر شده در گذرنامه اش به پذیرش هتل مراجعه کرده و خواهان بررسی کتابها می گردد حادثه ای پیش بینی نشده اتفاق افتد و آنان به غیر عادی بودن کتابها پی ببرند او از تغییر چهره کارمند هتل متوجه ماجرا شده و فرصت کافی برای گریز خواهد داشت. حتی اگر هم به دلیلی موفق به فرار نشود و به دام افتد ادعای بیگناهی خواهد کرد و این که بی خبر از نیت واقعی کالوی غایب فقط به انگیزه انجام خدمتی برای یک دوست این کار را برعهده گرفته است.

او سپس به سراغ کتابهایی رفت که همان روز بعد از ظهر خریده بود؛ دو جلد کتاب قطور بزرگ که چیزی جز تاریخ کامل اسپانیا نبودند. دو جلد کتاب با کیفیت بسیار عالی و گران قیمت که به سبب نوع کاغذ و نیز تصاویر فراوانش بسیار هم سنگین بودند.

کالوی دو جلد کتاب را کاملاً از هم گشود و از پشت به هم چسباند و با یک بست کشی به یکدیگر محکم کرد و سپس چهار صفحه اوراق کتاب را به لبه میز آشپزخانه قرار داد و با دو عدد گیره نجاری کاملاً محکم کرد.

او سپس به کمک یک تیغ بسیار تیز و نازک کار بر روی این توده کاغذ به هم فشرده شده را آغاز کرد. پس از این که مدت یک ساعت تمام با دقت و حوصله فراوان بر روی آن کار کرد، توانست فضایی به اندازه شش در هفت اینچ و عمق سه اینچ را در میان آن پدید آورد به طوری که از هر لبه کاغذ یک و نیم اینچ فاصله داشت. او سپس لبه های کاغذ قرار گرفته در

داخل حفره را با چسبی مخصوص به یکدیگر چسباند و با حوصله تمام دو سیگار کشید تا این چسب کاملاً محکم شود و این صفحات هرگز از هم جدا نشوند.

کالوی پس از پایان این مرحله از کارش قطعه اسفنجی به اندازه آن حفره برید و درون آن جا داد. او برای اطمینان خاطر کاغذهای خارج شده از درون حفره را وزن کرد و مطمئن شد که نزدیک به یک و نیم پاوند وزن دارند. او سپس اسلحه‌اش را که نوع براونینگ ۹ میلی متری خودکار بود، قطعه قطعه پیاده کرد. چندی پیش او ناچار شد اسلحه قبلی‌اش را که یک کلت کالیبر ۳۸ بود در کانال آلبرت بیاندازد و از این رو دوماه پیش‌تر در سفری به بلژیک این اسلحه را تهیه کرده بود. چنین می نمود که کارسیکان بیش از حد در کار خود محتاطانه عمل می کند، چون او هرگز یک اسلحه را برای دوبار به کار نمی برد. این نوع از اسلحه براونینگ کالیبرش حدود نیم اینچ بود و لوله آن می توانست به صدا خفه کن مجهز شود. البته صدا خفه کن در اسلحه‌های اتوماتیک برخلاف آنچه معمولاً در تصاویر تلویزیونی وانمود می شود کارآیی صد درصد ندارد. این اسلحه‌ها برخلاف رولور ساختمانشان به گونه‌ای است که با شلیک گلوله اول فشنگ دوم از درون خزانه خارج شده و آن را مجدداً مسلح می کند و این فرآیند به گونه‌ای است که صدا خفه کن تنها قادر به کاهش پنجاه درصد از انفجار است نه بیش از آن و به همین دلیل کالوی استفاده از رولور را ترجیح می داد اما به سبب مشکل حجم زیاد رولور و محدودیت جا ناگزیر باید از اسلحه‌ای کم حجم تر بود که به اصطلاح شکل کتابی و پهنی داشته باشد و درون حفره پدید آمده در میان کتاب جا بگیرد. صدا خفه کنی که او در کنار قطعات دیگر اسلحه قرار داده بود از بزرگ‌ترین نوع آن بود و شش و نیم اینچ طول داشت. او پنج قطعه از قطعات اسلحه را در کنار

فردریک فورسایت / ۳۵

یکدیگر و در قسمت بالای اسفنج قرار داد. پس از جا دادن صدا خفه کن چون متوجه شد جایی برای خشاب باقی نمانده است به ناگزیر آن را درون دسته اسلحه و محل اصلی خشاب جا زد تا بدین ترتیب حداکثر صرفه جویی را کرده باشد. سرانجام نیمه‌های شب کارش به پایان رسید و تمام قطعات اسلحه درون حفره مورد نظر جا گرفت و هر دو روی آن را با چند برگ از اوراق سالم کتاب پوشاند و پس از زدن چسب کافی و بستن جلد کتاب آن را به مدت یک ساعت تحت فشار قرار داد. پس از گذشت یک ساعت و خشک شدن چسب‌ها کتاب کاملاً به هم چسبیده بود و تنها به کمک یک چاقو امکان جداکردنشان وجود داشت. او پس از پایان کار وقتی کتاب را وزن کرد متوجه شد که وزن آن تفاوت قابل توجهی با وزن اولیه کتاب ندارد.

پس از پایان کار کتاب را درون قاب مخصوصی که ناشران برای کتاب‌های گران‌قیمت تهیه می‌کنند تا آن را از آسیب و صدمه‌هایی ناشی از ضربه و پارگی ایمن سازد قرار داد و آن را بسته‌بندی نمود. با این امید که تحویل گیرنده آن در اداره پست در درستی و اصالت بسته‌بندی آن تردیدی نکرده و آن را چیزی جز یک کتاب نیانگارد. سرانجام پس از پایان کار بسته‌بندی نام و نشان آقای آلفرد کالوی را در هتل متروپل والنسیا بر روی آن نوشت و آماده تحویل به پست گرداند. و صبح روز بعد کتاب تحویل اداره پست شد و راهی مقصد خود گردید.

هوایمای خطوط هوایی کاراول اسپانیا نزدیک غروب آفتاب در باند فرودگاه کمپ دومانیس فرود آمد. هنوز هوا به شدت گرم بود و بیش‌تر سی نفر مسافران هوایما که در سواحل اسپانیا دارای ویلاهای خصوصی

بودند برای گذراندن شش هفته پایانی تعطیلات تابستانی از پاریس بدانجا سفر کرده بودند و اینک در کنار باروبنه خود به انتظار پایان مراسم و تشریفات گمرکی بودند.

کالوی که چمدانی معمولی و نه چندان بزرگ به دست داشت که بیشتر شبیه یک ساک بزرگ بود تا چمدان نیز در صف مسافران ایستاده بود. پس از این که نوبت بازدید به او رسید و چمدانش به دقت بازرسی شد ساختمان فرودگاه را ترک کرد و قدم به فضای باز بیرون از آن نهاد. ابتدا گشتی در محوطه پر درخت فرودگاه زد و سپس نگاهی به ردیف اتومبیل‌هایی که در زیر درختان به انتظار مسافر ایستاده بودند، انداخت و سرانجام با گرفتن یک تاکسی راهی شهر شد.

کارمند بخش پذیرش هتل که کالوی به هنگام ورود با او سرکار پیدا کرد برای او کمک بزرگی به حساب می‌آمد. به محض این که آقای کارسیکان خود را معرفی کرد و گذرنامه‌اش را به او نشان داد، کارمند هتل نگاهی به دفتر اتاق‌های ذخیره شده انداخت و سپس به قسمت پشتی اتاقک خود مراجعه کرد و در حالی که بسته کتاب را در دست داشت به نزد او بازگشت. کارسیکان برای او توضیح داد که متاسفانه دوستش آقای کالوی نتوانست در این سفر او را همراهی کند و البته او هزینه اتاق‌های رزرو شده را می‌پرداخت و فردا نیز هتل را ترک می‌کرد. او سپس نامه‌ای از آقای کالوی را به مسئول پذیرش هتل ارائه کرد که در آنجا از او خواسته شده بود تا بسته کتاب را تسلیم دوستش آقای کارسیکان نماید. کارمند هتل نگاهی به نامه انداخت و ضمن سپاسگزاری از او به خاطر پرداخت هزینه اتاق رزرو شده، کتاب را به او داد و کارسیکان نیز پس از تشکر میز پذیرش را ترک کرد.

در اتاق کالوی پاکت حاوی کتاب را بررسی کرد. مشخص بود که

فردریک فورسایت / ۳۷

بست‌های فلزی بسته خم شده بود و دیگر بار آن را صاف کرده و به حالت اول بازگردانده بودند و این نشان می‌داد که بسته دست‌کاری شده بود. اما پاکت داخلی که محتوی کتاب بود دست نخورده باقی بود.

او بسته را باز کرد و کتاب را از درون پاکت بیرون کشید و به کمک تیغه چاقو کتاب را از هم باز کرد و قطعات اسلحه را از درون آن بیرون کشید، آن‌ها را با هم جور کرد و سوار نمود و صدا خفه‌کن را نیز به روی آن نصب کرد. فشنگ‌ها نیز درون خشاب بود و همه چیز سرجایش قرار داشت و آماده کار بود. پس از اطمینان از آمادگی اسلحه آن را در عقب کمد لباس قرارداد و در آن را قفل کرد و کلیدش را در جیب نهاد و سپس سیگاری آتش زد و به‌بالکن رفت و در حالی که سیگارش را دود می‌کرد به تماشای مناظر اطراف ایستاد و به‌فردایی که در پیش رو داشت فکر می‌کرد.

ساعت ۹ شب از اتاق خود خارج شد و به‌پایین آمد و هنوز همان لباس تیره رنگی را که یکی از خیاط‌های چیره‌دست پاریس دوخته بود برتن داشت. او پس از گذر از سالن هتل که فضایی سنتی و قدیمی داشت شامش را در رستوران تراسا دو ریالتو صرف کرد و در نیمه‌های شب برای خوابیدن به‌اتاق خود رفت. او از مأمور هتل پرسیده بود و خبر داشت که در ساعت هشت بامداد هواپیمایی آنجا را به‌قصد مادرید ترک می‌کند و او نیز ساعتش را برای شش بامداد تنظیم کرده بود.

ساعت هفت بامداد او پس از پرداخت صورتحساب هتل آنجا را ترک کرد و با یک تاکسی راهی فرودگاه گردید. او در کنار در ورودی سالن فرودگاه ایستاده بود و اتومبیل‌هایی را که از راه می‌رسیدند زیر نظر داشت؛ اتومبیل‌هایی که در پارکینگ متوقف بود و نیز اتومبیل‌هایی که بدون مسافر وارد فرودگاه می‌شدند و رانندگان‌شان پس از ترک اتومبیل به‌سوی مسافرینی که منتظر پرواز مادرید بودند، حرکت می‌کردند او چهار نفر از

رانندگان مورد نظر را زیر نگاه داشت و سپس به آنچه پشت پاکت یادداشت کرده بود نگاه کرد و متوجه شد که باید از بین اتومبیل‌های سیمکا، مرسدس، جاگوار و یک اتومبیل کوچک اسپانیایی با مارک «سیت» که همان فیات ۶۰۰ بود، یکی را برگزیند.

پس از پرواز هواپیمای مادرید او نیز راهی دستشویی ویژه مردان شد و لباس تیره رنگش را از تن بیرون کرده و یک جین کرم رنگ، پیراهنی به رنگ آبی روشن و یک کاپشن نایلونی بادگیر که تا بالا زیپ داشت، بر تن کرد و اسلحه را در حوله‌ای کوچک پیچید و درون یک کیف سبک مخصوص پرواز قرار داد. پس از ترک دستشویی چمدانش را به محل مخصوص بارهای امانتی مسافران سپرد و پس از تأیید بلیط پاریس خود به سوی پارکینگ فرودگاه رفت.

او اتومبیل سیت را انتخاب کرده بود که یکی از ارزان قیمت‌ترین و معمولی‌ترین اتومبیل‌های موجود در اسپانیا بود و به سبب سهولت باز شدن درهایش آسان‌ترین هدف برای سارقان اتومبیل به شمار می‌آمد. لحظه‌ای توقف کرد تا راننده‌های دو اتومبیلی که تازه وارد پارکینگ شده بودند آنجا را ترک کنند و سپس به سوی اتومبیل مورد نظرش رفت. به سرعت تیغه‌ای فلزی را از آستینش بیرون آورد و داخل قفل اتومبیل انداخت و پس از یکی دو حرکت در اتومبیل باز شد. او در پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت و با وارد کردن ابزاری دیگر درون قفل اتومبیل و کندوکاوی کوچک اتومبیل را روشن کرد و به سرعت پارکینگ را ترک کرد و لحظه‌ای بعد در بزرگراه جدید کنار دریا به سوی جنوب الی گنت در حرکت بود.

فاصله والنسیا تا اوندارا نود و دو کیلومتر یا پنجاه و پنج مایل بود. با انتخاب مسیری از میان مراکز پرورش پرتقال گاندیا و آلیوا سفری دو ساعته و راحت را در پیش رو داشت. ساحل دریا در پرتو خورشید

فردریک فورسایت / ۳۹

بامدادی می درخشید و نواری از ماسه‌های درخشان به چشم می خورد که در جای جای آن پیکرهای آفتاب خورده و برنزه بر روی ماسه‌ها خوابیده بودند و یا با حرکت خود به هنگام شنا آرامش آب را برمی آشفتنند. هوا نیز فوق‌العاده گرم بود و کوچک‌ترین نسیمی احساس نمی شد.

وقتی وارد اندورا شد هتل پالمرا را دید؛ جایی که او برای نخستین بار با ژنرال روال سالان که زمانی رئیس سازمان OAS به‌شمار می رفت، آشنا شده بود. در مرکز شهر او بدون دشواری زیاد با پرس و جواز مردم موفق به یافتن مسیری شد که به سوی پلایاکالدرا می رفت و دریافت که بیش از دو مایل از شهر دور نخواهد شد. او سپس به سوی مجموعه‌ای از خانه‌های ساخته شده در نزدیکی ساحل روان شد که بیش‌تر مالکان و ساکنانش را تبعیدیانی از نقاط مختلف جهان تشکیل می دادند و دقیقاً لحظاتی پیش از نیمروز او جستجو برای یافتن ویلای موردنظرش را که عکسی از آن را در دست داشت، آغاز نمود، اما برای یافتن ویلای موردنظرش که به نام خانواده سن کریسپین معروف بود، ترجیح می داد از کسی پرس و جو نکند چرا که بیم از آن داشت این پرسش او در ذهن افراد به‌گونه‌ای خاطره‌آفرین شده و بعدها مسئله ساز گردد. سرانجام پیش از ساعت یک بعدازظهر موفق به یافتن ساختمانی شد که سایبان‌های زرد رنگ داشت و نام مورد نظر نیز بر تابلویی در نزدیکی آن به چشم می خورد. او اتومبیل خود را در دوپست متری آن خانه متوقف کرد و در حالی که کیفش را به دوش انداخته بود آهسته و بی خیال چون یک مسافر در حال گردش شروع به قدم زدن نمود. زمانی که به ورودی عقب آن ساختمان رسید متوجه راه باریکه‌ای شد که از لابهلای درختان پرتقال می‌گذشت و در انتهای آن ردیفی از خانه‌ها قرار گرفته بودند. در ورای درختانی که بر سر راهش قرار داشتند او می‌توانست پرچین کوتاهی را

ببیند که محوطه‌ای سرشار از شکوفه‌های پرتقال را از باغ و ویلایی که دارای سایبان زردرنگ بود جدا می‌ساخت. او حتی می‌توانست مرد مورد نظرش را ببیند که آب پاشی در دست در حال آمد و شد در باغ بود. پنجره‌های ساختمان طرح خانه‌های فرانسوی را داشتند که از اتاق اصلی طبقه هم کف به سوی باغچه پشت ساختمان گشوده می‌شدند؛ پنجره‌هایی عریض که بازگذاشته شده بودند تا در صورت وزش باد هوا در داخل ساختمان جریان پیدا کند. کارسیکان نگاهی به ساعتش انداخت، وقت ناهار بود و از این رو دیگر بار به سوی اتومبیلش بازگشت و به سوی اندارا به راه افتاد.

او تا ساعت سه بعدازظهر در رستوران والنسیا نشست و برای ناهار بشقابی پر از میگوی سرخ شده و لیوانی نوشیدنی سرد سفارش داد و سرانجام نزدیک ساعت سه پس از پرداخت پول غذایش رستوران را ترک کرد.

زمانی که او برای بازگشت به پلایا سوار اتومبیلش شد، سرانجام ابرهای باران‌زا به حرکت در آمدند و همراه با غرش تندرهای و درخشش گه‌گاه آذرخش‌ها ریزش رگبار گونه باران آغاز شد؛ چیزی که در چنین فصلی برای کاستابلانکا غیرعادی می‌نمود. او اتومبیلش را در نزدیکی جاده‌ای که به سوی باغ پرتقال می‌رفت متوقف کرد و سپس اسلحه را به کمرش بست و زیپ بادگیر نایلونی‌اش را تاگردن بالا کشید و بدان سو به راه افتاد. او وقتی از لابه‌لای درختان پرتقال خارج شد، همه‌چیز آرام بود و او به سوی دیوار کوتاه باغچه ویلا پیش رفت. در آن ساعت نیمروزی و در آن هوای گرم مردم محلی معمولاً در خواب نیمروزی بودند و باران تندی هم که برگ‌های درختان پرتقال را در آماج گرفته بود می‌توانست عامل خلوتی بیش‌تر محیط پیرامونش باشد. در حالی که او از سنگ‌فرش

فردریک فورسایت / ۴۱

محوطه می‌گذشت دانه‌های درشت باران او را در آماج گرفته بودند و زمانی که به پنجره بزرگ طرح فرانسوی رسید باران چون دوش حمام بر سر او می‌ریخت و ریزش چنین باران تندی بر سقف ویلا چنان سروصدایی پدید آورده بود که مانع از شنیده شدن هرگونه صدایی بود و این خود از یک جهت می‌توانست برای او خوش آیند باشد.

از اتفاقی که در سمت چپ اتاق نشیمن قرار داشت چندبار صدای ماشین تحریر به گوشش رسید، گویی کسی در آنجا سرگرم کار بود. او اسلحه آماده شلیک را در دست داشت و در محوطه ایستاده بود و در حالی که آماده شلیک می‌نمود به سوی اتاقی که در کنار اتاق نشیمن قرار داشت به راه افتاد.

میجر آرچی سامرز بی‌خبر از همه جا و بی‌آنکه بداند چه حادثه‌ای در شرف انجام است مردی را دید که بر آستانه ورودی اتاق ایستاده است. او نیم خیز شد تا دلیل آمدن او را بپرسد و این که چه می‌خواهد. اما در همین هنگام نگاهش به دست مسلح مرد افتاد و هنوز کلامی از دهان نیمه‌گشوده‌اش برای تبیین پرسش مورد نظرش بیرون نیامده بود که دو گلوله پیاپی بر سینه‌اش نشست. سومین گلوله نیز به‌طور عمودی و به سوی زمین شلیک شد اما چنین می‌نمود که او سومین گلوله را احساس نکرده بود. کارسیکان برای لحظه‌ای در پای جسد زانو زد و سرانگشتان را برای کنترل نبض او بر میچ دستش نهاد اما هنوز مطمئن نشده بود که نگاهش متوجه آستانه اتاق شد و کسی که به او خیره شده بود...

شب بعد دو مرد، یکی آدم‌کش و دیگری مشتری و کارفرمای او در رستوران رومیولین یکدیگر را ملاقات کردند. کالوی پس از بازگشت از

والنسیا، صبح آن روز پیام تلفنی خود را به ساندرسن رساند و او نیز بی درنگ به سوی پاریس پرواز کرد. اینک مشتری او بقیه پنج هزار پوند را در دست داشت و بسیار پریشان می نمود. او دیگر بار پرسید:

- هیچ مشکلی نبود؟

- کارسیکان در نهایت خونسردی لبخندی زد و سرتکان داد.

- نه! خیلی ساده میجر تو مرده است. دو گلوله در قلبش و یکی نیز در

سرش.

- کسی تو را ندید؟ هیچ شاهی؟

کارسیکان از جابرخاست و در حالی که بسته پول را در جیب بغلش

می نهاد پاسخ داد

- نه. اگر چه متاسفانه در آخر کار به مشکلی برخورددم که شاید به دلیل

باران تندی بود که می بارید. شخصی وارد اتاق شد و مرا پای جسد دید.

مرد انگلیسی هراسان و بیمناک به او خیره شده بود و سرانجام با

کلماتی بریده بریده پرسید:

- کی؟ چه کسی؟

- یک زن!

- زنی بلند قد با موهای سیاه؟

- بله. زن زیبایی بود.

کارسیکان شگفت زده از هراسی که بر چهره مشتری اش سایه انداخته

بود دستی بر شانه او زد و برای مطمئن ساختن او گفت:

- نگران نباش آقا. هیچ بازگشتی نیست و کسی زنده بازنگشته است من

او را هم هدف قرار دادم.

پایان

در ایرلند ماری نیست

مک کوئین با نگاهی سرشار از تردید به فرد جویای کاری که در آن سوی میز کارش ایستاده بود می‌نگریست. او هیچگاه در گذشته چنین شخصی را استخدام نکرده بود اما از آنجا که فرد بدنهادی نبود زمانی که احساس می‌کرد شخص جویای کار نیازمند پول است و آمادگی کار کردن دارد، فرصت کار را از او دریغ نمی‌کرد. او در حالی که به فرد جویای کار نگاه می‌کرد با گویش غلیظ بلفاستی گفت:

- می‌دانی که این کار لعنتی خیلی دشوار است؟

- بله قربان.

- این از شمار کارهایی است که با همان شتاب که به سراغش می‌روی با همان سرعت هم از آن گریزان می‌شوی بی‌هیچ حرف و حدیثی سروکارت با سنگ و کلوخ است، منظورم را می‌فهمی؟
- نه آقای مک کوئین.

- خوب! یعنی این که تو دستمزد خوبی خواهی گرفت، نقد نقد و

بی‌هیچ تشریفاتی حالا فهمیدی؟

آنچه او سعی در تبیین و تفهیمش داشت این بود که بابت دستمزد پرداختی نه مالیاتی کسر می‌شد و نه چیزی به‌عنوان حق بیمه بهداشتی. او

هم چنین باید این نکته را هم می‌افزود که او از هیچگونه امکانات بیمه‌ای نیز برخوردار نمی‌شد و خبری از هیچ یک از استانداردهای ایمنی و بهداشتی نیز در میان نبود و تمام این گونه مقررات کلاً نادیده انگاشته می‌شد. هر روز تمام دستمزد کارکرد آن روز نقداً پرداخت می‌شد که البته مقداری از آن سهم پیمانکار بود. سرانجام مرد جویای کار سرش را به‌نشانه تأیید این که گفته‌های او را دریافته است تکان داد، هر چند که در اصل چیزی در نیافته بود. مک‌کوئین دیگر بار و به‌دقت او را زیر نگاه خود گرفت.

- تو گفتی که دانشجوی پزشکی هستی، دانشجوی سال آخر دانشگاه رویال ویکتوریا؟ و در حال گذراندن تعطیلات تابستانی؟ هان؟
به نظر می‌رسید این مرد جوان و جویای کار از شمار دانشجویانی است که نیاز به پولی بیش از مقرری دانشجویی‌اش داشت. مک‌کوئین در اتاق کار نیمه تاریکش در بنگور نشسته بود و کارش نیز پیمانکاری تخریب بناهای فرسوده و قدیمی بود. وسایل کار او نیز عبارت بود از یک دستگاه خردکن و انبوهی از پتک‌های سنگین کار کرده. او خویشتن را مرد خود ساخته‌ای می‌دانست که چون یک پروتستان معتقد به موازین مذهبی و اخلاقی در نهایت صمیمیت و با حسن نیت کامل سرگرم کار خود بود و چون برخی افراد روشنفکر نما دیگران را تحقیر نمی‌کرد. مک‌کوئین دیگر بار رو به مرد جوان کرد و گفت:

- خوب! بهتر است که همین جا در بنگور محلی را برای اقامت خود در نظر بگیری چون آمدوشد هر روزه به بلفاست برای تو بسیار دشوار خواهد بود. به‌ویژه این که ما کارمان را با مداد زود هنگام و ساعت هفت آغاز می‌کنیم و تا غروب آفتاب ادامه می‌دهیم. البته کارمان ساعتی است و دستمزدها نیز بر مبنای ساعت کارکرد پرداخت می‌شود. در ضمن باید

فردریک فورسایت / ۴۵

یادآور شوم که بهتر است فکر اعتراض به سرکارگر را از سرت بیرون کنی چون با اولین اعتراض کارت را از دست خواهی داد و بیرونت خواهند انداخت. قبول؟

- بله قربان. خواهش می‌کنم، چه وقت و کجا باید کارم را شروع کنم؟
- کامیون هر روز بامداد کارگران را از محوطه ایستگاه سوار می‌کند، دوشنبه صبح آنجا باش، نام سرکارگر هم بیگ بیل کامرون است، من به او خواهم گفت که تو هم در آنجا خواهی بود.

مرد جوان که با گفتن «بله» نشان داد متوجه منظور او شده است، سر در پیش انداخت تا آنجا را ترک کند اما مک‌کوئین در حالی که مدامش را در دست می‌چرخاند گفت:

- اما سؤال آخر، اسمت چیست؟

- هارکیشان رام لال.

مک‌کوئین نگاهی به مدامش و نیز فهرست نام‌هایی که پیش روی او و مرد جوان و بر روی میز افتاده بود انداخت و گفت:

- بسیار خوب از این پس ما تو را رام صدا خواهیم کرد.

او سپس همان نام را در فهرست اسامی کارگران نیز ثبت کرد.

جوان دانشجو در پرتو آفتاب ماه جولای بنگور آن دفتر قدیمی را ترک کرد؛ شهری که در ساحل شمالی کانتی دان و شمالی‌ترین بخش سرزمین ایرلند قرار دارد.

شنبه شب او توانست برای خود اقامتگاه ارزانی بیابد؛ اتاقی در یک خانه تنگ و تاریک در نیمه راه ایستگاه راه‌آهن بنگور حداقل حسن این محل نزدیک بودنش به ایستگاهی بود که هر بامداد پس از طلوع آفتاب کامیون از آنجا کارگران را سوار می‌کرد تا به محل کارشان برسد. او از شیشه غبار گرفته اتاقش می‌توانست سنگ‌چین کنار خط راه‌آهن بلفاست را

تماشا کند. او پس از تلاش بسیار موفق به یافتن این محل شد چون بیشتر خانه‌هایی که او بدانها مراجعه کرده بود با چسباندن کاغذی بر پنجره‌های سمت کوچه یا خیابان به مراجعین هشدار داده بودند که اتاق‌هایشان پر است و جایی برای اجاره دادن ندارند. دلیل این امر نیز تعداد پرشمار کارگرانی بود که در فصل تابستان بدانجا آمده بودند. شاید دلیل خالی بودن این خانه نیز کاتولیک بودن صاحب آن خانم مک‌گور بود و این خود در آن شهر پروتستان‌نشین از موارد استثنا به‌شمار می‌آمد.

او بامداد یکشنبه را صرف جابه‌جایی خود و آوردن وسایلیش از بلفاست کرد که البته قسمت عمده آن کتاب‌های درسی پزشکی او بود. بعد از ظهر آن روز در حالی که برای رفع خستگی بر تخت خود دراز کشیده بود تپه‌های قهوه‌ای رنگ و آفتاب درخشان زاد و بومش پنجاب در برابر دیدگانش جان گرفته و یاد آن ذهنش را انباشته بود او به‌زادگاهش می‌اندیشید و این که پس از یک سال دیگر دوره دانشکده پزشکی را به‌پایان می‌رساند و پس از گذراندن یک سال دوره آموزش عملی به‌عنوان انترن می‌توانست در قالب پزشکی کارآمد راهی زادگاهش شود و به‌مردم خود خدمت کند. این در واقع رؤیا و نهایت آرزوی او بود و با خود حساب کرده بود که در این تابستان می‌تواند با به‌دست آوردن درآمدی کافی هزینه تحصیلی آخرین سالش را تامین کند و البته پس از آن دیگر مشکلی نداشت و می‌توانست در پی حرفه اصلی خود باشد و زندگی‌اش را از آن طریق تأمین نماید.

بامداد دوشنبه در ساعت یک ربع مانده به شش با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شده و پس از شستن دست و رویش با آب سرد از خانه خارج شد و دقایقی پس از ساعت شش در ایستگاه معین شده حاضر بود. از آنجا که هنوز فرصت کافی داشت به‌رستوران قهوه‌خانه مانندی که باز

فردریک فورسایت / ۴۷

بود رفت و دو فنجان چای تلخ که در واقع صبحانه او به شمار می‌رفت، خورد و آماده رفتن به سرکار شد. در ساعت شش و ربع کامیونی که از سوی یکی از سرکارگران هدایت می‌شد به آنجا رسید و به جمع ده دوازده نفر حاضر در آنجا پیوست. هارکیشان رام لال مردد برجا مانده بود و نمی‌دانست که آیا بهتر این است که پیش برود و خود را معرفی نماید و یا در گوشه‌ای به انتظار ایستد؟ سرانجام تصمیم گرفت که در گوشه‌ای منتظر بماند.

پس از گذشت بیست و پنج دقیقه سرکارگر با اتومبیل خودش از راه رسید و پس از پارک کردن اتومبیلش در کنار خیابان به بالای کامیون رفت. او در حالی که فهرست اسامی نوشته شده به وسیله مک کوئین را در دست داشت نگاهی به آن گروه دوازده نفری حاضر در آنجا انداخت و سری تکان داد. جوان هندی گام پیش نهاد و نگاه سرکارگر به او افتاد.

- تو همان کسی هستی که مک کوئین تو را برای کار پذیرفته؟

در پی پرسش سرکارگر مرد جوان برجا ایستاد و گفت:

- بله! هارکیشان رام لال هستم.

ضرورتی برای توضیح این نکته وجود ندارد که بیگ بیلی کامرون ایرلندی نام او را چه گونه تلفظ می‌کرد. مرد بلند بالا در نگاه اول سبب حیرت جوان هندی شده بود؛ مردی با شش فوت قد که جوراب‌های بلندش بر روی چکمه‌های بلند و پنجه فلزی ایمنی‌اش برگشته بود و دو دستش چون شاخه‌های درختی تناور از شانه‌های قدرتمندش آویزان بود، موهای حنایی رنگ دورادور سرش را فراگرفته بود و از دربچه دو چشم ریز که مژه‌هایی زرد و ناپیدا داشت با نگاهی سرشار از رنج به مرد جوان هندی می‌نگریست و کاملاً روشن بود که از دیدن او چندان راضی نیست و برای نشان دادن این عدم رضایت خود چندباری پاشنه‌هایش را

محکم به کف کامیون کوبید و سرانجام فریاد زد:

- خوب! همه سوار شوید.

در بلندای مسیری که تا رسیدن به محل کار در پیش داشتند کامرون در قسمت بالای کامیون نشسته بود و بین او و کارگرانی که روی دو نیمکت دو سوی کامیون نشسته بودند هیچ حایل جداکننده‌ای وجود نداشت. رام لال در آخر یکی از دو نیمکت و در کنار مردی کوچک اندام اما قوی به نام تامی بورنز نشسته بود که چشمانی آبی رنگ و حالتی دوستانه داشت. تامی نگاهی کنجکاوانه به او انداخت و پرسید:

- اهل کجا هستی؟

- هندی. اهل پنجابم.

مرد در مورد آنچه شنیده بود قدری فکر کرد و سرانجام گفت:

- تو کاتولیکی یا پروتستان؟

- هیچکدام من هندو هستم.

بورنز که اینک شگفت زده می نمود با حالتی ناباورانه پرسید:

- یعنی تو مسیحی نیستی؟

- نه. گفتم که من هندو هستم.

در این لحظه بورنز بی آن که قصد بدی داشته باشد با حالتی شگفت زده و همانند کودکی که بازیچه‌ای تازه و ناشناخته دیده باشد رو به دیگران کرد و گفت:

- ببینید... این رفیق ما اصلاً مسیحی نیست.

کامرون از آن بالا سربرگرداند و با صدایی غرش مانند گفت:

- آهای... یک بی دین؟

تبسم از چهره رام لال رخت برکشید و به دیواره کامیون که در برابرش قد کشیده بود خیره ماند. حالا دیگر آنان به بخش جنوبی بنگور رسیده

بودند و به طرف بزرگراهی که به سوی نیوٹنارد می رفت در حرکت بودند. پس از دقایقی سکوت بورنز شروع به معرفی او به دیگران کرد و نیز آنها را به همکار تازه اش معرفی نمود، مردانی به نام های کریج، مونرو، پاترسن، بوید و دو نفر دیگر که هر دو براون نام داشتند. رام لال آن قدر در بلفاست اقامت کرده بود که قادر به درک ریشه های اسکاتلندی این نام ها و مآلاً هویت آنها باشد. او چنین دریافت که همگی آنان تعلق به یکی از شاخه های آیین پروتستان دارند که به نام پرس بی ترین مشهورند. آنان همگی به نظر افراد مهربانی بودند و همگی به هنگام معرفی دوستانه سرشان برای مرد جوان تکان دادند. مسن ترین آنان که پاترسن نام داشت از مرد جوان پرسید:

- جوان! قابلمه غذایت را آورده ای؟

- نه! صبح به این زودی نتوانستم به صاحب خانه ام بگویم تا برایم غذا درست کند.

این بار بورنز رشته سخن را در دست گرفت و گفت:

- اما تو باید ناهار می آوردی، حتی صبحانه را هم خودمان می آوریم و تنها چای را روی آتش درست می کنیم.

- فردا حتماً این کار را خواهیم کرد.

بورنز با نیش پا ضربه آرامی به چکمه های نرم لاستیکی جوان هندی

زد و پرسید:

- تو قبلاً از این کارها کرده ای؟

- نه.

- تو حتماً به یک جفت چکمه ایمنی محکم نیاز داری که پاهایت را از

ضربه حفظ کند.

رام لال با شنیدن هشدار او یادآور شد که اگر به هنگام بازگشت از

سرکار مغازه‌ها بسته نباشند حتماً یک جفت چکمه ایمنی تهیه خواهد کرد. آنان اینک در نیوتنارد بودند اما هنوز در جاده شماره A۲۱ به سوی شهر کوچک کامبر می‌رفتند. در این هنگام کریج نگاهی به مرد جوان کرد و پرسید:

- کار اصلی تو چیست؟

- دانشجوی پزشکی هستم و در رویال ویکتوریای بلفاست درس می‌خوانم. امیدوارم که سال آینده درسم تمام شود. تامی بورنز که از شنیدن سخنان رام خوشحال شده بود، شادمانه گفت:

- پس دیگر چیزی نمانده که واقعاً دکتر بشوی. آهای بیگ بیلی! اگر یکی از ماها زخمی شویم رام می‌تواند کمکمان کند.

صدای غرش مانند مرد تنومند به گوش رسید که می‌گفت:

- او دستش هم نباید به من یکی بخورد.

این حرف سرکارگر نقطه پایان این گفتگو بود و تا رسیدن به مقصد دیگر هیچکس لب به سخن نگشود. راننده اتومبیل را به سمت شمال غرب و بیرون شهر کامبر هدایت می‌کرد و پس از طی دو مایل از یک شیب نسبتاً تند سرازیر شدند و سرانجام در محوطه‌ای که دیگر تقریباً درختی وجود نداشت، کامیون در نزدیک ساختمان فرسوده‌ای که باید خراب می‌شد توقف کرد. این بنا متعلق به یک کارخانه قدیمی و بسیار بزرگ بود که در ناحیه‌ای پرت و دور از جاده قرار گرفته بود و نشان می‌داد که زمان زیادی را در همان حالت متروکه باقی مانده بود. این تشکیلات یکی از دو کارخانه بزرگ و پرآوازه نوشابه‌سازی ایرلند بود که از سالیان پیش دیگر فعالیتی نداشت. این کارخانه در کنار رودخانه کامبر قرار گرفته بود و مواد اولیه‌اش مالت یا سمنوی جو بود که به وسیله گاری‌های اسبی بدانجا

حمل می‌شد و پس از طی فرآیند تولید دیگر بار همین گاری‌ها چلیک‌های آماده را از کارخانه به‌سوی بازار مصرف حمل می‌کردند. رودخانه برای این کارخانه سرچشمه و منشأ حیات بود چرا که نه تنها آب مصرفی مورد نیاز را تأمین می‌کرد بلکه به‌عنوان نیروی محرکه دستگاه‌ها نیز به‌کار گرفته می‌شد. اما به‌هر تقدیر این کارخانه سال‌ها بود که متروک و بلااستفاده در این گوشه افتاده بود.

از آنجا که چنین مکانی برای بازی‌های کودکانه بچه‌ها و نوجوانان آن ناحیه مکانی آرمانی به‌شمار می‌رفت لذا بسیاری از دروینجره‌ها نیز از آسیب آنان ایمن نمانده و در هم شکسته بود. سرانجام روزی یکی از این بچه‌ها به‌سبب لغزیدن و افتادن از لبه دیوار دچار شکستگی پا شد و این امر رئیس انجمن محلی را واداشت که آنجا را به‌عنوان مکانی خطرناک لاک و مهر کند و مالک آن را ناگزیر از تخریب آن نماید.

مالک کارخانه که مردی جوان و متعلق به یکی از خاندان‌های اربابی قدیم بود که در گذشته شرایط مالی و زندگی بسیار مطلوب‌تری داشتند، برآن شد تا این کار را تا حد امکان ارزان بار بیاورد. در چنین شرایطی بود که مک‌کوئین پا به‌عرضه نهاد چون تخریب آنجا با استفاده از ماشین‌آلات سنگین بسیار پرهزینه بود اما بیگ‌بیلی و گروهش با پتک‌ها و دیلم‌های خود این کار را با هزینه بسیار کم‌تری انجام می‌دادند. دلیل اصلی مک‌کوئین در پذیرش این قرارداد مقادیر در خور توجهی چوب‌های سالم و صدها تن آجر سالم و دیگر مصالح ساختمانی بود که می‌توانست آنها را به‌افرادی که شغلشان ساختمان‌سازی بود، بفروشد. گذشته از تمام این‌ها مک‌کوئین مشتری بسیار خوبی برای آجرنماهای قدیمی این ساختمان داشت که حاضر بود پول خوبی بابت آنها بپردازد. این مرد یکی از ثروتمندان تازه به‌دوران رسیده‌ای بود که می‌خواست ساختمان جدیدی

بسازد که کاملاً نمودی قدیمی و دیرین سال داشته باشد و این چهارچوب‌های آفتاب خورده رنگ و رو رفته و آجرهای قدیمی آرمانی‌ترین مصالح برای چنین بنایی به‌شمار می‌رفتند و مک‌کوئین به‌خوبی قادر به تأمین خواسته‌های او بود. وقتی کامیون به مقصد رسید بیگ بیلی با صدای بلند و لحنی آمرانه گفت:

- خیلی خوب... بچه‌ها رسیدیم. از سقف شروع می‌کنیم، می‌دانید که چه کار باید بکنید!

گروه مردان تخریب‌گر در کنار انبوهی از ابزار و لوازم کارشان ایستاده بودند؛ لوازمی چون پتک‌های سنگین که وزن هر یک بیش از هفت پوند بود، دیلم‌هایی با شش‌پا درازا و یک اینچ قطر، هم چنین اره‌های گوناگون و وسایل چوب‌بری. تنها ابزار ایمنی در نظر گرفته شده برای کارگران عبارت از تعدادی کمربندهای ایمنی بود که دارای قلاب‌های متعدد بودند و نیز صدها متر ریسمان.

رام نگاهی به بلندای ساختمان کرد و آب‌دهانش را به دشواری بلعید. در برابر خود ساختمانی چهار طبقه را می‌دید که از ساختمان‌های معمولی چهار طبقه نیز بسیار بلندتر بود و او نیز از قرار گرفتن در بلندی متنفر بود اما به هر حال ساختمان به نظر محکم می‌آمد و ظاهراً برای ساختن آن از مصالح خوب و گران‌قیمت دریغ نکرده بودند. یکی از کارگران گام به درون ساختمان نهاد و پس از این که دری چوبی را از جا کند آن را چون برگ کاغذی از هم درید و تکه پاره کرد و شروع به روشن کردن آتش نمود. دیری نپایید که ظرفی پر شده از آب رودخانه بر روی آتش به جوش آمد و چای صبحانه آماده شد. هر یک از آنها بسته غذای خود را به همراه داشتند و تنها رام بود که دست خالی آمده بود و او بی‌درنگ برای غذا و نوشیدنی مورد نیاز خود شروع به برنامه‌ریزی کرد و به مرور ذهنی

فردریک فورسایت / ۵۳

آنچه نیاز داشت نشست. در این هنگام تامی بورنز که ظاهراً از خوردن صبحانه فارغ شده بود باقی مانده آن را به رام تعارف کرد و از او پرسید:
- در هند چای یافت می شود؟

او آنچه را که بدو تعارف شده بود گرفت اما چای شیرین شده و بی رنگ و رو برای او نفرت انگیز می نمود که هیچ رغبتی بدان نداشت. آنها اول صبح کارشان را بر روی بام بلند ساختمان آغاز کردند. چون آجرهای سفالی به راحتی از هم جدا نمی شدند، آنها را به قطعات مختلف تقسیم می کردند و به روی زمین و دور از رودخانه پرتاب می کردند چون دستور داشتند از پرتاب مصالح به درون رودخانه خودداری کنند. بنابراین آنها هم هر آنچه را از پیکر بنا جدا می کردند به روی علف های بلندی که گرداگرد ساختمان را فرا گرفته بود پرتاب می نمودند. همه مردانی که در آن بالا سرگرم کار بودند با رشته های طناب به یکدیگر بسته شده بودند و اگر احتمالاً یکی از آنها سقوط می کرد دیگری با کشیدن طناب او را از سقوط می رهاند و به بالا می کشید. وقتی تمام سقف برچیده شد عملاً حفره بزرگی پدیدار شد که در ته آن کف طبقه بالای ساختمان به چشم می خورد.

ساعت ده آنها از پله های لرزان و نامطمئن ساختمان پایین آمدند تا در چمن های بیرون از ساختمان سرگرم خوردن چاشت شوند اما رام در صبحانه با آنان همراه نشد. ساعت ۲ بعد از ظهر وقتی بار دیگر کار برای خوردن ناهار تعطیل شد و همه آنان برای خوردن غذا گرد هم نشستند جوان هندی نگاهی به دست های خود انداخت که از چند جا زخمی و خونین شده بود، تمام عضلاتش درد می کرد و در عین حال نیز بسیار گرسنه بود. او دیگر بار به خاطر سپرد که خرید یک جفت دستکش را از یاد نبرد.

تامی بورنز در حالی که ساندویچ خود را از بسته غذایش بیرون آورده و بالا گرفته بود از رام پرسید:

- تو گرسنه نیستی؟ من به اندازه کافی غذا دارم.

در این هنگام بیگ بیلی بی آن که از جای خود حرکت کند، گفت:

- می فهمی که چه کار می کنی؟

بورنز در حالی که چهره اش حالت دفاعی به خود گرفته بود و

به سرکارگر خیره شده بود پاسخ داد:

- بله! دارم به این جوان ساندویچ تعارف می کنم.

- بگذار این سیاه سوخته خودش ساندویچش را بیاورد. تو بهتر است

مواظب خودت باشی.

همه در نهایت سکوت و سرهای فروافکننده به خوردن غذای خود

پرداختند و مشخص بود که هیچکس میل بحث و مجادله با بیگ بیلی را

نداشت. رام که چنین دید رو به بورنز کرد و پاسخ داد:

- خیلی متشکرم، من گرسنه نیستم.

و سپس قدم زنان به سوی رودخانه رفت و در کنار آب نشست که

دست هایش را بشوید تا شاید اندکی از سوزش زخم هایش کاسته شود.

غروبگاهان وقتی کامیون برای بردن آنان آمد نیمی از آجرهای آن

سقف بزرگ برچیده شده بود و یک روز دیگر هم آنان با اره و میخ کش

دیگر وسایل چوب بری روی سقف کار کردند.

سراسر هفته کار با همان شدت اولیه ادامه داشت و به یکباره اسکلت

آن بنای بزرگ از چوب، و الوار و آجر تهی گشت و به هیولایی برپا ایستاده

بدل شد که پنجره های خالی از چهارچوب آن چون چشمانی باز و خیره

مانده خبر از مرگی قریب الوقوع می دادند. رام که هیچگاه به چنین کار

سنگینی و توان فرسایی خو نگرفته بود تمام عضلاتش در هم کوفته شده و

فردریک فورسایت / ۵۵

دردی پایان‌ناپذیر تمام پیکرش را فراگرفته بود و دست‌هایش پر از زخم و در سوزش دائم بود اما از آن جا که نیاز بسیار به پول داشت تمام این سختی‌ها را به جان می‌خرید.

او یک ظرف غذا، یک قمقمه آب و یک جفت چکمه ایمنی خرید و فراتر از همه یک جفت دستکش ضخیم و محکم مخصوص کار نیز تهیه کرد که هیچ یک از دیگر کارگران نداشتند و شاید نیز احساس نیاز نمی‌کردند، چون دستانشان به این کار خو گرفته بود و به حد کافی زمخت و خشن شده بود. بیگ‌بیلی کامرون در تمام طول هفته و به هر بهانه‌ای که بود مدام به او نیش می‌زد و سخت‌گیری نسبت به او را از حد گذرانده بود. او سخت‌ترین کارها را به رام واگذار می‌کرد و به هر شکل ممکن زهر خود را به او می‌ریخت و زمانی که متوجه شد او از کارکردن در ارتفاع رنج می‌برد مدام بر آن بود تا از این نقطه ضعف او بهره‌برداری کند. در تمام این مدت جوان پنجابی خشم خود را مهار می‌کرد و به سبب نیاز به کار و در آمد آن دم بر نمی‌آورد. اما سرانجام روز شنبه کاسه صبر او لبریز شد و آنچه نباید می‌شد، پیش آمد.

الوارها همگی برچیده شده بود و آنها روی اسکلت و بدنه بنا کار می‌کردند. ساده‌ترین شیوه فروریختن اسکلت چنین بنایی این بود که در گوشه‌های پایینی اسکلت ساختمان که رو به فضای باز قرار داشت چند قطعه دینامیت کار بگذارند. در این صورت با خالی شدن زیر ساختمان در اثر انفجار بی آن که حتی یک آجر هم به درون رودخانه بیافتد تمام ساختمان در هم کوبیده می‌شد. اما کاربرد دینامیت برای آنان میسر نبود و نمی‌توانستند از کارفرمای خود چنین تمناهایی داشته باشند چون بنابر قوانین ایرلند به کار بردن دینامیت نیازمند پروانه خاصی بود که گرفتن آن سبب جلب توجه ماموران مالیاتی می‌شد و از سوی دیگر کارفرما را

ناگزیر از تن در دادن به مقررات بیمه ملی می ساخت و تمام کارگران باید تحت پوشش بیمه قرار می گرفتند. با توجه به چنین مواردی بود که آنان ترجیح می دادند آرام آرام پی های ساختمان را با ضربه های پتک سست کنند تا سرانجام با خالی شدن پی ها، ساختمان فرو بریزد.

به هنگام ناهار کامرون یکی دو دور در پیرامون ساختمان چرخید و سپس بازگشت و در کنار آتش نشست و چگونگی تخریب و فروریختن ساختمان را که باید از سومین طبقه آغاز می شد برای کارگران شرح داد و این که چه گونه باید طبقه به طبقه پی ها را فروبریزند. سپس در پایان گفتارش به سوی رام چرخید و گفت:

- می خواهم که تو بروی آن بالا و زمانی که پی ها سست شد و دیوارها در حال فروریختن بود آنها را به طرف بیرون فشار دهی تا دیوارها به داخل نریزد.

رام برای یک لحظه نگاه پرسشگرانه اش را به سرکارگر دوخت و سپس نگاهی به آن بالا و شکاف بزرگ موجود در بدنه آن کرد و بی آن که مقصود خاصی داشته باشد گفت:

- اما آن ترک چی؟ هر لحظه ممکن است بریزد و هر کس روی آن بایستد همراه آن به پایین پرت خواهد شد.

کامرون که با چهره ای درهم کشیده به او خیره شده بود و چشمانش از شدت خشم به گونه ای غیرعادی به سرخی گراییده بود، گفت:

- لازم نیست تو کارم را به من یاد بدهی فقط کاری را که به تو گفته شد می کنی، فهمیدی؟ احمق سیاه سوخته...

او سپس بی آن که نگاهی به او بیاندازد دیگر بار راه خود را در پیش گرفت و به طرف ساختمان به راه افتاد. رام از جا برخاست و با صدایی فریاد گونه او را مخاطب قرار داد:

- آقای کامرون!

سرکارگر سربرگرداند و دیگر مردان نیز با دهان‌های بازمانده از حیرت بی آن که تکانی بخورند به او خیره شدند. رام با گام‌های شمرده به سوی سرکارگر تنومند رفت و با صدایی رسا گفت:

- بگذارید یک چیز را برای شما روشن کنم، من اهل پنجابم، شمال پنجاب و بخش هندو نشین آن. خودم هم یک هندو هستم، یک کشاتریا^۱ و عضو فرقه مبارزین کست^۲. ممکن است امروز برای پرداخت هزینه دانشگاه خود پول نداشته و ناگزیر از پذیرش این کار باشم اما نیاکان من همه جنگجویان والاتبار و فرهیختگان دانشور بوده‌اند و در همان ایام یعنی دو هزار سال پیش تر نیاکان شما شاید از تمدن اندک بهره‌ای نداشتند و چون انسان‌های بدوی می‌زیسته‌اند. از این رو خواهش می‌کنم که دیگر بیش از این به من توهین نکنید.

بیگ بیلی سربرگرداند و از فراز شانه‌هایش نگاهی به دانشجوی هندی انداخت که در مقایسه با او بسیار ریز نقش می‌نمود، در حالی که از چشمان خون گرفته از خشمش شرار غضب می‌ریخت به او خیره ماند و دیگر کارگران با دیدن این حالت بهت زده برجا ماندند. سرکارگر غول‌پیکر زیر لب زمزمه کرد:

- که این طور... که این طور؟ حالا خیلی چیزها عوض شده و می‌خواهم ببینم تو سیاه نگون بخت چه می‌خواهی بکنی؟

همراه با بیرون جستن آخرین واژه از دهانش او دست خود را به عقب برد و با تمام نیرو با پنجه باز شده و کف دست به صورت رام کوبید. جوان هندی چون پرکاهی به چند گام عقب‌تر پرتاب شد و سرش در اثر برخورد

1 - Kshatria

2- Caste

با زمین صدا کرد. او تنها فریاد تامی بورنز را شنید که فریاد می زد:
- جوانک! همانجا بمان. اگر از جایت بلند شوی بیگ بیلی تو را
خواهد کشت.

رام چشم گشود و نگاهی به آسمان و خورشید انداخت. مرد غول پیکر
چون هیولایی با مشتهای گره کرده بر بالای سرش ایستاده بود و او
هشیارانه دریافت که در مبارزه با چنین غولی اندک شانسی ندارد و
احساس حقارت و شرمساری تمام وجودش را فراگرفت و نیاکانش را
به یاد آورد، مردانی که شمشیر به دست با حریفانی صدها بار برتر و فراتر
از این نیز مبارزه می نمودند و پیروز می شدند.

جوان هندی ساکت و خاموش چشمانش را بست و همچنان بر روی
زمین باقی ماند و پس از لحظاتی صدای گامهای سنگین مرد غول پیکر را
شنید که از او دور می شد. گفتگوهای آهسته و نجواگونه در میان دیگر
کارگران آغاز شد. چشمانش را برهم فشرد تا از فروریختن اشکهای
سوزان و شرم آور خویش جلوگیری کند و در تاریکی سواران مغرور و
خشمگین پنجابی را دید که با بینیهای عقاب گونه و چشمان چون شبق از
سرزمین رودهای پنجگانه به تاخت به سوی او می آمدند.

یکبار در گذشته دور و در صبحدم تاریخ دنیا، اسکندر با چشمانی
شرربار و آزمند به این سرزمین یورش برده بود. اسکندر جوانی که برخی
خدای گونه اش می انگاشتند و بدو لقب کبیر داده بودند در بیست و پنج
سالگی از شدت اندوه گریست، او اندوهگین از این بود که دیگر مکانی
برای فتح کردن و سرزمینی برای گشودن نمی یافت. این سواران از تبار
ناخدای بزرگ بودند و نیایشان هارکیشان رام لال نام داشت.

او هنوز بر زمین افتاده بود و همچنان چشمانش را به هم می فشرد. آن
مردان نگاهی به او انداختند و از کنارش گذشتند و هر یک از آنان به هنگام

گذر از کنار او تنها یک واژه را نجواگونه تکرار می‌کردند:
- انتقام!

رام لال در میان سکوت پیکر خود را از زمین برکنند، حادثه‌ای پیش آمده بود، پس آنچه انجامش گریز ناپذیر بود باید انجام شود. و این شیوه او و نیاکانش بود، مردمی که او بدانان تعلق داشت. او تمام آن روز را در سکوت کار کرد؛ نه او با کسی حرف زد و نه کسی با او سخن گفت.

آن شب در اتاق کوچک و نیمه‌تاریکش جوان هندی همگام با گذر زمان وسایلی را آماده می‌ساخت. برس، شانه و دیگر وسایل را از روی میز کهنه‌اش برداشت و گرد و خاک آن را زدود. جای آینه را هم به‌گونه مورد نظر تغییر داد. کتاب مذهبی هندویش را در دست گرفت و پس از گشودن کتاب برگی از آن را که عکس شاکتی^۱ الهه قدرت هندو بر آن نقش بسته بود از کتاب جدا کرد و آن را بر دیوار پشت میز چسباند و آن جا را چون یک محراب آراست. او مقداری گل از گل فروش برابر ایستگاه راه‌آهن خریده بود و با به‌هم بافتن آنها تاج‌گلی درست کرده و در یک سوی عکس الهه نیروی هندو قرار داد و کاسه‌ای پر از دانه‌های ریگ را که شمعی افروخته در آن جای داشت در سمت دیگر عکس نهاد. سپس از درون چمدانش پارچه‌ای لوله شده را که درون آن شش عدد عود قرار داشت بیرون کشید و آنها را درون یک تنگ دهان باریک ارزان قیمت جای داد و سر عودها را آتش زد. سوختن عودها فضای اتاق را با بوی خوش انباشت.

در همین هنگام پرتو آذرخشی که در پی تندرهای خشمگین از جانب

دریا برمی جهید برای یک لحظه محراب را غرقه در نور ساخت. اینک محراب آماده شده بود و او با سری فروافتاده در برابر آن ایستاد و دستانش را بر حلقه گل گرفت و برای طلب رهنمود شروع به خواندن دعا کرد. صدای تندری تمامی شهر بنگور را لرزاند و جوان هندو هنوز هم نه به زبان جدید پنجابی بلکه به زبان کهن سانسکریت دعای خود را پی می گرفت؛ «شاکتی... مادر بزرگ... الهه عدالت.» دیگر بار غرش تندر همه جا را انباشت و نخستین دانه های باران خود را به پنجره ها فرو کوفت. مرد جوان نخستین شاخه گل را از تاج بیرون کشید و در برابر تصویر شاکتی نهاد.

- من سخت در اشتباه بودم. من بر بنیاد خشمی کور به دام کین ورزی و انتقام افتادم.

او سپس دومین شاخه گل را با سرانگشت از میان تاج بیرون کشید و در کنار شاخه گل نخستین نهاد.

اکنون یک ساعتی می شد که او سرگرم دعا بود و باران همچنان فرومی ریخت و صدای کوبش دانه های باران را بر سقف می شنید. دعای او پایان گرفت و ریزش باران نیز. وقتی نگاهش به پنجره افتاد رگه های آب را دید که بر روی شیشه راه گرفته بودند. او باید کیفر مورد نظر را درمی یافت و برای این کار الهه عدالت باید نشانه ای را به او می نمود.

وقتی دعا پایان گرفت، عودها هم سوخته بودند و دودی عطرآگین اتاق را انباشته بود. شمع ها نیز کوچک شده بودند و شاخه های گل بر روی میز پراکنده بود و شاکتی ثابت و استوار و بی هیچ حرکتی به او می نگریست.

مرد جوان برگشت و به سوی پنجره رفت تا بیرون را بنگرد. باران نمی آمد اما همه چیز و همه جا را آب پوشانده بود و از همه چیز دانه های

آب فرومی چکید. همچنان که نگاه می کرد متوجه دانه های آبی شد که از پشت بام بر شیشه فرومی چکید و در میان غبارهای شیشه راه می گرفت. غبار فرونشسته بر شیشه سبب می شدند که رگه آب نه به طور مستقیم بلکه به صورت ماریچ بر روی شیشه حرکت کند. با نگاه مسیر آب را پی گرفت و زمانی که آب از حرکت بازایستاد نگاه او به گوشه اتاق بود؛ جایی که جامه بلند و ردا ماندش به میخ آویخته شده بود.

او متوجه شده که به هنگام رعد و برق و توفان، کمربند لباس از روی آن لغزیده و بر کف اتاق افتاده است. کمربند در پنج حلقه پیاپی به دور خود پیچیده بود و سرگرم مانند آن از چشم پنهان بود و دیده نمی شد اما سردیگرش بر روی فرش قرار داشت و دیده می شد. منگوله های ریشه مانند کمربند نیز دیده نمی شدند و تنها دو ریشه از دوازده ریشه آن مانند چنگالی به چشم می خوردند. آنچه در برابر چشمان او قرار داشت به چیزی جز یک مار شبیه نبود. مرد جوان پاسخی را که در جستجوی آن بود یافته بود و فردای آن شب با ترن راهی بلفاست شد تا سیک را ببیند. رانجی سینگ^۱ هم دانشجوی پزشکی بود اما از اقبال بلندتری برخوردار بود و والدینی ثروتمند داشت که می توانستند برای او پول کافی بفرستند. او رام لال را در اتاق خود که به شیوه خوش آیندی مبله شده بود پذیرفت. رام رو به مهماندار خود کرد و گفت:

- از هند به من خبر داده اند که پدرم در آستانه مرگ است.

- خیلی متاسفم و امیدوارم همدردی مرا بپذیری.

- من فرزند بزرگ او هستم و او خواهان دیدن من شده است و از این

رو باید بدانجا برگردم.

- البته همیشه به هنگام مرگ پدر، پسر ارشد باید در کنارش باشد.

- مشکل من نداشتن پول برای سفر است. من اینک برای به دست آوردن پول شدیداً در حال کار هستم اما این امر کافی نیست. اگر تو کمبود مرا تأمین کنی و به من قرض بدهی پس از بازگشت کارم را ادامه داده و قرض تو را باز پس خواهم داد.

سیک‌ها برای قرض گرفتن بیگانه به شمار نمی‌آیند به ویژه این که اگر وام برای هدف خیری باشد و بازپرداخت آن نیز مطمئن باشد.

یکشنبه شب رام لال برای دیدار آقای مک کوئین به خانه او در گرومزپورت رفت. وقتی بدانجا رسید پیمانکار به تماشای تلویزیون نشسته بود و در آن شب یکشنبه از آرامش مطلوبی برخوردار بود. وقتی رام به وسیله زنش به درون خانه هدایت شد او صدای تلویزیون را کم کرد تا به سخنان مرد جوان گوش فرا دهد و مرد جوان با دیدن او گفت:

- آقای مک کوئین دلیل مزاحمت من مشکلی است که برای پدرم پیش آمده، او در حال مرگ است.

- آه، به راستی و از صمیم قلب متاسفم مرد جوان.

- یکی از سنت‌های ما این است که در چنین موقعیتی پسر ارشد باید نزد پدرش باشد و از این رو من باید خود را بدانجا برسانم.

مک کوئین خود نیز پسری داشت که در کانادا به سر می‌برد و مدت هفت سال بود که او را ندیده بود. او پس از شنیدن سخن مرد جوان پاسخ داد:

- آهان... کار صحیح و به موقعی به نظر می‌آید.

- من از دوستی پول قرض کردم تا هزینه سفرم را تأمین کنم و اگر فردا بروم می‌توانم تا آخر هفته بازگردم. آقای مک کوئین مسئله این است که اکنون من بیش از هر زمان دیگری نیاز به پول دارم تا این که بتوانم علاوه بر

فردریک فورسایت / ۶۳

هزینه تحصیل بدهی ام را نیز پردازم. حالا آمده‌ام از شما بپرسم که اگر در آخر هفته بازگردم آیا شما اجازه خواهید داد تا دیگر بار کار خود را ادامه بدهم؟

- البته برای مدت زمانی که نیستی نمی‌توانم حقوقی به تو پرداخت کنم و بیش از یک هفته نیز نمی‌توانم جایت را خالی نگهدارم اما اگر تا پایان هفته بازگردی می‌توانی دیگر بار به کارت ادامه دهی.
- از محبت شما بسیار سپاسگزارم آقا.

- او بدون آنکه اتاق اجاره‌ای‌اش در نزدیکی راه آهن را تخلیه کند. آن شب را در اقامتگاه شبانه‌روزی‌اش در بلفاست گذراند و روز دوشنبه همراه راجی سینگ به بانک رفت تا دوست جوانش پول مورد نیاز او را از بانک بگیرد و در اختیارش بگذارد. او سپس بی‌درنگ خود را با تاکسی به فرودگاه آلدرگرو رساند و با نخستین پرواز راهی هند گردید و پس از بیست و چهار ساعت زمین گرم و تفته بمبئی را زیرگام‌های خود داشت. روز چهارشنبه او آن چیزی را که در جستجویش بود. در بازار شلوغ گرانت رودبریج یافت. آقای کاترجی دارنده و فروشنده بزرگ خزندگان و ماهی‌های گرمسیری وقتی دانشجوی جوان را دید که کتاب درسی‌اش درباره خزندگان را زیر بغل داشت و گام به‌مغازه نهاد، تقریباً تنها بود. مغازه‌دار سالخورده در قسمت نیمه روشن عقب مغازه‌اش و در میان انبوهی از بشکه‌های پر از ماهی‌های گوناگون و محفظه‌های شیشه‌ای پر از مار و انواع خزندگان نشسته بود.

آقای کاترجی از آن شمار فروشندگانی بود که به قول معروف با دنیای علم و درس و مدرسه بیگانه نبود. او چندین مرکز دارویی و پژوهشی را با دادن نمونه‌های مورد نیازشان در انجام پژوهش‌هایشان یاری می‌کرد گاهی نیز سفارشات از کشورهای خارجی دریافت می‌کرد. وقتی

دانشجوی جوان برای او توضیح داد که در جستجوی چیست پیرمرد سپیدمو دستی به ریش سپیدش کشید و سرش را به نشانه درک منظور مرد جوان تکان داد و گفت:

- بله آن نوع مار را می شناسم و تو خیلی خوش اقبال هستی چون یکی از آنها را چند روز پیش از راج پوتانا برای من آورده اند.

او سپس رام را به محل مخصوص آن راهنمایی کرد و آنان هر دو در سکوت به شیشه‌ای که مار مزبور در آن قرار داشت خیره شده بودند. کتاب درسی آن گونه از مار را با نام اچی کاریناتوس معرفی کرده بود که البته به سبب انگلیسی زبان بودن نویسنده کتاب اسامی به کار رفته همه نام‌های لاتین بودند. در این کتاب از مار مزبور به عنوان یکی از کوچک‌ترین و کشنده‌ترین مارها یاد شده بود. همچنین کتاب مورد نظر تأکید داشت که مار مزبور به سبب امکان تطابقتش با انواع شرایط زیست محیطی و آب و هوایی از نظر پراکندگی جغرافیایی نیز وضع خاصی دارد و در مناطقی چون غرب آفریقا، هند و پاکستان و نیز شمال ایران یافت می‌گردد. و به عبارت دیگر این خزنده از محیط‌های گرم و نمناک آفریقا تا کوه‌های سرد ایران و نیز ارتفاع گرم و تفته هند قادر به زندگی می‌باشد.

کتاب زیست‌شناسی درازی آن را بین ۹ تا ۱۳ اینچ ذکر کرده و یادآور شده بود که بسیار باریک است و رنگ زیتونی تیره با خال‌های کمرنگ دارد که گاه‌گاه نیز خال‌هایش به دشواری قابل تشخیص می‌باشد. گذشته از این نشانی‌ها در کنار پیکر و در سراسر طول آن نیز خط تیره رنگ مواجی به چشم می‌خورد. این حیوان در هوای گرم و خشک شبها حرکت می‌کرد و روزهای گرم را در جایی نهان می‌گشت.

برگ‌های داخل جعبه دیگر بار به حرکت در آمد و یک سرکوچک از گوشه‌ای پدیدار شد. در کتاب یادآوری شده بود که نگهداری این مار

فردریک فورسایت / ۶۵

بسیار خطرناک است و آن را حتی از مار کبرای معروف نیز کشنده‌تر معرفی کرده بود و دلیل آن نیز کوچکی جثه حیوان بود که قادرش می‌ساخت به راحتی بتواند به قربانی خود دست پیدا کند بی آن که جلب توجه انسان را بنماید و خلاصه این که کتاب مزبور از این مار به عنوان خطرناک‌ترین افعی یاد کرده بود. مار از درون جعبه زبان چنگال مانندش را به آن دو مرد هندی نشان داد. زیست‌شناس انگلیسی توضیحات خود در مورد این مار را بدین صورت به پایان برده بود که این مار بسیار هوشیار و حساس است و بسیار سریع نیش می‌زند و دندان زهرآلودش بسیار کوچک است و مکان گزیدگی‌اش تقریباً غیرقابل تشخیص می‌باشد؛ چیزی مانند جای دو خار کوچک در ضمن قربانی این مار نیز در ابتدا هیچگونه دردی را احساس نخواهد کرد اما مرگ ناشی از آن گریز ناپذیر است و معمولاً دو تا چهار ساعت پس از مارگزیدگی اتفاق می‌افتد. البته این زمان بستگی به شرایط جسمی و بدنی مارگزیده دارد اما دلیل مرگ بدون هیچ تردیدی خونریزی مغزی است.

رام لال در حالی که نمی‌توانست چشم از آن موجود و شیشه‌ای که زیستگاه کنونی‌اش به‌شمار می‌رفت برگردد، آهسته پرسید:

- قیمت آن چقدر و چه مقدار باید پرداخت کنم؟

پیرمرد هندی دستانش را به حالت اجبار و ناگزیری از یکدیگر گشود و با حالتی آکنده به تأسف و دلسوزی گفت:

- چنین نمونه‌های نایابی بسیار به دشواری یافت می‌شوند و از این رو نیز بهای آن پانصدروپیه است.

رام پس از بحث و گفتگوی فراوان با مرد فروشنده سرانجام با پرداخت سیصد و پنجاه روپیه معامله را به پایان برد و در حالی که شیشه را در دست گرفته بود مغازه را ترک کرد.

برای بازگشت به لندن رام یک جعبه سیگار برگ خرید و محتویاتش را خالی نمود و سپس حدود بیست سوراخ بسیار ریز برای جریان هوای درون جعبه بر بدنه آن ایجاد کرد. او به خوبی می‌دانست که این مار کوچک حداقل تا یک هفته نیاز به آب و غذا ندارد و می‌تواند با تنفس هوایی که از این سوراخ‌ها در جریان است زنده بماند. از این رو در حالی که مار در میان برگ‌ها قرار داشت آن را درون یک حوله دستی کوچک پیچید و درون جعبه سیگار برگ جا داد و مطمئن بود که مار حتی درون چمدان نیز قادر به نفس کشیدن خواهد بود و زنده خواهد ماند.

مرد جوان برای این که قادر به حمل این بسته باور نکردنی باشد به ناگزیر چمدان کوچک بسیار ارزان قیمتی تهیه کرد و آن را با مقدار لباس پر کرد و جعبه را نیز در میان لباس‌ها جا داد و در آن را قفل کرد. او این کار را در آخرین لحظه ترک هتل و رفتن به فرودگاه بمبئی انجام داد و پس از رسیدن به فرودگاه چمدان را به قسمت بار هواپیما سپرد. محتویات کیف دستی او در فرودگاه توجه هیچ کسی را جلب نکرد و مشکلی برای او ایجاد ننمود.

وقتی هواپیمای جت خطوط هوایی ایرایندیا در فرودگاه هیتروی لندن بر زمین نشست بامداد جمعه بود و رام لال به‌صفت طویل‌هندی‌هایی که قصد ورد به بریتانیا را داشتند پیوست. او در فرودگاه پس از ارائه مدارک مربوط به دانشجوی بودنش توانست پلیس فرودگاه را قانع کند که یک مهاجر عادی نبوده و دانشجوی مقیم انگلیس است و به این ترتیب با سرعت بیش‌تری مراحل گمرک را از سرگذرانند. او پس از آنکه چمدانش را دید که همراه دیگر بارها از درون هواپیما به‌سالن منتقل شده است بی‌درنگ به‌سوی آن رفت و پس از برداشتن آن راهی دستشویی شد و در اولین فرصت جعبه سیگار برگ را از چمدان بیرون آورد و در کیف دستی‌اش

قرار داد.

او در صف افرادی که می‌خواستند از خروجی دارای چراغ سبز بگذرند و به اصطلاح همراه خود کالای درخور توجهی نداشتند ایستاد و پس از این که ماموران گمرک نگاهی به چمدانش و نیز نگاهی گذرا به کیف دستی‌اش انداختند محوطه گمرک فرودگاه را ترک نمود. او سپس با اتوبوس‌های فرودگاه راهی پایانه شماره یک فرودگاه شد و از آنجا با قطار نیمروز به بلفاست رفت. به هنگام عصر به بلفاست رسید و توانست محتوای جعبه را کنترل کند و از چند و چون آن آگاه گردد.

او سپس شیشه‌ای را از کنار تخت‌خوابش برداشت و آنرا با احتیاط فراوان در لبه جعبه سیگار برگ قرار داد و پس از باز کردن کامل جعبه مار را از درون شیشه می‌دید که به‌دور خود می‌پیچد و با چشمان خشمگین خود به او می‌نگرد. او سپس در حالی که به سرعت در جعبه را می‌بست با خود گفت:

- بخواب دوست کوچولو! البته اگر برای تو خوابی وجود داشته باشد؟

فردا تو آنچه را شاکتی رهنمون شده است برایش انجام خواهی داد. پیش از تاریک شدن هوا به بازار رفت و یک شیشه قهوه‌ای رنگ که دارای در محکمی بود خرید و فردای آن روز پس از پوشیدن دستکش‌های بسیار ضخیم و با دقت فراوان مار را از داخل جعبه به درون شیشه منتقل کرد. مار خشمگین یک بار دستکش را آماج نیش‌های خود ساخت ما او اهمیتی به این امر نداد. برای لحظاتی مار را زیر نظر گرفت و دید که مدام در شیشه قهوه‌ای رنگ حلقه می‌زند و دیگر بار باز می‌شود و این کار را تکرار می‌نماید. او پس از محکم کردن در شیشه آن را درون جعبه نهارش قرار داد و سپس به راه افتاد تا به محل کامیونی برسد که او و دیگران را به سرکارشان می‌برد.

بیگ بیلی کامرون عادت داشت که به محض رسیدن به محل کار کتش را از تن بیرون می آورد و در گوشه‌ای آویزان می نمود و آنچنان که جوان هندی دقت کرده بود هیچگاه او پیش از ناهار به سراغ کتش نمی رفت و پس از ناهار به سراغ آن می رفت و پیپ و توتونش را از جیب سمت راست کتش خارج می ساخت و این عادت همیشگی او بود. او پس از دود کردن پیپ در حالی که راضی و سرحال به نظر می رسید پیپ را خالی می کرد و دیگر بار آن را در سرجای خود و در جیب کتش می نهاد رو به کارگران می کرد و می گفت:

- خوب دیگه بچه‌ها... حالا بهتر است برگردیم سرکار.

او در این لحظه نگاهی به همه آنها می انداخت تا ببیند که آیا همگی از جابر خاسته‌اند و آماده هستند یا نه.

طرح رام بسیار ساده بود اما انجام و نتیجه آن چندان هم قابل اطمینان نبود. برنامه‌اش این بود که صبح پیش از نهار مار را در جیب سمت راست کت آویزان شده رها سازد. پس از ناهار کامرون طبق معمول از کنار آتش برمی خاست و برای برداشتن پیپش به سراغ کت خود می رفت و در این وقت آن موجود کوچولو مأموریتی را که شاکتی به او وانهاد و از آن سوی دنیا به خاطر انجام آن به این سرزمین آمده بود، به انجام می رساند. به این ترتیب مامور انجام حکم اعدام مار کوچک بود نه رام لال.

برحسب تصور رام، وقتی کامرون دست در جیبش می کرد مار نیش کوچک خود را در انگشت او فرو می کند و پس از آنکه او دستش را به سرعت از جیب خارج می کند رام شتابان به سوی او می دود و مار را روی زمین انداخته و زیر پایش له می کند که دیگر خطری ایجاد نکند. و سرانجام نیز بقایای آن را به رودخانه کامبر خواهد انداخت و بدین ترتیب یگانه شاهد ماجرا به دریا خواهد پیوست و بدین ترتیب راه بر هر گونه

تردید و یا اثبات جرمی بر علیه او بسته خواهد شد.

با این افکار رام لال اندکی پس از ساعت یازده صبح برای برداشتن یک پتک کارش را تعطیل کرد و به سوی پتک‌ها رفت و در همین هنگام هارکیشان رام لال جعبه ناهارش را گشود و شیشه قهوه‌ای رنگ را برداشت و درش را باز کرد و محتویات آن را به درون جیب کت آویخته شده بیگ بیلی سرازیر ساخت و تمام این کارها بیش از یک دقیقه به درازا نکشید و او بدون جلب توجه کسی به سرکار خود بازگشت.

هنگام ناهار او رغبتی به خوردن غذا نداشت و مردان همگی طبق معمول به گرد آتش و ظرف چای که روی آن قرار داشت نشستند. آنان طبق معمول گرم شوخی و گفتگو بودند و بیگ بیلی چون همیشه به سراغ ناهارش رفت. رام برای نشستن جایی را انتخاب کرده بود که از همه به محل آویزان شدن کت بیگ بیلی نزدیکتر باشد. او تلاش می‌کرد هر چه زودتر غذایش را تمام کند اما هیچ میل و رغبتی در خود نمی‌یافت و اشتهایی برای خوردن نداشت. سرانجام بیگ بیلی ساندویچش را خورد و کاغذ آن را در آتش انداخت و از جا برخاست و با گام‌های استوار به سوی کتتش رفت. رام نیز سربرگرداند و او را نگاه کرد اما دیگر کارگران توجهی به او نداشتند. کامرون به کتتش رسید و دستش را به درون جیب برد و چند ثانیه بعد دستش را از جیب بیرون کشید و سرگرم پر کردن پیش‌شد و چون در این هنگام متوجه نگاه‌های خیره‌ر رام شده بود با حالتی معترضانه گفت:

- چیه؟ به چی نگاه می‌کنی؟

- هیچ چیز.

او سپس رویش را به طرف آتش برگرداند اما آرام و قرار نداشت و نمی‌توانست در یک جا بنشیند. از جابرخواست و کشوقوسی به بدنش داد

و در حالی که خمیازه‌ای می‌کشید از زیر چشم به بیلی خیره شد. دید که کامرون پس از پر کردن پپ، پاکت توتون را دوباره درون جیبش نهاد و این بار قوطی کبریت را بیرون آورد. سرکارگر پیش را روشن کرد و شروع به بلعیدن دود آن نمود و در این حال روی او به طرف آتش بود.

رام دیگر بار در کنار آتش نشست و ناباورانه به شعله‌های آتش خیره شد. او از خود می‌پرسید چرا؟ چرا شاکتی بزرگ با او چنین کرد؟ مار ابزار کار و توصیه او بود و او خود استفاده از آن را یاد آور شده بود. رام دیگر بار بازگشت و نگاهی به کت انداخت، در پایین‌ترین قسمت جیب و در لبه سمت چپ آن چیز کوچکی حرکت می‌کرد. پس مار هنوز در آنجا بود و رام از شدت حیرت و ناراحتی چشمانش را بست. یک سوراخ، سوراخی کوچک در ته جیب تمام نقشه‌های او را بر هم زده بود. او بقیه روز را در بهت و بلا تکلیفی گذراند و در همان حال به کارش ادامه داد. زمانی که در کامیون نشسته بودند و به بنگور بازمی‌گشتند بیلی کامرون چون همیشه برجای همیشگی خود نشسته بود و به سبب گرمای هوا کتش را نیز تا کرده و روی زانوش نهاده بود. در ایستگاه رام متوجه شد که او کتش را که هنوز هم تا شده بود در صندلی عقب اتومبیلش انداخت و سپس در پشت فرمان نشست و به راه افتاد.

رام به سوی تامی بورنز کوچک اندام که در ایستگاه اتوبوس به انتظار ایستاده بود رفت و از او پرسید:

- بینم آقای کامرون زن و بچه دارد؟

- خوب بله. یک زن و دو بچه.

- خانه‌اش خیلی دور از اینجا است که با ماشین می‌رود؟

- نه خیلی دور نیست، بالای کیل کولی و در گاناوی گاردن است،

می‌خواهی به دیدنش بروی؟

- نه، نه! دوشنبه می بینمت، خدا حافظ.

او به اتاقش بازگشت و افکارش متوجه عدالت رب النوع نیکی ها شد و خطاب بدین الهه گفت:

- منظور من کشتن زن و فرزندان او نبود. آنها نسبت به من کاری نکرده اند.

رب النوع از دور دست ها به او خیره شده بود اما پاسخی نیامد. هارکیشان رام بقیه تعطیلات را در غم و اندوه و با اضطراب گذراند. او قدم زنان به کیل کولی رفت و گاناوی گاردن را پیدا کرد، مکانی دقیقاً پس از آنرگاردن و در برابر وویرن واک. در گوشه ای یک اتاقک تلفن قرار داشت و او یک ساعتی در کنار اتاقک انتظار کشید و چنین وانمود کرد که قصد تلفن زدن دارد اما در حقیقت خیابان کوچکی را که در آن سوی خیابان بود زیر نظر داشت. با این تصور که بیگ بیلی را در پشت یکی از پنجره ها دیده است آن خانه را در نظر گرفته بود.

او دختر جوانی را دید که از خانه بیرون آمد و پس از پیمودن راه کوتاهی به دوستانش پیوست. برای لحظه ای فکر کرد که پیش برود و به او بگوید که در جیب کت پدرش چه چیزی خوابیده است، اما جرأت چنین کاری را در خود نیافت.

اندکی پیش از تاریک شدن هوا زنی را دید که با سبد خرید از خانه خارج شد، او را دنبال کرد و متوجه شد که به مرکز خرید کلندبوی رفت؛ تنها جایی که روزهای شنبه نیز برای تامین برخی مایحتاج روزانه باز بود. جوان هندی با خود فکر کرد که او باید خانم کامرون باشد. زن وارد سوپرمارکت استوارت شد و جوان هندی نیز در نزدیکی او و تقریباً در پشت سرش قرار گرفته بود و با خود در کشمکش بود که آیا باید ماجرا را با او در میان بگذارد یا نه؟ اما باز هم چنین جرأتی را در خود نیافت و با

خود گفت که شاید اشتباه کرده باشد و این زن شخص دیگری باشد. حتی ممکن است در مورد خانه نیز اشتباه کرده باشد و در این صورت ممکن بود او را به عنوان دیوانه مردم آزار بگیرند و تحویل پلیس دهند.

آن شب را او در اضطراب آشفتگی به سر برد و تمام شب در لحظاتی که موفق به چشم برهم نهادن می شد تا لحظه‌ای بخوابد کابوس‌های هراس آفرین در رابطه با مار و حوادثی که ممکن بود رخ نماید، خواب او را برمی آشفت و هراسانش می ساخت.

روز یکشنبه او دیگر بار به حوالی کیل کولی رفت و این بار با اطمینان تمام خانه آقای کامرون را شناسایی کرد و توانست بیگ بیلی را در باغچه پشت خانه باز بیند. سرانجام بعد از ظهر و پس از گذشت دو سه ساعتی از وقت ناهار با خود اندیشید که یا باید به در خانه رود و به همه چیز اعتراف نماید و یا این که تمام باورهایش به رب النوع عدالت را زیر پا نهد. اما تجسم چهره هراس آفرین بیگ بیلی پس از شنیدن سخنانش و دریافتن این که پسرک هندی او و خانواده‌اش را دچار چه فاجعه دهشتناکی کرده است، او را از این کار منصرف ساخت و راه بازگشت به خانه‌اش را در پیش گرفت.

بامداد دوشنبه خانواده کامرون ساعت یک ربع به شش از خواب برخاستند. آن روز یکی از روزهای آفتابی ماه آگوست بود. ساعت شش هر چهار عضو خانواده برای صرف صبحانه به گرد میز آشپزخانه که در قسمت عقب ساختمان بود گرد آمدند. یک پسر و یک دختر و نیز همسر او لباس خانه بر تن داشتند اما بیگ بیلی لباس پوشیده و آماده رفتن به سرکار بود و کتش هنوز هم در کمد لباس راهرو قرار داشت؛ همانجایی که دو روز تعطیل را نیز در همانجا آویزان بود.

درست لحظه‌ای پس از ساعت شش دخترش جنی با دهان پر از نان و

مربا از سر میز برخاست و گفت:

- من می‌روم تا دوش بگیرم.

پیش از آنکه او آشپزخانه را ترک کند پدرش رو به او کرد و گفت:

- پس قبل از رفتن کت مرا بیاور.

او نیز در حال تمام کردن صبحانه‌اش بود و پس از لحظه‌ای دخترک در حالی که کت پدرش را در دست داشت وارد آشپزخانه شد و خواست تا آن را به پدرش بدهد اما بیگ بیلی بی آن که سر بالا کند گفت:

- آن را پشت در آویزان کن.

دختر نیز با سعی بسیار آن را به میخ کوچک پشت در آویخت هر چند که کت به سختی در آن میخ کوچک بند شده بود و زمانی که دخترک در حال رفتن بود کت از میخ رها شد و بر زمین افتاد و صدای کامرون بلند شد که فریاد می‌زد:

- جین! آن کت لعنتی را دوباره آویزان کن.

در آن خانه هیچکس به خود اجازه جروبحث با رئیس خانواده را نمی‌داد و اطاعت مطلق قانون نانوشته آن خانه بود. از این رو جین بازگشت و کت را از زمین برداشت و دیگر بار آن را به میخ آویخت. وقتی او در حال آویزان کردن کت بود نگاهش به چیزی افتاد که از گوشه کت لغزید و به سوی دیگر رفت و او که با ترس بدان خیره شده بود گفت:

- پدر! این چیه که روی کتت بود؟

قاشق غذا در نیمه راه دهان در دست بیگ بیلی ماند و خانم کامرون رویش را بدان سو گرداند. بابی پسر چهارده ساله خانواده که در حال مالیدن کره به روی نان‌ش بود از حرکت باز ماند و به کت خیره شد.

خزنده کوچولو در کنار کابینت آشپزخانه در گوشه‌ای حلقه شده و در حالت دفاعی چنبر زده بود و در همان حال که به آنان خیره شده بود زبان

دو شاخه‌اش را تند بیرون می‌آورد. خانم کامرون وحشت زده گفت:
- خدا حفظمان کند این یک مار است.

همسرش در حالی که قاشق را بر زمین می‌گذاشت پاسخ داد:
- زن. این قدر احمق نباش. مگر تو نمی‌دانی که در ایرلند مار پیدا
نمی‌شود. این را همه عالم و آدم می‌دانند اما گویا تو یک نفر هنوز از این
نکته بی‌خبری!

بیلی کامرون پس از زمین گذاشتن قاشقش از پسر نوجوانش پرسید:
- بابی! این چیست؟

او هر چند که خود را دیکتاتور و حاکم مطلق آن خانه می‌دانست و
حتی در خارج از خانه نیز زیر بار حرف کم‌تر کسی می‌رفت با این حال
برای دانش پسر نوجوانش احترام خاصی قائل بود، البته نه از سر میل و
رضا بلکه در اثر نوعی اجبار. چون بابی نوجوان از شاگردان ممتاز مدرسه
به حساب می‌آمد. و در زمینه‌های گوناگون و نسبت همانندانش اطلاعات
نسبتاً کاملی داشت. پسرک از پس عینک جغدی شکل خود نگاهی به آن
حیوان کوچک انداخت و گفت:

- پدر! او باید یک مار شیشه‌ای باشد. نیمسال گذشته در کلاس
زیست‌شناسی تعدادی از آنها را از آنسوی دریاها برای کلاس و
آزمایشگاه ما آورده بودند.

- اما به نظر من شبیه مار نیست؟

- یک مار واقعی نیست بلکه در حقیقت یک بزمجه بدون پا است.

- پس چرا آن را مار می‌نامند؟

- نمی‌دانم چرا؟

- پس تو لعنتی برای چه به مدرسه می‌روی؟

- خانم کامرون هراسان و شوریده حال پرسید:

- این حیوان آدم را نیش می زند؟
پسر نوجوان او با اطمینان گفت:
- نه! به هیچ وجه! حیوانی کاملاً بی خطر است.
بیلی کامرون در حالی که نگاه از آن موجود کوچک بر نمی گرفت
به پسرش گفت:

- زودتر آن را بکش و بنداز تو سطل زیاله.
پسرک از جابرخواست و یک لنگه از دمپایی هایش را از پا بیرون آورد و
در دست گرفت و با دست بالا برد. در حالی که پای برهنه اش جلوتر و
نزدیک به حیوان قرار داشت ناگهان صدای پدرش بلند شد که می گفت:
- بابی صبر کن! من فکر بهتری دارم. یک لحظه همانجا بایست.
او سپس رو به همسرش کرد و از او خواست تا شیشه ای به او بدهد.
خانم کامرون که هنوز نتوانسته بود بر ترس خود فائق آید پرسید:
- چه نوع شیشه ای؟

- من چه می دانم چه نوع شیشه ای؟ یک شیشه که در داشته باشد.
خانم کامرون نفسی کشید و در قفسه آشپزخانه را گشود تا شیشه ای
بیابد و پس از نگاهی گذرا به شیشه های درون قفسه گفت:
- یک شیشه مربا هست که داخلش نخود ریخته ام.
کامرون که اندک اندک لحن گفتارش خشونت بار می شد با حالتی
آمرانه پاسخ داد:

- نخودها را درون ظرف دیگری بریز و شیشه را به من بده.
زن نیز بی درنگ به گفته همسرش عمل کرد و شیشه را در اختیار او
نهاد. بابی که در این لحظه متوجه پدرش شده بود با صدایی لرزان پرسید:
- پدر! می خواهی چه کار کنی؟

- در محل کارمان یک پسرک سیاهی هست که سرزمین آنها پر از

مارهای رنگارنگ است و من تصمیم دارم شوخی کوچکی با او بکنم. او سپس رو به دخترش کرد و از او خواست تا دستکش‌های آشپزخانه را برایش بیاورد. بابی با شنیدن سخن پدرش گفت:

- پدر! احتیاجی به دستکش نیست چون این حیوان نیش نمی‌زند.

- من به چیزهای کثیف دست نمی‌زنم بچه!

- پدر این حیوان نه تنها کثیف نیست بلکه خیلی هم تمیز است.

- تو پسرک احمق نمی‌دانم در مدرسه چه چیزی یادگرفته‌ای؟ مگر

کتاب مقدس نگفته است که نباید به چیزهای پلید دست بزنی یا آنها را بخوری...؟ گذشته از تمام این‌ها من دلم نمی‌خواهد به آن لعنتی دست بزنم، فهمیدی؟!

جنی دستکش‌ها را به پدرش داد. او شیشه دربار را در دست چپ گرفت و در حالی که دست راست دستکش پوشش را آماده نگهداشته بود به جلو رفت و در یک لحظه دستش را پایین آورد و مار را گرفت اما مار سریع‌تر از آن بود که کامرون گمان برده بود و در همین زمان کوتاه نیشش را از روی دستکش پلاستیکی به فاصله میان دو انگشت او فرو کرد که البته کامرون توجهی بدان نکرد و شاید هم متوجه آن نگردید. لحظه‌ای بعد مار درون شیشه بود و خشمگنانه بدنش را پیچ و تاب می‌داد. خانم کامرون که هنوز نتوانسته بود خونسردی خود را بازیابد، گفت:

- من از این حیوانات بیزارم چه خطرناک باشد و چه بی‌خطر و اگر این

لعنتی را از این خانه بیرون ببری واقعاً از تو سپاسگزار خواهم شد بیلی.

- همین حالا این کار را می‌کنم چون به هر حال زمان رفتن به سرکار

است و حتی دیر هم شده.

او سپس شیشه مربا را به درون کیفی که ظرف ناهارش در آن قرار

داشت و بر شانه‌اش آویخته بود، انداخت و کیسه توتون و پپیش را هم در

فردریک فورسایت / ۷۷

جیب راست کتش قرار داد و به سوی اتومبیلش رفت. وقتی پنج دقیقه دیرتر از هر روز به ایستگاه رسید با کمال حیرت متوجه شد که دانشجوی هندی بدون مژه زدن به او خیره شده است. آنان در حالیکه درون کامیون نشسته بودند و به سوی نیوتنارد و کامبر می رفتند بیگ بیلی با خود اندیشید که بی تردید پسرک سیاه دیگر به او خیره نخواهد شد.

نزدیک نیم روز همه افراد از آنچه بیگ بیلی قصد انجامش را داشت و به قول خودش یک شوخی کوچولو بود آگاهی داشتند و منتظر بودند بازتاب او را در برابر این شوخی ببینند. البته همه آنها مطمئن بودند که این مار سمی نیست و کاملاً بی خطر است و از این رو این شوخی به نظرشان جالب می نمود. در این میان تنها رام لال بود که فارغ از همه چیز و بی خبر از همه جا با افکار آشفته خود دست به گریبان بود.

هنگام ناهار حالت تنش و اضطرابی که بر آن جمع حاکم بود باید سبب سوءظن پسر جوان هندی می گردید. آنان هر چند که چون همیشه به گرد آتش جمع شده بودند اما چون روزهای دیگر گرم گفتگو نبودند و در نوعی انتظار به سر می بردند و همه نگاهها متوجه او بود. اما او هیچ توجهی به اطرافیان خود نداشت و چون دیگر روزها جعبه غذایش را برداشت و روی دو زانویش و آن را باز کرد. بین ساندویچ هایش و سیبی که برای ناهار آورده بود چیزی حلقه شده به چشم می خورد که یک باره سرش را بلند کرد و این همان مار بود. فریاد جوان هندی برخاست و همراه با فریاد هراسان او صدای خنده کارگران نیز که چون بمبی منفجر شده بودند همه جا را فرا گرفت او جعبه غذا را با تمام نیرو به هوا پرتاب کرد و تمام محتویات آن روی سبزه ها و خس و خاشاک پیرامونشان پراکنده شد.

رام لال ایستاده بود و خشمگنانه فریاد می زد اما افراد گروه از شدت

خنده قادر به کنترل خود نبودند و بیش از همه خود بیگ بیلی اسیر خنده هایش بود و نمی توانست بر سر پا بایستد. اما او خشمگانه فریاد می زد:

- این مار سمی کشنده است. هر چه زودتر از این جا دور شوید. این مار کشنده است.

خنده ها آنچنان اوجی گرفته بود که آنان قادر به کنترل خود نبودند و هیچ نمانده بود که از شدت خنده از حال بروند. بازتاب جوان هندی بسیار فراتر از تصور آنان بود. سرانجام رام فریاد زد:

- خواهش می کنم حرفم را باور کنید. این مار از نوعی بسیار خطرناک و کشنده است و زهر آن قابل درمان نیست.

بیگ بیلی در گوشه ای ایستاده بود و اشک های ناشی از این خنده جنون آسا را از چشم می سترد و در مقابل رام لال وحشت زده به پیرامون خود می نگریست. بیگ بیلی در حالی که هنوز نمی توانست برخنده خود فائق آید گفت:

- تو سیاه احمق نمی دانی که در ایرلند مار یافت نمی شود؟ پس حالا بدان که در این سرزمین ماری وجود ندارد، فهمیدی؟ هیچ ماری در ایرلند یافت نمی شود!

پهلوهای بیگ بیلی از شدت خنده درد گرفته بود و در حالی که روی دو پا نشسته بود دستانش را از پشت بر زمین نهاد و بدانها تکیه کرد و به هیچ وجه متوجه دو سوزن خارمانندی نشد که در دستش فرو رفت. شوخی و خنده تمام شد و گروه کارگران ساندویچ هایشان را در آوردند و سرگرم خوردن شدند. رام لال نیز هر چند که سرجایش نشسته بود اما آرام و قرار نداشت و مدام پیرامونش را می پایید. حالا دیگر چای آماده شده بود و او فنجان چایش را در دست چپ گرفته و نقطه ای را برای

نشستن انتخاب کرده بود که هیچ سبزه‌ای در پیرامونش نبود. پس از پایان ناهار همه به سر کارهایشان بازگشتند. دیگر کار تخریب ساختمان قدیمی تقریباً پایان گرفته بود و کوهی از چوب و الوار و آجر بر روی هم انباشته شده بود و در زیر آفتاب ماه آگوست و گردوغبار چشم را خیره می‌ساخت.

ساعت سه و نیم بیگ بیلی کامرون که مشغول کار بود، راست ایستاد و به دسته کلنگش تکیه داد و سپس دستی به پیشانی‌اش کشید. احساس می‌کرد سوزنی به مچ دست راستش فرو می‌رود، از این رو قدری آن را با دست دیگرش مالید و دیگر بار شروع به کار کرد. پس از مدتی رو به پاترسن که در کنار او کار می‌کرد، نمود و گفت:

- من حال خوب نیست می‌روم تا کمی در سایه استراحت کنم.

سرکارگر خشن در پی این سخن از آنجا دور شد و در زیر سایه درختی نشست و سپس سرش را در میان دست‌هایش گرفت. ساعت چهار و ربع بود که او هنوز سرش را در میان دو دست خود می‌فشرده و در این لحظه تکانی خورد و بر زمین افتاد. چند دقیقه‌ای به درازا کشید تا نگاه تامی بورنز به او افتد و توجهش جلب گردد. ظاهراً اتفاقی افتاده بود و تامی نگاهی به پیرامون خود کرد و سپس پاترسن را صدا زد:

- آیا بیگ بیلی مریض است؟ هر چه صدایش می‌زنم جواب نمی‌دهد. در یک لحظه همه دست از کار کشیدند و در زیر درخت به گرد سرکارگرشان حلقه زدند. بیگ بیلی با چشمانی باز که به یک نقطه خیره بودند بر زمین افتاده بود. پاترسن به روی او خم شد، او کارگری کهنه کار بود و در بلندای مدت کارگری‌اش چند مرده را دیده بود. او سپس رو به رام کرد و گفت:

- تو که دانشجوی پزشکی هستی نظرت چیست؟

رام احتیاجی به معاینه نمی دید اما با این حال او را معاینه کرد و زمانی که از معاینه فارغ شد هیچ نگفت اما پاترسن ماجرا را فهمید و گفت:
- همگی اینجا باشید من می روم به اورژانس تلفن بزنم تا آمبولانس بفرستند ضمناً به مک کوئین هم تلفن خواهم کرد.

او بی آن که به انتظار پاسخ دیگران باشد به سرعت راه جاده اصلی را در پیش گرفت. نیم ساعت بعد آمبولانس از راه رسید و در کنار جاده متوقف شد و دو مردی که از آمبولانس پیاده شده بودند به یاری هم کامرون را به درون آمبولانس منتقل کردند و به بیمارستان عمومی نیوتنارد که نزدیک ترین بیمارستان بود، بردند. در بیمارستان پس از معاینه ای مختصر او را به بخش نگهداری اجساد و سردخانه بیمارستان فرستادند.

چون علت مرگ مشخص نبود بنابراین جسد را برای کالبد شکافی به پزشک قانونی نیوتنارد فرستادند. همان شب یعنی شب سه شنبه گزارش کالبد شکافی به اداره تحقیق بخش جنایی پلیس بلفاست رسید و در آن هیچ چیز غیر عادی به چشم نمی خورد. در گذشته مردی چهل و یک ساله و قوی اندام بود که آثار زخم های بزرگ و کوچک بسیاری در تمام پیکرش به چشم می خورد که بیش تر آنها در ناحیه دست ها و پاهایش بودند و این به دلیل کار سنگین و سخت بود که او بر عهده داشت. اما بدون تردید هیچ یک از این زخم ها نمی توانستند سبب مرگ او باشند. در گزارش قید شده بود که دلیل اصلی مرگ خونریزی مغزی بود که آن هم می توانست دلایل گوناگونی داشته باشد؛ از آن جمله شرایط محیطی و گرمای زیاد.

با توجه به گزارش پزشک قانونی چون دلیلی برای پی گیری مسئله دیده نمی شد جواز دفن صادر شد و علت مرگ نیز خونریزی مغزی اعلام و در دفاتر مربوطه ثبت گردید.

فردریک فورسایت / ۸۱

اما در این میان موضوعی بود که هارکیشان رام لال از آن آگاه نبود. بیگ بیلی کامرون در حقیقت از اعضای یکی از شاخه‌های نظامی مخفی فرقه پروتستان ایرلند به‌شمار می‌آمد و هرگاه یکی از اعضای این سازمان در اثر حادثه‌ای جان می‌باخت شرح ماجرا و نام شخص به‌مرکز اصلی سازمان کستلریج اطلاع داده می‌شد. از این رو بود که یک نفر به‌واحد تحقیق پزشکی قانونی بلفاست تلفن زد و خواهان بررسی و پی‌گیری جدی ماجرا شد. این شخص یادآور شد که به‌احتمال زیاد این مرگ حادثه‌ای اتفاقی نبوده است و باید به‌دقت مورد بررسی قرار گیرد و مراحل مربوط را طی نماید.

مراسم بازجویی روز چهارشنبه در تالار شهرداری بنگور برگزار می‌شد و معنای ضمنی این کار به‌دردسر افتادن مک‌کوئین بود چراکه پای اداره مالیات به‌این ماجرا کشیده می‌شد. به‌هر تقدیر دو نفر از اعضای وظیفه‌شناس سازمان UVF^۱ یا شاخه نظامی فرقه پروتستان مامور پی‌گیری این ماجرا و بازجویی از افرادی شدند که با کامرون در ارتباط نزدیک قرار داشتند.

از میان کارگران تنها پاترسن بدانجا فراخوانده شد و او وقایع روز سه‌شنبه را برای آنان بازگفت و البته گفته‌هایش با دیگر کارگران حتی رام لال نیز تناقض نداشت. ماموران با صدای بلند گزارش آزمایشگاه را خواندند و پیش از رأی دادن هیأت منصفه تا حد امکان ماجرا را برای آنان موشکافی کردند.

گزارش آزمایشگاه کاملاً روشن است و اندک ابهامی در آن وجود ندارد. در عین حال آقای پاترسن نیز ماجرای آن روز و آنچه را به‌هنگام

1- Ulster Volunteer Garce

ناهار اتفاق افتاده بود بازگو نمود. شاید آنچه متوفی انجام داده بود یک شوخی احمقانه نسبت به دانشجوی جوان هندی به شمار می‌رفت، آن قدر احمقانه که ممکن است هیجان ناشی از آن و خنده‌های جنون آسای پی آمد آن او را به مرز سخته کشانده باشد. چون پس از آن همه هیجان ناشی از خنده، کار سنگین با بیل و کلنگ آن هم در برابر آفتاب تند ماه آگوست همگی می‌توانستند سبب جمع شدن خون در مغز گردند که به اصطلاح پزشکی بدان سخته مغزی گفته می‌شد.

«دادگاه مراتب تسلیت و همدردی خود را نسبت به خانم کامرون و فرزندانش ابراز کرده و اعلام می‌نماید که مرگ آقای ویلیام کامرون یک حادثه طبیعی بوده است.»

بیرون از تالار شهرداری بنگور و روی چمن‌ها مک‌کوئین با کارگران خود گرم گفتگو بود. او چنین گفت:

- دوستان من! من با شما منصفانه رفتار خواهم کرد و کار شما همچنان به قوت خود باقی است و بیکار نخواهید شد. اما من توان پرداخت مالیات و دیگر عوارض قانونی را ندارم. فردا نیز روز تشییع جنازه است و شما می‌توانید از مرخصی استفاده کنید. هر یک از شما حاضر به ادامه کار با شرایط گذشته است روز جمعه موافقت خود را اعلام کند.

هارکیشان رام لال در مراسم تشییع جنازه شرکت نکرد و در حالی که این مراسم در گورستان بنگور اجرا می‌شد او یک تاکسی گرفت و به کامبر رفت و از راننده خواست تا منتظر او بماند و دیگر بار او را به شهر بازگرداند. راننده تاکسی اهل بنگور بود درباره مرگ کامرون و چند و چون آن چیزهایی شنیده بود. از این رو خطاب به جوان هندی گفت:

- آیا تو می‌خواهی در محل حادثه برای او دعا کنی و ادای احترام نمایی؟

- بله... همین طور است.
- مگر رسم مردم شما چنین است.
- تو می توانی این گونه فکر کنی.
- ای... من نمی توانم بگویم که کار شما بهتر است و یا مراسمی که ما در گورستان انجام می دهیم.
او سپس روزنامه خود را از کنار دستش برداشت که در مدت توقف و تا زمان باز آمدن مسافرش خود را با آن سرگرم نماید.
رام از جاده گذشت و مسیر موردنظر را در پیش گرفت تا به محل افروختن آتش و جایی که برای صرف ناهار می نشستند، رسید. نگاهی به پیرامون خود و به لابه لای چمن ها و خس و خاشاک انداخت و مار پنهان شده را صدا زد:
- ویشاسرپ^۱ صدای مرا می شنوی؟ تو آنچه را که به خاطر آن از کوههای راجپوتانا تا بدینجا آمده بودی، انجام دادی. اما تو خود نیز محکوم به مرگی. من خود باید تو را بکشم و این همان چیزی است که خود نقشه آن را کشیده ام، باید تو را بکشم و پیکر بی جانت را در رودخانه بیاندازم. آیا به سخنان من گوش فرا می دهی؟ ممکن است لحظاتی دیگر نیز از زندگی تو باقی باشد اما پس از آن خواهی مرد، چون هر موجود دیگر. خواهی مرد، تو، تو در تنهایی خواهی مرد، بی آن که هیچ مار ماده دیگری در کنارت باشد. چون در ایرلند ماری وجود ندارد.
مار زهرآگین صدای او را نشنید، یا اگر هم آن صدا بدو می رسید توان درک آن را نداشت و در ژرفای سوراخ گرم خود در لابه لای سنگ ها در نهایت آرامش سرگرم زندگی بود که طبیعت برایش تدارک دیده بود و او

ناگزیر از انجام آن بود. در انتهای دم مار اندام تناسلی او قرار داشت، دم مار بلند و بدنش در یک ریتم طبیعی و روند غریزی حرکت می‌کرد و با انبساط و انقباض‌های پیاپی بارهای کوچک دیگری متولد می‌شدند؛ مارهایی به‌درازای یک اینچ که به‌همان اندازه اسلاف خود زهرآگین بودند. و او در آن لحظه دوازده بچه چون خودش به‌وجود آورده بود.

پایان

امپراتور

خانم مارگاتروید زیر لب زمزمه کرد:

- «و در آنجا نکته دیگری وجود دارد.»

همسرش که درون تاکسی و در کنار او نشسته بود آه کوتاهی را که از سینه‌اش برآمده بود در درون خود خفه کرد. او همیشه با زنش به گونه‌ای دیگر رفتار کرده بود. بدون توجه به چند و چون کارها و این که آیا روند کاری موفقی در پیش است یا نه سؤال و جواب‌های بی پایان ادنا مارگاتروید به قوت خود باقی بودند و تق زدن و عیب جویی‌های او پایانی نداشت.

در صندلی کنار راننده هیگینز نشسته بود؛ مردی جوان و کارآمد از دفتر ریاست کل که برای گذراندن تعطیلات یک هفته‌ای به هزینه بانک برگزیده شده بود. مرد جوان در حالی که روی سخنش با آن دو بود، گفت:
- به نظر می‌رسد سال امیدوارکننده‌ای پیش رویمان باشد.

مرد جوان در زمینه مبادلات خارجی فعالیت می‌کرد و آنان این جوان مشتاق را دوازده ساعت پیش‌تر در فرودگاه هیتروی لندن ملاقات کرده بودند و شوروشوق ذاتی او به تدریج در برابر یورش‌های خانم مارگاتروید فروکش کرده و به سکوت گراییده بود.

راننده که کرول نام داشت مردی بشاش، بذله‌گو و گشاده رو بود اما او در همان لحظات نخست که این مسافران تاکسی او را برای رفتن به هتل برگزیدند توانست هشیارانانه خلق و خوی زن مسافری را که در صندلی عقب اتومبیلش نشسته بود دریابد و از این رو او هم ترجیح داد تا سکوت نماید. هر چند که زبان مادری او فرانسه بود اما انگلیسی را به خوبی فرا گرفته بود و درمی‌یافت چون به هر تقدیر جزیره موریس به مدت یکصد و پنجاه سال مستعمره انگلیس به‌شمار می‌آمد.

ادنا مارگاتروید چون یک وروره جادوی خستگی ناپذیری ترحم‌های دلسوزانه خود را در قالب‌های خشم و ترحم به‌زبان می‌راند و تداوم سخنان یک ریز او سبب می‌شد جملاتش برای شنونده نامفهوم گردد. او از پنجره به چشم‌انداز بیرون خیره شده بود. آنان فرودگاه پلای سانس را پس‌پشت نهاده و مسیر مابورک، پایتخت کهن و فرانسه زبان جزیره را پیش رو داشتند؛ شهری که هنوز هم بقایای فروریخته‌اش که در سال ۱۸۱۰ برای پایداری در برابر نیروی دریایی بریتانیا بر پا شده بودند در آنجا به چشم می‌خورد.

مارگاتروید مجذوب آن چیزهایی بود که در چشم اندازش قرار داشتند. او بر آن بود تا از این فرصت یک هفته‌ای که برای گذراندن تعطیلات در این جزیره استوایی در اختیارش بود حداکثر بهره را ببرد چرا که این سفر نخستین تجربه او در زندگی‌اش به‌شمار می‌آمد. او پیش از آمدن کتاب راهنمای بسیار مفصلی در مورد جزیره را مطالعه کرده بود و نیز یکی از نقشه‌های بزرگ آن را که نشانگر تمام جزیره بود.

آنان در حال گذر از روستایی بودند که مزارع نیشکر همه جای آن را پوشانده بود. در پیچ جاده نگاهش به کلبه‌های هندی‌ها، چینی تبارها و سیاهپوستان افتاد که در کنار یکدیگر زندگی می‌کردند. معبدهای هندوها

فردریک فورسایت / ۸۷

و زیارتگاه‌های بودائی‌ها در فاصله اندکی از کلیساهای کاتولیکی سربرافراشته بودند. مطالعاتش به او چنین می‌گفت که مردم این سرزمین آمیزه‌ای از نیم دوجین کافر واقعی و چهار دین اصلی است اما او هرگز قبلاً چنین مجموعه ناهمگنی را آن هم در حال تعادل و همزیستی ندیده بود.

روستاهای بسیاری را پس‌پشت نهادند با مردمانی نه ثروتمند و طبیعتاً نیز نه چندان پاکیزه، اما آنان در حالی که لبخندشان را نثار تازه واردان می‌کردند برایشان دست تکان می‌دادند و مارگاتروید نیز متقابلاً چنین می‌کرد. چهار جوجه لاغر و تکیده با دیدن اتومبیل هراسان و برای گریز از مرگ خود را از جاده به بیرون رساندند اما وقتی او از شیشه عقب اتومبیل نگاه کرد دیگر بار آنها را در میان جاده دید که سرگرم برچیدن قوت ناپیدای خود از روی زمین بودند. اتومبیل به سبب رسیدن به پیچ از سرعت خود کاست و در همین هنگام پسرکی تامیلی از یک کلبه بیرون آمد و در حاشیه پیاده‌رو ایستاد و بی توجه به گذر رهگذران کمر لباس خود را بالا زد و به قضای حاجت پرداخت و دیدن این صحنه خانم مارگاتروید را به غرولند واداشت و زیر لب زمزمه کرد:

- نفرت آور است!

و سپس در حالی که با دست ضربه‌ای به شانه راننده می‌زد پرسید:

- چرا او به توالت نمی‌رود؟

راننده که لبخندی بر چهره‌اش نقش بسته بود از فراز شانه نگاهی به او انداخت و سپس در حالی که سر بر نمی‌گرداند تا روبه‌روی خود را بنگرد، پاسخ داد:

- توالت هم هست خانم.

- پس این چیست؟

- این بار هیگینز به جای مرد راننده پاسخ داد:
- شاید او به خیال خود جاده را هم توالث پنداشته است.
خانم مارگاتروید با حالت خاصی و با صدا از راه بینی هوا را وارد
ریه‌هایش کرد تا بدین وسیله نفرت خود را از شنیدن چنین پاسخی
بنمایاند. و دیگر بار این هیگینز بود که می‌گفت:
- نگاه کنید! دریا!

در سمت راست آنان و در کنار جاده ساحل پرتگاه مانند اقیانوس هند
به چشم می‌خورد که در افق دوردست به آسمان نیلگون می‌پیوست و در
پرتو خورشید سحرگاهی می‌درخشید. در فاصله نیم مایلی ساحل خط
سپید پدید آمده از شکست امواج با پدید آوردن حالتی که تپه دریایی‌اش
می‌نامند در حقیقت آب‌های ساحلی جزیره را از آب‌های سرکش و
توفنده اقیانوس جدا می‌ساخت. درون این حریم مرزبندی شده به وسیله
این تپه‌های دریایی آب‌های کم عمق آرام و مرداب گونه ساحلی به چشم
می‌خورد. آب آرام که رنگ آن به سبز روشن می‌گرایید و به قدری صاف
بود که مرجان‌ها در ژرفای بیست فوتی آن به روشنی دیده می‌شدند.
تا کسی دیگر بار به بخشی از جاده رسید که دو سوی آن را مزارع نیشکر
فراگرفته بود.

پس از پنجاه دقیقه آنان از روستای ماهی‌گیری ترودئوروس گذشتند و
راننده در حالی که به جلو اشاره می‌کرد گفت:
- هتل! ده دقیقه دیگر.

خانم مارگاتروید که موجی از خشم و آزرده‌گی در صدایش احساس
می‌شد گفت:

- خدا را شکر. دیگر بیش از این قادر به تحمل این ابوتیاره نبودم.
آنها سپس به جاده اتومبیل روی که بین علف‌ها و درختان نخل قرار

فردریک فورسایت / ۸۹

داشت پیچیدند. هیگینز در حالی که لبخندی بر لب داشت سربرگرداند و گفت:

- از پوندرزاند تا اینجا راه درازی بود و تفاوت زیادی دارد، نه؟
مارگاتروید که لبخندی بر لبش دیده می شد پاسخ داد:
- واقعاً که.

البته این بدین معنا نبود که او برای قدرشناسی از این مکان آن را با حومه لندن و جایی که در آن مدیریت شعبه‌ای را عهده‌دار بود، مقایسه کند. یک واحد صنایع روشنایی شش ماه قبل افتتاح شده بود و او به‌طور اتفاقی دریافته بود که برای کاستن از احتمال حساب‌سازی و به‌حداقل رساندن این خطر بهتر این است که نه تنها کارگران بلکه تمام نیروی کار و حتی مدیریت نیز باید دستمزدهای خود را به‌صورت هفتگی و با چک دریافت نمایند. در نهایت شگفتی آنان نظر او را پذیرفتند و دیری نپایید که چند صد حساب دیگر در این شعبه افتتاح گردید و بدین ترتیب توجه مدیریت بانک به او جلب شد و در این میان یک نفر پیشنهاد تشویق او را مطرح نمود و بدین ترتیب جایزه سفری یک هفته‌ای به موریس بدو تعلق گرفت. سرانجام تاکسی در برابر در ورودی بزرگ هتل سنت‌گرین ایستاد و دو نفر باربر برای برداشتن اثاثیه مسافران از صندوق عقب و باربند اتومبیل به سوی آنان شتافتند. خانم مارگاتروید بی‌درنگ از اتومبیل پیاده شد. هر چند که او تنها دوبار به شرق تایمز سفر کرده بود و معمولاً تعطیلاتش را در کنار خواهرش و در باگنور می‌گذراند اما بی‌درنگ شروع به‌اندرز دادن باربرها نمود. او از کودکی با این خلق و خو پرورش یافته بود و از همان زمان گفتارش حالت تحکم‌آمیز داشت.

باربرها در حالی که اثاثیه را حمل می‌کردند در پی او به‌راه افتادند و هر سه نفر به‌دنبال یک دیگر از زیر طاقی ورودی هتل گذشتند و گام به‌سالن

گنبدی شکل و خنک هتل نهادند. خانم مارگاتروید پیشاپیش آن دو و در حالی که لباس گلدارش پر از چروک‌های ناشی از نشستن در هواپیما و اتومبیل بود، حرکت می‌کرد. هیگینز نیز لباس نخی راه راه و کرم رنگی برتن داشت که ویژه مناطق گرمسیری و استوایی بود و او را آراسته نشان می‌داد. آقای مارگاتروید نیز با لباس خاکستری رنگ و موقر خویش در سمت چپ میز پذیرش و در برابر یک کارمند بومی هندی تباری قرار داشت که لبخند خوش‌آمدگویی از لبانش دور نمی‌شد. هیگینز وظیفه معرفی خود و همراهانش را به عهده گرفت و گفت:

- آقا و خانم مارگاتروید. من هم هیگینز هستم.

کارمند واحد پذیرش هتل پس از نگاهی گذرا به دفتر رزرواسیون هتل سری تکان داد و گفت:

- بله. درست است.

مارگاتروید نگاهی به گرداگرد خود انداخت سالن اصلی با سنگ‌های تیشه‌ای به دست آمده از معادن محلی ساخته شده بود و در فراز سرش الوارهای سیاه‌رنگ تهیه شده از درخت خرما سبب استحکام بیش‌تر سقف گنبدی شکل می‌شدند. ستون‌بندی‌ها تا دور دست سالن ادامه می‌یافت و ستون‌های دیگری نیز بار سنگین آن گنبد را بر دوش می‌کشیدند و او می‌توانست نسیم خنکی را که از لابه‌لای آنها چهره‌اش را نوازش می‌داد، احساس کند. در انتهای سالن او توانست پرتو آفتاب درخشان استوایی را ببیند و صدای شلپ شلپ آنانی را که تن به آب استخر سپرده بودند، شنید.

در وسط سالن پلکانی سنگی به چشم می‌خورد که ظاهراً به طبقه بالا می‌انجامید؛ جایی که اصولاً باید اتاق‌ها در آن قرار گرفته باشند. در طبقه همکف نیز طاق دیگری وجود داشت که به سویت‌ها منتهی می‌شد. از

فردریک فورسایت / ۹۱

اتاقی که در پشت میز پذیرش قرار داشت یک مرد انگلیسی بلوند که پیراهنی موجدار و شلواری نیلی رنگ بر تن داشت، بیرون آمد و در حالی که لبخندی بر لبانش نشسته بود، گفت:

- روز به خیر! من پل جونز هستم، مدیر هتل.

هیگینز که وظیفه معرفی را بر عهده گرفته بود دیگر بار گفت:

- ایشان خانم و آقای مارگاتروید هستند و نام من نیز هیگینز است.

- بسیار خوش آمده‌اید و حالا اجازه بدهید تا اتاق‌هایتان را به شما نشان

بدهند.

در این هنگام از پایین سالن شخص بلند و باریکی به سوی آنان آمد. ساق‌های لاغر پایش از شلووارک نظامی بیرون زده بود و پیراهن گلدار گل و گشادی نیز بر تنش زار می‌زد و پاهایش نیز برهنه بود و کفش بر پا نداشت. او در حالی که لبخند می‌زد و یک قوطی نوشابه را در میان انگشتانش می‌فشرده در چند قدمی مارگاتروید ایستاد و به او خیره شد و سپس با گویش قابل تشخیص استرالیایی گفت:

- سلام تازه واردها.

مارگاتروید شگفت‌زده از این برخورد ناباورانه پاسخ داد:

- ا. بله.

- استرالیایی دیگر بار و بدون در نظر گرفتن هر گونه اصول آداب و

معاشرتی پرسید:

- نام شما چیست؟

- مارگاتروید، راجر مارگاتروید.

استرالیایی در حال گوش فرادادن سرش را تکان می‌داد و سرانجام

پرسید:

- از کجایید؟

مارگاتروید متوجه گفته او نشد و چنین پنداشت که می‌پرسد از کجا آمده‌اید؟ و از این رو پاسخ داد:

- از جزیره مرکزی.^۱

استرالیایی قوطی نوشابه‌اش را سرکشید و دیگر بار پرسید، او کیست.
- او هیگینز است از اداره کل.

استرالیایی که هنوز لبخند بر چهره داشت چند بار پلک زد تا نگاهش را متمرکز کند و سپس گفت:

- آن را دوست دارم. مارگاتروید از جزیره مرکزی و هیگینز از اداره کل را.

در این هنگام پل جونز استرالیایی را ساکت کرد و سپس از پشت میزش بیرون آمد و بازوی مرد بلند قامت را گرفت و او را به سمت پایین سالن هدایت کرد و زمزمه کرد:

آقای فاستر حالا اگر شما به‌رستوران بازگردید من مهمانان جدیدمان را به راحتی جابه‌جا خواهم کرد.

فاستر در نهایت آرامش اجازه داد تا مدیر هتل او را به پیش ببرد و در انتهای سالن با ثبات قدم سر برگرداند و در همان حال که آنجا را ترک می‌کرد دوستانه دست تکان داد و گفت:

- خوش بگذرد مارگاتروید.

پل جونز به سرعت نزد آنان بازگشت و خانم مارگاتروید با حالتی سرزنشگرانه گفت:

- این مرد هشیار نبود؟

آقای مارگاتروید او در حال گذراندن تعطیلات است و نباید زیاد

۱- اصطلاحی که انگلیسی‌ها برای سرزمین بریتانیا به کار می‌برند.

سخت‌گیر بود.

- اما به نظر من این عذر موجهی نیست. او کیست؟

در این هنگام جونز پاسخ داد:

- هاری فاستر. اهل پرت.

خانم مارگاتروید دیگر بار ادامه داد:

- اما مثل اسکاتلندی‌ها صحبت نمی‌کند.

- پرت استرالیا، حالا اجازه بدهید اتاق‌هایتان را نشان دهم.

مارگاتروید از بالکن اتاق دو تخته خود واقع در طبقه اول در حال تماشای خورشید بود. در زیر پای او چمن‌های کوتاه تا شن‌های سپیدرنگ ساحل کشیده شده بودند و در میان آنها درختان نخل پراکنده سر برافراشته بودند و همزمان با وزش باد شمال سایه‌های آنها نیز جابه‌جا می‌شد. در چشم‌انداز او یک دوجین از کپه‌های علف درو شده قرار داشت که بر روی هم انباشته شده بودند و از بالا چنین می‌نمود که کلاه حصیری بزرگی بر سر دارند. آن سوی تر مرداب ساکن و شیری رنگ به سبزی می‌گرایید و در دورترک و در گذر از کناره ساحل آبی رنگ می‌نمود. در فاصله پانصد یاردی عرض این آب‌های آرام او می‌توانست تپه‌های سپیدرنگ دریایی را ببیند.

مردی جوان با پوستی برنزه و شکلاتی رنگ و در زیر کلاه حصیری صدیارد آنسوی تر بر روی تخته کوچک خود به حالت تعادل مانده بود و با احساس وزش باد دیگر بار دست به بادبان کوچکش نهاد و به آرامی بر پهنه آب لغزید. دو کودک خردسال با پوست‌های قهوه‌ای رنگ و موها و چشم‌های سیاه‌رنگ به یکدیگر آب می‌پاشیدند و در میان آب‌های کم عمق فریادکنان گرم بازی بودند و یک اروپایی میان سال نیز با شکم‌گنده که قطرات درخشان آب برپیکرش دیده می‌شد در حالی که ماسک و

تجهیزات غواصی اش را با خود می‌کشید در حال قدم‌زدن بود.
کریست با گویش اهالی افریقای جنوبی زنی را که در زیر سایبان
نشسته بود مورد خطاب قرار داد و گفت:

- واقعاً که باور کردنی نیست، چه قدر ماهی آن زیر وجود دارد؟
در سمت راست مارگاتروید و در ساختمان اصلی مردان و زنانی که
شال به کمر بسته بودند در فاصله میان رستوران و کناره استخر در آمد و
شد بودند. مارگاتروید پیشنهاد کرد که برای شنا بروند اما همسرش پاسخ
داد:

- اگر شما در باز کردن چمدان‌ها به من کمک کنید خیلی زودتر به آنجا
خواهیم رفت.

- آن‌ها را بگذار برای بعد، ما حالا فقط به لباس‌های شنا نیاز داریم.
- نه! مطمئناً من اجازه نخواهم داد شما مانند یکی از این افراد
بی‌سروپا و با لباس نامناسب برای صرف ناهار بروید. آهان این هم
شلوارک و پیراهن شما.

در مدت دو روز مارگاتروید به چه‌گونگی گذراندن تعطیلات و شیوه
زندگی در مناطق گرمسیری بیش از پیش خو گرفت. او به عادت معمول
صبح‌ها زود هنگام از خواب بیدار می‌شد اما به جای این که از میان پرده‌ها
سنگفرش‌های لغزنده و باران خورده خیابان را ببیند، در بالکن به تماشای
برآمدن خورشید در افق اقیانوس هند می‌نشست؛ خورشیدی که در
فراسوی موج‌ها به آرامی بالا می‌آمد و آرام آرام آب تیره و تاریک را
به آینه‌ای درخشان بدل می‌ساخت. ساعت هفت برای شنای صبحگاهی
می‌رفت و ادنا مارگاتروید را همراه با دستگاہ مو فر زنی اش در
رختخواب برجا می‌نهاد. او به سبب سحرخیزی از کندی سرویس صبحانه
هتل گله‌مند بود اما واقعیت این بود که سرویس مزبور به‌روال عادی و

معمول خود عمل می‌کرد.

آقای مارگاتروید صبح‌ها یک ساعتی را در آب گرم می‌گذرانند. او یک بار تقریباً دویست یاردی شنا کرد و خود نیز از این ماجرا شگفت‌زده شد چراکه او اساساً شناگر ورزیده‌ای نبود و ظاهر آئینک در حال پیشرفت بود. خوشبختانه در این هنگام همسر او شاهد شاهکار شوهر خود نبود چون او بر این باور بود که کوسه‌ها و دیگر ماهی‌های بزرگ دندان‌دار به‌سوی آب‌های مرداب هجوم می‌آورند و می‌توانند مایه دردسر شوند. هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست او را متقاعد سازد که این حیوانات نمی‌توانند از حریم مرداب و تپه‌های دریایی عبور کنند و آب مرداب از استخر هم ایمن‌تر است.

او صرف صبحانه‌اش را در کنار استخر آغاز کرد و در گزینش خربزه و انبه به‌دیگر مهمانان هتل پیوست، گذشته از این‌ها صبحانه دلخواه او یعنی حبوبات پخته و تخم‌مرغ عسلی نیز در برنامه صبحانه قرار داشت. در این ساعت اغلب مردان پیراهن و شلوار شنا بر تن داشتند و زنان نیز خود را با شال‌های سبک و خنک‌کنانی پوشانده بودند. مارگاتروید شلووارک و پیراهن تنیسی را که از انگلستان آورده بود بر تن داشت و درست ده دقیقه پیش از زمان صرف نوشابه و استفاده از روغن ضد آفتاب در زیر سایبان به‌او پیوست، هر چند که او ترجیح می‌داد کم‌تر در معرض تابش آفتاب قرار گیرد.

به‌همین جهت او کم‌تر در کنار استخر حاضر می‌شد هر چند که گرداگرد استخر در محاصرهٔ سایبان‌ها بود و او نیز خود را با کلاه بزرگش محافظت کرد و تنها پیش از ترک آنجا و رفتن به‌اتاقش چند متری شنا می‌کرد.

هیگینز که تنها بود به‌زودی با گروهی از انگلیسی‌های جوان‌تر آشنا

شد و بدین سبب آن دو کم‌تر موفق به دیدار همسفر خود می‌شدند. او برای خود برنامه شادی تدارک دیده بود و خود را با کلاه حصیری لبه پهن که از فروشگاه هتل خریده بود می‌آراست؛ کلاهی همانند کلاه همینگوی که یک بار در یکی از عکس‌های این نویسنده نامی دیده بود. او نیز طول روز را با پیراهن و شلوارک سپری می‌کرد و برای صرف غذا چون دیگران پیراهن سپید جیب‌داری که شانه‌هایش اپل‌گذاری شده بود برتن می‌نمود و پس از صرف غذا به کازینوی هتل می‌رفت. البته آنچه برای مردان جوان مایه تفریح و خوشی بود سبب شگفتی مارگاتروید می‌گردید.

هاری فاستر متأسفانه نتوانسته بود شوخ طبعی خود را حفظ نماید. برای آفریقای جنوبی‌ها، استرالیایی‌ها و بریتانیایی‌هایی که اکثریت مشتریان هتل را تشکیل می‌دادند مارگاتروید فردی کاملاً شناخته شده بود. هر چند که هیگینز برای همگونی با دیگران فکر کرده بود که بهتر است عضویت اداره کل را از نام خود حذف کند اما برخلاف تصور و کاملاً ناخواسته مارگاتروید در آن جمع به فردی شناخته شده مبدل گشته بود. زمانی که او با شلوارک بلند و کفش راحتی برای صرف صبحانه گام به‌بالکن بزرگ هتل می‌نهاد با سلام‌های همراه با لبخندی روبه‌رو می‌شد که به او صبح‌به‌خیر می‌گفتند.

به‌طور اتفاقی و از سر حادثه او توانست کاشف عنوان خودش و کسی را که سبب این شهرت دور از انتظار شده بود بشناسد. هاری فاستر بارها برای او دست تکان داده و آرزو کرده بود که تعطیلاتش به‌خوشی گذشته باشد. دست راست این مردگویی فقط برای در چنگ فشردن قوطی نوشابه آفریده شده بود و دست دیگرش نیز کاری جز این نداشت که در پی خنده‌های خوش‌مشربانه او برای سلام و احوالپرسی در هوا به حرکت در آید و در پی آن نیز صدای بلندش به گوش رسد که می‌گفت:

- خوش باشید مارگاتروید.

بامداد سومین روز مارگاتروید در پی شنای پس از صبحانه از دریا بازگشت و در زیر سایبان نشست و تیره پشتش را به میله سایبان تکیه داد و در افکار خود غرقه شد. خورشید کاملاً بالا آمده بود و هوا هر لحظه گرم‌تر از پیش می‌شد و البته هنوز ساعت نه و نیم بامداد بود. نگاهی به بدن خود کرد و متوجه شد به‌رغم تمام احتیاط و مراقبت‌های همسرش به‌رنگ جذاب خرچنگ‌های دریایی درآمده است. او به‌افرادی که می‌توانستند در مدتی کوتاه یک حمام آفتاب کامل بگیرند، غبطه می‌خورد. البته خود نیز می‌دانست که پاسخ چنین پرسشی جز این نخواهد بود که حمام آفتاب را ادامه بده تا برنزه شوی و به‌هنگام گذراندن تعطیلات پوستی مرم‌گونه و سپید نداشته باشی. در بگنور امید به‌برنزه شدن داشت و البته در سه‌سال گذشته همواره تعطیلات آنها با باران و ابرهای تیره همراه بود و چنین فرصتی را به‌او نداده بود اما گویی امسال وضع دگرگونه و متفاوت از دیگر سال‌ها بود ساق‌هایش که از شلواری شنای شطرنجی بیرون زده بود، لاغر، پرمو و چون خوشه‌های انگور فرنگی بودند. عضلات شل و فروافتاده او ارمغان سال‌ها پشت میز نشینی بود و موهای ریخته و کم‌پشت او نیز به‌هم چنین. البته هنوز ناگزیر نبود از دندان مصنوعی استفاده کند و تنها به‌هنگام مطالعه نیازمند عینک بود که بیش‌تر آنها نیز قوانین مصوب مجلس، گزارش‌های مربوط به شرکت و سرانجام صورت وضعیت حساب‌های بانکی بود.

از وسط دریا صدای غرش موتوری به‌گوش می‌رسید و او توانست قایق کوچک و تندرویی را که هر لحظه بزرگ و بزرگتر می‌شد ببیند. به‌دنبال قایق ریسمانی به‌چشم می‌خورد که در انتهای آن سربیک انسان مدام به‌این سو و آن سو می‌رفت. در همان هنگام ناگهان طناب به‌شدت

کشیده شد و قطرات آب به همه جا پراکنده گشت و تخته قهوه‌ای رنگ را پوشاند. اسکی بازی یکی از مسافران جوان هتل بود و دوپایش روی یک چوب اسکی قرار داشت و یک پا را جلوی پای دیگر نهاده بود. زمانی که او در پی قایق و همراه با آن سرعت می‌گرفت خطی از کف سپید رنگ بر سطح آب باقی می‌نهاد. سکان دار فرمان قایق را چرخاند و اسکی باز قوس بزرگی را بر روی آب رسم کرد و درست در برابر مارگاتروید از نزدیکی ساحل گذشت. عضلاتش آنچنان منقبض شده بودند که به نظر می‌آمد تنیسی تراشیده شده از چوب بلوط است و زمانی که اسکی باز دیگر بار دور می‌شد فریادهای شادمانه و خنده‌های بلند او پهنه آب را در نوردید. مارگاتروید او را تماشا می‌کرد و دردل به‌مرد جوان رشک می‌برد.

او احساس کرد که پنجاه سالی از عمرش گذشته است و بدل به‌مردی کوتاه قد و فربه شده است که اندازه‌های بدنش خارج از استانداردهای معمول است و به‌رغم ورزش تنیسی که عصرهای تابستان بدان سرگرم می‌شد چنین ورزش‌هایی از عهده‌اش خارج بود. روز یکشنبه چهارمین روز اقامت آنان بود و او ناگزیر باید سوار هواپیما می‌شد و آنجا را ترک می‌کرد و هیچگاه نیز برگشتی در کار نبود. دور از گمان نبود که او ناگزیر باشد ده سال دیگر هم در پوندرزاند باقی بماند و پس از بازنشسته شدن نیز به احتمال فراوان به بگنور بازخواهد گردید.

او نگاهی به پیرامون خویش انداخت، در سمت چپ او دختر جوانی در حال قدم زدن بر روی شن‌های ساحل بود. هر چند که نگاه کردن به یک رهگذر برای فرد آداب دانی چون او گناهی نابخشودنی شمرده می‌شد اما نتوانست از این کار خودداری کند. او پا برهنه بود و چون دیگر دختران جزیره قامتی خدنگ داشت و پوست بدنش بدون به‌کارگیری انواع

گوناگون کرم‌ها کاملاً برنزه و طلایی رنگ می‌نمود. پیراهن کتانی سپید رنگی با یک زمینه محو سرخابی رنگ برتن داشت که در زیر بازوی چپش گره خورده بود و تا روی پاهایش فرو افتاده بود، مارگاتروید با نگاهی دقیق‌تر متوجه شد که او یکی از اهالی بومی آن جزیره و به اصطلاح یک کروئل است؛ دختری جوان با چشمانی سیاه و موهای شبق‌گونه موج و بلند که به پشتش ریخته بود. زمانی که به نزدیکی او رسید سر برداشت و لبخندی بر لبانش نقش بست. مارگاتروید حیرت زده بود و نمی‌دانست که آیا شخص دیگری هم در آن دور و بر هست یا نه؟ خشمگنانه نگاهی به گرداگرد خود انداخت تا شاید دریابد که این لبخند چه کسی را در آماج خود داشته است، اما هیچ کس در آن حوالی نبود. زمانی که دیگر بار نگاهش را به سوی دریا بازگرداند دیگر بار نگاهش به چهره گشاده دخترک افتاد که لبخند بر لب داشت و دندان‌های سپیدش در پرتو خورشید می‌درخشید. مارگاتروید مطمئن بود که آن دو هیچگاه یک دیگر را ندیده بودند و با یکدیگر آشنایی قبلی نداشتند. پس خنده او چیزی جز یک لبخند اتفاقی به یک بیگانه نبوده است. مارگاتروید نیز عینک آفتابی‌اش را از چشم برگرفت و نگاهی به او انداخت و لبخندی بر لبانش نقش بست و بی‌اختیار گفت:

- صبح به خیر.

- صبح به خیر آقا.

دخترک در پی این پاسخ کوتاه راه خود را ادامه داد و مارگاتروید همچنان از پشت سر به او خیره شده بود. موهای شبق‌گونه او که تا کمر فروریخته بود بر زمینه سپید کتان درخششی شگفت‌انگیز داشتند و به آرامی و نرمی امواج حرکت می‌کردند. در این هنگام صدایی از پشت سرش برخاست که می‌گفت:

- شما دیگر نباید به چنین مسائلی توجه داشته باشید.
خانم مارگاتروید در پی این سخن به او پیوست و در حالی که خود را
در زیر سایبان جمع و جور می‌کرد زیر لب زمزمه نمود:
- دخترک گستاخ!

ده دقیقه بعد دیگر بار توجه مارگاتروید به دخترک رهگذر جلب شد،
و البته همسرش نیز جلب داستان یک دلباختگی تاریخی دیگر اثر یکی از
نویسندگان مشهور شده بود؛ یکی از پرشمار کتاب‌هایی که در این سفر
به همراه خود آورده بود. مارگاتروید همچنان که به مرداب خیره شده بود
چون همیشه شگفت‌زده از این میل و اشتیاق سیری‌ناپذیر همسرش
به داستان‌های رماتیک بود. شگفتا که او در عین دل بستن به این
داستان‌های خیالی با قدرت تمام در نفی واقعیت‌ها تلاش می‌کرد. او
به خاطر داشت که ازدواجشان برابتنای مهر و علاقه عاشقانه نبوده است و
حتی در روزهای اول زندگی‌شان همسرش به او یادآور شده بود که چنین
علائقی را ناپسند می‌شمارد و اگر کسی این گونه علائق را لازمه زندگی
بداند سخت در اشتباه است. از آن پس آن دو به مدت بیست سال یک
زندگی تهی از عشق و علاقه و عاطفه را پی‌گرفته بودند و در حقیقت
مارگاتروید احساس می‌کرد در چنین مهلکه‌ای گرفتار شده است؛ زندگی
یکنواخت و خاموشی که یگانه تحول و تحرک آن تندی‌ها و نفرت‌های
گه‌گاه بود.

او یک روز در اتاق رخت‌کن باشگاه تنیس شنیده بود که یکی از
اعضای باشگاه به یک نفر دیگر می‌گفت که سالها پیش‌تر خشمگین از
دیدن گردوغبار در کمد، همسرش را به باد شلاق گرفته بود اما او واپس
نشسته بود با این باور که شاید حق با همسرش باشد. مشکل آن بود که او
از کودکی رفتاری ملایم داشت و از شمار مردانی نبود که همسرشان را

فردریک فورسایت / ۱۰۱

شلاق می زدند. او هر چند که می توانست یک بانک را در نهایت اقتدار اداره کند اما ملایمتش در خانه به بی ارادگی و در نهایت به حقارتش تعبیر و تفسیر شده بود. سنگینی این افکار در قالب آهی سرد از سینه مارگاتروید خارج گردید. ادنا مارگاتروید از فراز عینکش نگاهی به او کرد و گفت:
- اگر شما از جریان باد ناراحتید می توانید بروید و سر یکی از میزها بنشینید.

اینک عصر جمعه بود و هیگینز در سالن اصلی هتل زمانی به طرف او آمد که به انتظار همسرش ایستاده بود تا از جمع خانمها خارج شود. مرد جوان پس از نزدیک شدن به مارگاتروید گفت:

- باید با شما صحبت کنم. البته تنها با خودتان.

او سپس با حرکات صورت و لبانش توجه او را به آن سوی تر جلب نمود و مارگاتروید به ناگزیر پاسخ داد.

- منظورتان را می فهمم، اما آیا نمی توانید سختتان را همین جا بگویید؟
هیگینز در حالی که خود را سرگرم بازی با برگهای یک سرخس وانمود می کرد زیر لب گفت:

- هر لحظه ممکن است خانم شما از راه برسد پس بهتر است در پی من بیایید.

او سپس با لاقیدی ساختگی مقداری در حیاط پرسه زد و سرانجام پس از برداشتن چند گام در پشت یک از درختان باغ خود را نهان کرد و به انتظار ایستاد و مارگاتروید نیز که در پی او می آمد پس از طی چند گامی به او پیوست زمانی که در میان تاریک روشن غروبگاهی آن بیشه مانند به هیگینز رسید، پرسید:

- موضوع چیست؟

هیگینز دیگر بار سربرگرداند و از فاصله دور نگاهی به سوی سالن

انداخت تا مطمئن شود همسر مارگاتر وید آنها را تعقیب نمی‌کند و سپس گفت:

- آیا تاکنون به ماهیگیری پرداخته‌ای؟

- نه. البته که نه.

- من هم تاکنون ماهیگیری نکرده‌ام اما دوست دارم برای یک بار هم که شده آن را امتحان کنم. سه بازرگان ژوهانسبورگی قایقی را برای بامداد فردا رزرو کرده بودند اما ظاهراً قادر به استفاده از آن نیستند بنابراین قایق در دسترس است و نصف کرایه آن نیز پرداخت شده است. چون صاحب قایق نیمی از کرایه خود را از پول پیش پرداخت آنان برداشت کرده است. حالا نظرتان چیست؟ آیا موافقید که ما آن را کرایه کنیم؟

مارگاتر وید شگفت‌زده از این پرسش گفت:

- چرا شما با چند تن از دوستان و هم‌پالکی‌هایتان به ماهی‌گیری

نمی‌روید؟

مرد جوان در حالی که دیگر بار لاقیدانه شانه‌هایش را بالا می‌انداخت

گفت:

- آنان همگی ترجیح می‌دهند روز آخر را در اینجا و در کنار

دوستانشان بگذرانند. مارگاتر وید! تردید را کنار بگذارید و بیایید این

فرصت امتحان و آزمون را از دست ندهیم.

- هزینه‌اش چه قدر است؟

- معمولاً یک صد دلار آمریکا برای هر نفر که البته با توجه به پرداخت

نصف بهای آن برای هر نفر بیش از پنجاه دلار نخواهد بود.

- بیست و پنج پوند، آنهم فقط برای چند ساعت؟

- هیگینز که ذهنی آماده برای چنین محاسباتی داشت و بام تا شام

کارش تبدیل ارزشهای گوناگون به یکدیگر بود ناخودآگاه پاسخ داد:

فردریک فورسایت / ۱۰۳

- نه! بیست و شش پوند و هفتاد و پنج پنی!

مارگاتروید به سرعت در ذهن خود به جمع و تفریق ارقام پرداخت، ارقامی چون کرایه تاکسی برای بازگشت به فرودگاه و مخارج اضافی بازگشت او به پانداوند. با توجه به این که پول زیادی برایش باقی نمی ماند و گذشته از این ها خانم مارگاتروید نیز برای خرید هدیه جهت خواهرش از فروشگاه ویژه فرودگاه نیاز به پول داشت. لذا او سرش را به نشان مخالفت تکان داد و گفت:

- ادنا هرگز موافقت نخواهد کرد.

- به او نگویند.

- به او نگویم؟!

تک تک واژه های او آکنده از شگفتی ناباورانه ای بود که ظاهراً چنین حرکتی را ناممکن می نمود. هیگینز تکرار کرد:

- بله درسته به او نگویند. هر چند که بعداً ممکن است جهنمی برایتان

درست بکند اما درباره اش فکر کنید. احتمالاً دیگر ما هیچ وقت به اینجا باز نمی گردیم و شاید هرگز دوباره اقیانوس هند را نبینیم، چرا که نه؟

- خوب، اما من نمی دانم...

- مرد! یک لحظه فکر کن. یک روز صبح برگستره آب های دریای آزاد

در یک قایق کوچک. باد در لابه لای موهایت خواهد پیچید، ردیف هایی از ماهیان اقیانوس؛ ماهی هایی چون شاه ماهی یا ماهی تن. ما باید حداقل یکی از آنها را بگیریم، ماجرای از یاد نرفتنی پس از بازگشت به لندن.

مارگاتروید قد راست کرد و به مرد جوانی اندیشید که بر روی چوب

اسکی پهنه مرداب را در می نوردید و با ضربات پیاپی چوب اسکی اش آب را می کوبید و خطی سپید بر جا می گذاشت. او به یکباره تصمیم خود را گرفت و پاسخ داد:

- بسیار خوب، من این کار را خواهم کرد، چه وقت می‌توانیم حرکت کنیم؟

او سپس کیف پولش را از جیب خارج کرد و پس از گشودن آن سه چک مسافرتی ده پوندی از آن بیرون کشید و تنها دو چک دیگر درون کیفش باقی ماند. او محل امضای خریدار چک‌ها را امضا کرد و به هیگینز داد. مرد جوان در حالی که چک‌ها را می‌گرفت زیر لب زمزمه کرد:

- خیلی زود شروع می‌شود، ما باید ساعت چهار بیدار شویم و در ساعت چهارونیم با اتومبیل اینجا را ترک نمایم و ساعت پنج بامداد در لنگرگاه خواهیم بود. یک ربع به شش نیز بندرگاه را ترک خواهیم کرد تا درست پیش از ساعت هفت در محل ماهیگیری باشیم. این بهترین زمان برای ماهیگیری است. مسئول خدمات هتل نیز ما را همراهی خواهد کرد و مراقبمان خواهد بود چون او به تمام ریزه‌کاری‌ها آشناست. رأس ساعت چهارونیم شما را در سالن اصلی هتل خواهم دید. مرد جوان در پی این سخنان رو از او برگرداند و به سوی رستوران رفت. مارگاتروید غرق در افکار خود به راه افتاد و همسرش را چشم‌انتظار خود یافت و شام را به همراه او صرف نمود.

آن شب خواب راحت به‌چشمان مارگاتروید راه نیافت. اگر چه او ساعت زنگ‌دار کوچکی را به همراه داشت اما جرأت کوک کردن آن را در خود نیافت چون می‌ترسید به‌هنگام ترک اتاق همسرش را از خواب بیدار کند. از سوی دیگر نیز نگران این بود که مبادا خواب بماند و هیگینز در ساعت چهار و سی دقیقه در اتاق را بکوبد. او چند بار چرت زد و سرانجام نگاهش به عقربه‌های ساعت افتاد ساعت چهار بامداد را نشان می‌دادند و در آن سوی پرده‌ها هنوز هم هوا کاملاً تاریک بود.

به آرامی از تخت‌خواب بیرون خزید و نگاهی به همسرش انداخت. او

فردریک فورسایت / ۱۰۵

چون همیشه به پشت خوابیده بود و خرناس می کشید و دستگاه فر زنی اش درون کیسه مخصوص در گوشه ای از رختخواب افتاده بود. در نهایت آرامی پای جامه اش را روی تخت نهاد و شلووارکش را بر تن نمود و کفش های راحتی اش را به پا کرد و به آرامی از در اتاق خارج شد و در نهایت آرامش آن را در پس پشت خویش قفل نمود و در راهرو بقیه لباس هایش را در حالی پوشید که هوای خنک بامدادی لرزه بر اندامش افکنده بود.

در سالن هتل هیگینز و راهنمایان را که مردی بلند بالا و از اهالی افریقای جنوبی بود در انتظار خود دید. این مرد آندره کلیان نام داشت و مسئول امور ورزشی هتل بود و تمام فعالیت های ورزشی مهمانان را زیر نظر داشت. او نگاهی به لباس مارگاتروید انداخت و گفت:

- پیش از سپیده دمان و برآمدن آفتاب روی آب سرد است. البته بعداً به شدت گرم می شود تا بدانجا که خورشید شما را خواهد سوزاند. آیا شلووار ساق بلند و پیراهن آستین بلند نداشتید؟
- فکر نمی کنم، نه، ندارم.

گذشته از داشتن یا نداشتن چنان لباسی او در شرایط موجود جرأت بازگشت به اتاق را نداشت.

کلیان در حالی که به لباس اضافی موجود در کیفش اشاره می کرد به او یادآور شد که می تواند یک دست لباس ورزشی اضافی را که برای احتیاط با خود به همراه داشت، در اختیار او بگذارد و پس از دادن لباس ها رو به همراهان خود کرد و گفت:

- حالا دیگر بهتر است راه بیافتیم.

آنان مدت یک ربع در هوای تاریک رانندگی کردند، از میان روستاها و کلبه هایی که کورسوی نوری از آنها به بیرون می تابید گذشتند. این

چراغ‌های روشن حکایت از آن داشت که بسیاری افراد پیش از آنها از خواب برخاسته‌اند. در ادامه مسیر با خروج از جاده اصلی به سوی لنگرگاه کوچکی به نام ترودوئودوس پیچیدند؛ لنگرگاهی که در گذشته‌های دور یک ناخدای فرانسوی آنجا را خلیج آب شیرین نامیده بود و بی‌تردید او باید در این ناحیه چشمه آب شیرینی یافته باشد. خانه‌های روستایی غالباً تاریک و تخته قاپو بودند اما در نزدیکی لنگرگاه مارگاتروید توانست سایه یک قایق و نیز اندام‌های حاضران بر عرشه آن را که در نور چراغ قوه سرگرم کار بودند، تشخیص دهد. آنان به یک بارانداز چوبی نزدیک شدند و کلیان یک فلاسک قهوه داغ از داخل داشبورد اتومبیل بیرون آورد که در آن شرایط بسیار خوش آیند و دلچسب بود.

مرد افریقایی اتومبیل را ترک نمود و در روی بارانداز چوبی به سوی قایق رفت. در پشت اتومبیل نیز گفتگوی نجواگونه‌ای به زبان محلی یا فرانسه کروئلی در جریان بود. پس از ده دقیقه مرد راهنما به سوی آنان بازگشت و در آن هنگام نوار کم‌رنگی در افق شرقی پدیدار شده بود و خبر از برآمدن سپیده می‌داد. قدری پایین‌تر نیز پاره‌های ابر در فضا به روشنی قابل تشخیص بودند. سطح آب نیز در پرتو نارنجی رنگ آفتاب سحرگاهی جلوه‌ای می‌یافت و خطوط سایه‌های بارانداز، قایق و مردان حاضر بر عرشه آن به تدریج واضح‌تر و روشن‌تر می‌شد. کلیان وقتی به نزد آن دو رسید، گفت:

- حالا می‌توانیم سوار شویم.

او سپس از صندوق اتومبیل یک یخدان بیرون آورد و به سوی قایق برد تا برای نگهداری آب و نوشابه خنک مورد استفاده واقع گردد و در حالی که او و هیگینز یخدان را به بارانداز حمل می‌کردند مارگاتروید بسته‌های

فردریک فورسایت / ۱۰۷

غذای ناهار و دو فلاسک قهوه را در دست گرفت و به راه افتاد. قایق نه از سری مدل‌های جدید فایبرگلاسی بلکه از شمار آن ملکه‌های دریایی پیر و بشکوهی بود که از الوارهای چند لایه ساخته شده بود. کابین کوچکی که در نزدیکی دماغه قایق قرار داشت پر از چرخ دنده‌های گوناگون بود. در سمت راست کابین صندلی نرمی بود که پایه‌ای بلند داشت و در برابر آن سکان اصلی قایق قرار گرفته بود. جز این قسمت دیگر بخش‌های عرشه قایق روباز بودند و از نیمکت‌های چوبی که در دو پهلو عرشه قرار داشتند برای نشستن سرنشینان استفاده می‌شد. در عقب عرشه نیز صندلی چرخانی بود که ناخدا به هنگام حضور در عرشه از آن استفاده می‌کرد.

در عقب قایق و در دو سوی دماغه پشتی دو میله چوبی بلند و شاخ ماندی قرار داشت که مارگاتروید در نگاه اول آنها را چوب ماهیگیری انگاشته بود اما بعدها دریافت که آنها تیرک‌های قایق هستند و برای جداسازی بخش درونی و بیرونی عرشه به هنگام ضرورت، مورد استفاده قرار می‌گیرند.

بر روی صندلی گردان ناخدا مرد پیری نشسته بود و در حالی که یک دستش را روی سکان نهاده بود تماشاگر آخرین تلاش‌ها برای آماده‌سازی قایق بود. کلیان جعبه نوشابه را به زیر یکی از نیمکت‌ها لغزاند و به دیگران اشاره کرد که بنشینند. ملوان نوجوانی که به دشواری می‌توانست نوزده سال داشته باشد مهار قایق را شل کرد و آن را به روی عرشه انداخت و یک مرد روستایی مانند نیز همین کار را در مورد مهار جلویی قایق انجام داد و به این ترتیب قایق را هل داد تا از اسکله جدا شود. سپس پیرمرد موتور را روشن کرد و آنها پژواک صدای آن را همراه با لرزش تخته‌ها در زیر پایشان احساس کردند و قایق در حالی که دماغه‌اش

رو به مرداب بود به آرامی حرکت کرد.

حالا دیگر آفتاب زده بود و به سرعت در حال بالا آمدن از خط افق بود و پرتو زرین خود را بر پهنه آب می‌پراکند. مارگاتروید می‌توانست خانه‌های روستایی واقع در ساحل دریا را به روشنی ببیند. خانه‌هایی که ستون‌های دود برخاسته از دودکش‌هاشان حکایت از این می‌کرد که زنان خانه‌دار در حال درست کردن قهوه و آماده‌سازی صبحانه بودند. در چند لحظه کوتاه آخرین ستارگان بازمانده بر پهنه آسمان نیز تاب پایداری در برابر پرتو خورشید را نیاوردند و از نظر ناپدید شدند و آسمان به رنگ تخم‌آبی رنگ سینه سرخ در آمد و تیغه‌های نورانی خورشید پهنه آب را در آماج خود گرفتند و چون نیزه‌هایی لرزان به ژرفای آن ره گشودند. یک گربه ماهی که معلوم نبود از کجا آمد و به کجا رفت در یک لحظه پدیدار شد و آرامش آب را بر هم آشفت و سپس نیز از نظر ناپدید گردید. اما این آشگفتی دیری نپایید و دیگر بار سطح آب آرامش اولیه خود را بازیافت و این بار فقط حرکت قایق و ضربات ناشی از برخورد پروانه موتور قایق با آب بود که سبب شکست نور بر پهنه آب می‌شد و امواجی پیاپی بر پهنه آن پدید می‌آورد. مارگاتروید نگاهی به پهلوی قایق کرد و توانست دسته‌های مرجان را در ژرفای چهار قلاجی آب ببیند. در این هنگام بود که کلیان لب به سخن گشود تا همراه با روشن شدن هوا مسافران را با آنچه در پیرامونشان بود آشنا سازد.

- این قایق اوانت نام دارد که در زبان فرانسه به معنای جسور و متهور است. هر چند قایقی قدیمی است اما همانند صخره‌ای استوار می‌باشد و در روزگار خود ماهی‌های بسیاری صید کرده است. ناخدای آن آقای پتینت نام دارد و این یکی هم نوهٔ ایشان ژان پل است.

پیرمرد با شنیدن نام خود سربرگرداند و به مهمانانش سلام کرد اما کلام

فردریک فورسایت / ۱۰۹

دیگری برزبان نیاورد. او پیراهنی کرباسی و آبی رنگ برتن داشت و نیز شلواری که دو پای کارکرده با عضلاتی در هم پیچیده از آن بیرون زده بود. چهره اش آفتاب سوخته و سیاه و همانند گردوی پیر چروکیده می نمود. کلاهی فرسوده و تکه پاره بر سر داشت و با چشمانی که در اثر سال ها نگاه دقیق به سطح آب پیرامونش را چین های بسیار احاطه کرده بود هنوز هم خیره خیره به سطح آب می نگریست. کلیان ادامه داد:

- ناخدای پیر ما حداقل مدت شصت سال در این آب ها ماهیگیری کرده است و حتی خودش نیز از زمان دقیق آن بی خبر است و کسی نیز آن را به یاد نمی آورد. او هم آب را می شناسد و هم ماهی ها را و این همان راز بزرگ صید و صیادی است.

هیگینز دوربینی را از درون کیفی که بر شانه آویخته بود، بیرون کشید و گفت:

- می خواهم عکس بگیرم.

اما کلیان از او خواست تا دقایقی درنگ کند و لحظاتی دیگر به هنگام گذر از تپه های دریایی اقدام به این کار نماید. مارگاترود نیز چشم از تپه های دریایی که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شدند. بر نمی گرفت چرا که به هنگام تماشا از بالکن هتل آن ها همانند انبوهی از پرهای نرم به نظر می رسیدند. اینک او می توانست غریو و غرش اقیانوس را که در حال کوبش امواج به دماغه های مرجانی بود، بشنود. به رغم وجود صخره های چاقو مانندی که در زیر آب قرار گرفته و امواج را به هنگام برخورد با آنها از هم می شکافتند در سطح آب و در طول تپه های دریایی هیچگونه شکستگی و از هم گسیختگی به چشم نمی خورد.

درست در نزدیکی تپه های سپید کف مانند ناخدای پیر سکان را با قدرت تمام به سمت راست چرخاند و قایق را در موازات کف های سپید

رنگ قرار داد. در این هنگام بود که گذرگاهی در برابرشان پدیدار شد؛ گذرگاهی از میان دو توده مرجانی که شکافی در میانشان به چشم می خورد. لحظه ای بعد آنها در میان این گذرگاه بودند و امواج سرکش در چپ و راستشان به سوی ساحل پیش می رفتند. ناگهان موج بزرگی به آنها رسید و قایق با چرخشی کامل برگشت، زمانی که مارگاتروید به پیرامون خود نگریست امواج بلند هر دو سویش را فراگرفته بودند و زمانی که کف دریا فرو نشست او توانست مرجانها را چند متر آن سوی تر ببیند. توده ای که در نگاه نخست بسیار لطیف و پر مانند می نمودند اما با یک اشاره سرانگشت انسان متوجه می شد که از هر تیغ تیزی برنده تر هستند. آنان از کنار یک توده مرجانی گذشتند؛ توده ای که بی تردید به سادگی قادر به شکافتن بدنه یک قایق بود. ناخدا گویی هیچ توجهی به این توده ها نداشت و همچنان بر صندلی خود نشسته بود و یک دست بر سکان و دست دیگرش را بر دریچه کنترل بخار نهاده بود و از میان پنجره شیشه ای مقابلش به پهنه آب خیره شده بود. چنین می نمود که با دقت تمام در حال دریافت علائمی از چراغ دریایی است که در افق دوردست قرار داشت و تنها شخصی چون او قادر به تشخیص آن می بود. گه گاه سکان را می چرخاند و قدرت موتورها تنظیم می کرد و بدون تردید با این حرکت خود راه را بر تهدیدهایی که از راه می رسیدند می بست. مارگاتروید فقط زمانی از واقعیت وجودی این خطرات آگاه می شد که خنثی شده بودند و در حال گذر از برابر چشمانش بودند. برای گذر از میان صخره های دریایی مدت شصت ثانیه چون عمری به نظر می رسید، هر چند که در سمت چپ دیگر خبری از این صخره ها نبود اما در سمت راست هنوز هم ادامه داشتند. ناخدا دیگر بار سکان را چرخاند و دماغه قایق را در جهت دریای آزاد قرار داد و دیری نپایید که خود را رویاروی اقیانوس پر

فردریک فورسایت / ۱۱۱

با شکوه دیدند. مارگاتروید دریافت که این قایقرانی و چنین سفری کار هر تازه کاری نیست و امیدوار بود که خود را رسوا نسازد و در همین هنگام بود که هیگینز روبه او نمود و گفت:

- مارگاتروید! شما هم آن مرجان‌های لعنتی را دیدید؟

اما کلیان فرصت پاسخ‌گویی به مارگاتروید و ادامه بحث را نداد و لبخند زنان گفت:

- بهتر است این بحث را رها کنید و به سراغ قهوه‌هایمان برویم، بهتر نیست.

هیگینز با حالتی معترضانه به کلیان یادآور شد که قهوه تنها مشکل او را حل نخواهد کرد و مرد راهنما نیز متذکر شد که فکر همه چیز را کرده است و جعبه غذا و فلاسک‌ها پر از انواع مواد غذایی و نوشیدنی سردوگرم می‌باشد.

در این هنگام ملوان نوجوان شروع به بازبینی و آماده‌سازی طناب‌های قایق نمود و پس از این که چهار حلقه طناب که هر یک بیش از هشت پا درازا داشتند از کابین بیرون کشید آن‌ها را به چوب پنبه‌های بزرگ بست و در کنار قرقه‌های بزرگی قرارداد که به دور هر کدام هشتصد یارد طناب نایلونی ویژه ماهی‌گیری پیچیده شده بود. انتهای این چوب پنبه‌ها دارای روکش فلزی از جنس برنج بودند. و در میان آن چنگالی قوی جاسازی شده بود تا به محل مخصوص خود در بدنه قایق آویخته شده و از پیچ خوردن طناب جلوگیری نماید. ملوان جوان هر یک از چنگال‌ها را در محل مخصوص خود قرار داد و با طناب کوتاهی محکم نمود تا از جدا شدن آنها و در هم پیچیدن طناب‌ها جلوگیری نماید.

با بالاتر آمدن آفتاب پرتو درخشان خورشید چون آبشاری نورانی بر سطح اقیانوس سرازیر شد و در کوتاه زمانی آب تیره رنگ را به رنگ نیلی

در آورد. هر چه خورشید بالاتر می آمد و زاویه تابش آن به سطح آب کم تر می شد رنگ آب نیز روشن و روشن تر می گردید. مارگاتروید در همان حال که سعی می کرد قهوه اش را بنوشد خود را به پلکان پای سکان رساند و پس از محکم کردن جا پای خود برای گریز از احتمال سقوط در اثر تکان های قایق، به تماشای حرکات ملوان جوان ایستاد که با چابکی تمام سرگرم کار خود بود. او از درون یک جعبه بزرگ انواع قلاب های فلزی کوچک و بزرگ و نیز طعمه های لازم را بیرون کشید. برخی از آنها همانند هشت پا های اسباب بازی کودکان و به رنگ های سبز و صورتی بودند و چنین به نظر می آمد که از جنس پلاستیک نرم ساخته شده باشند. طعمه های رنگارنگ از قبیل خروسک های پردار سفید و قرمز، عنکبوت هایی که با استفاده از مواد خاص به گونه ای ساخته شده بودند که درون آب بدرخشند و توجه ماهی را جلب کنند. به تمام این طعمه ها وزنه های سربی کوچک و بزرگی بسته شده بود تا آنها را درون آب به حالت معلق نگهدارند.

پسر جوان به زبان محلی از پدر بزرگ خود سؤالی کرد اما پیرمرد در عوض پاسخ غرولندی ناله مانند از میان لبانش خارج کرد. پسرک یکی دو طعمه به شکل ماهی مرکب را از میان طعمه ها انتخاب کرد و سپس بخشی از طعمه را که به صورت یک میله فلزی حلقه شده بود به بند فلزی دیگری متصل کرد و سپس آن را بر سر طناب محکم ساخت. او سپس با دقت تمام به هر یک از قلاب ها یک وزنه سربی هدایت کننده نیز متصل کرد. کلیان که متوجه کار پسرک و چه گونه گی به کارگیری طعمه ها بود، گفت: - آن عنکبوت برای گیج کردن بارکودا فوق العاده است ماهی مرکب های پردار هم به کار صید برخی ماهی های دیگر از جمله ماهی تن های بزرگ می خورد.

فردریک فورسایت / ۱۱۳

ناخدای پیر دیگر بار سرعت را تغییر داد و هر یک از آنان از گوشه‌ای سرک کشیدند تا دلیل این کار را دریابند. در افق چیزی دیده نمی‌شد اما شصت ثانیه پیش‌تر نگذشته بود که آنان متوجه شدند پیرمرد قبلاً چیزی را دیده است که آنان قادر به دیدنش نبوده‌اند. در دور دست‌ها افق گروهی از پرندگان دریایی به‌روی آب شیرجه می‌زدند و در حال چرخ زدن به‌روی بخشی از دریا بودند و از دور لکه‌های کوچک درخشان توجه بیننده کنجکاو را جلب می‌نمود. کلیان با دیدن این پرندگان گفت:

- چلچله‌های دریایی یک دسته بچه ماهی پیدا کرده و با شیرجه‌های پیایی به دنبال صید آنها هستند. هیگینز شگفت‌زده پرسید:

- مگر ما هم در پی بچه ماهی‌ها هستیم؟

- نه ما در پی آنها نیستیم اما در پی ماهی دیگر چرا! پرندگان برای ما یک علامت راهنما هستند، ماهی تن‌های بزرگ نیز در پی شکار شاه ماهی‌های کوچولو هستند.

در این هنگام ناخدا رو به سوی ملوان نوجوان کرد و پرسید که چه کسی طنابهای قلاب‌دار را به آب خواهد انداخت و در پی قایق خواهد کشید. با افتادن هر رشته از طنابها که با ضربات کوتاه پیایی به‌روی آب می‌خوردند او رشته دیگری را از روی قرقره باز می‌کرد و به‌درون آب می‌افکند. در این هنگام یک ماهی طعمه‌ای را بلعید و طناب را با خود به‌درون آب کشید و پسرک اجازه داد تا طناب تا آنجا که لازم بود باز شود و در این حالت شاید ماهی به‌دام افتاده بیش از یکصد پا با قایق فاصله داشت. او سپس با قفل کردن گیره قرقره به آرامی شروع به جمع کردن طناب نمود و طناب دیگر از آن حالت آزاد خارج شده بود و کشیدگی آن احساس می‌شد. در عقب قایق و در هر دوسوی آن دو میله چاک‌دار وجود داشت و بالاتر از آنها نیز دو میله دیگر درون حفره‌های مخصوصی که

برایشان تعبیه شده بود قرار داشتند. سردیگر طنابهایی که کاملاً محکم به این میخها بسته شده بودند به دکلها بسته شده بود و پسر جوان پس از افکندن هر رشته از طعمهها به درون آب سردیگر طناب را از روی این میخها به دکلها می بست تا بدین وسیله طنابهای بیرون از قایق با دیگر طنابها در هم نیچند. بدین ترتیب اگر طعمه‌ای به وسیله ماهی بلعیده می شد فشار ماهی طناب را از میخ آزاد می کرد و فشار مستقیماً به قرقره منتقل می شد. کلیان نگاهی به دو همسفر خود کرد و پرسید:

- آیا شماها پیش از این نیز ماهی گیری کرده اید؟

زمانی که آن دو سرهاشان را به علامت نفی تکان دادند مرد راهنما گفت:

- پس بهتر است به شما نشان دهم که وقتی ماهی یکی از طعمهها را می بلعد طناب را می کشد چه اتفاقی می افتد.

در پی این سخن مرد افریقایی بر روی صندلی مخصوص ماهیگیر نشست و یکی از میلهها را گرفت و چون یک مربی کارآموده که با شاگردان مبتدی سروکار دارد یادآور شد که وقتی طنابی به وسیله ماهی کشیده می شود ناگهان قرقره با سرعت و سروصدای زیاد شروع به چرخش و باز شدن می کند و بدین ترتیب شما می فهمید که ماهی به دام افتاده است. در این هنگام کسی که نوبت اوست بر روی صندلی می نشیند و من یا ژان پل به او کمک خواهیم کرد تا میله را در دست نگهدارد، متوجه شدید؟

دو مرد انگلیسی سرهاشان را به نشانه دریافت سخنان او تکان دادند و او دیگر بار ادامه داد:

- حالا وقتی میله را در دست گرفتید انتهای آن را درون این حفره که میان پاهایتان جای دارد قرار می دهید. سپس شما گیره را محکم به دست

فردریک فورسایت / ۱۱۵

گرفته و طناب آن را به دور قلابی که در کنار صندلی است می اندازید. این کار سبب می شود که اگر میله از چنگ شما رها شود ما تمام این لوازم گرانبیمنت و قلابها را از دست ندهیم. او سپس به یک چرخ پره دار برنجی که از کنار استوانه میانی قرقره بیرون زده بود، اشاره کرد و گفت که این چنگک لغزنده است و هر لحظه برای کشیدن طناب آماده است. وقتی ماهی طعمه را بلعید طناب کشیده خواهد شد و قرقره خواهد چرخید. صدای چرخش قرقره بسیار زیاد است آنچنان که یک نفر در کنار شما فریاد بزند. وقت شما روی صندلی مستقر شدید باید سرعت عمل کافی داشته باشید چون هر چه در بازتاب نشان دادن کندتر عمل کنید و برای عکس العمل زمان زیادتری نیاز داشته باشید بعداً باید به همان مقدار طناب بیشتری را بکشید و جمع آوری نمایید. برای گرداندن قرقره ابتدا باید این دستگیره آزادکننده را به سوی خود بکشید چون قرقره پس از باز شدن طناب و شوک پایانی آن سفت می شود و حالت قفل شدگی پیدا می کند و به این ترتیب ماهی را در پی قایق می کشاند.

شما پس از آن که طناب را دور قرقره انداختید چوب پنبه را به این شکل بگیرید و قرقره را نیز با دست چپ نگهدارید. البته اگر ماهی زیاد سنگین بود قرقره را دو دستی بگیرید و به عقب بکشید تا میله با حالت عمود در آید. سپس دست راست خود را به قرقره نزدیک کنید و به روی آن بگذارید، در این حالت میله به عقب متمایل می شود و پیچیدن قرقره را آسان تر می کند. شما هر چند بار که لازم باشد باید این کار را تکرار کنید؛ دوباره چنگک را به عقب بکشید و جلو را آزاد کنید و در همان زمان نیز قرقره را بچرخانید. به این ترتیب شما سرانجام شاهد بالا آمدن ماهی از عقب قایق و افتادنش بر روی عرشه خواهید شد البته پسرک ملوان با چنگک بزرگ و بلند خویش ماهی را که از کنار قایق آویزان است به روی

عرشه خواهد انداخت. او سپس در حالی که به نشانه‌های موجود روی دسته آزاد کننده و پوشش برنجی استوانه قرقره اشاره می‌کرد در پاسخ هیگینز یادآور شد که این درجه‌ها حداکثر نیروی کشش را نشان می‌دهند. البته فشار یکصد و سی پوند بر اینچ مربع می‌تواند سبب پاره شدن این طناب‌ها گردد که در صورت خیس بودن طناب این نیرو در صد کاهش می‌یابد. این قرقره به گونه‌ای نشانه‌گذاری شده است که وقتی این علائم در برابر یکدیگر هستند در طرف دیگر فشاری معادل یکصد پوند وجود دارد و در صورت رها کردن طناب با توجه به چنین نیرویی گرفتن مجدد آن بسیار دشوار است و تقریباً می‌تواند بازوی انسان را از جا بکند و از این رو فکر نمی‌کنم کسی مایل به آزمودن آن باشد.

هیگینز دیگر بار پرسید:

- اما اگر ما ماهی بسیار بزرگی صید کنیم چه اتفاقی می‌افتد؟

- در آن صورت تنها کار ممکن این است که ماهی را خسته بکنیم و در چنین زمانی است که نبرد بین صید و صیاد آغاز می‌گردد. باید بگذارید طناب را با خود بکشد و سپس قرقره را بچرخانید و دیگر بار و دیگر بار این کار را آن قدر تکرار کنید که دیگر ماهی قادر به کشیدن طناب نباشد. هنوز مرد راهنما در حال صحبت بود که قایق به میان چلچله‌های دریایی رسید و به عبارتی دیگر آنان سی مایل فاصله را در سی دقیقه در نوردیده بودند. ناخدا قدرت موتور را کم کرد و آنان شروع به گشت زدن در میان گروه ماهیان ناپیدایی کردند که در زیر پایشان قرار داشت. پرندگان کوچک با توان بی‌پایان و خستگی ناپذیر در فاصله بیست پایی بر فراز آب دور می‌زدند و در این حال بال‌هایشان کشیده و سرهایشان به‌زیر بود و زمانی که نگاه تیز بینشان هدف درخشان را در زیر انبوه لایه‌های آب تشخیص می‌داد ناگهان شیرجه می‌زدند و در حالی که بال‌هایشان را به عقب

فردریک فورسایت / ۱۱۷

داده و حالت دوکی نوک تیز را به خود گرفته بودند به درون آب می رفتند و لحظه ای بعد در حالی که ماهی کوچکی را که در پرتو آفتاب می درخشید در میان منقار گرفته بودند از دل آب بیرون می زدند. در این هنگام دیگر زمانی چندان از عمر ماهی باقی نبود چرا که در چشم برهم زدنی از گلوی کوچک پرنده می گذشت و دیگر بار این تلاش از سر گرفته می شد.

هیگینز در حالی که سکه ای را از جیبش بیرون می آورد از مارگاتروید خواست تا گزینش نفر اول را به سکه وانهند و بدین ترتیب چند لحظه بعد او خود عهده دار کنترل قرقره ای بود که ناله کنان و با سرعت می چرخید و هر لحظه صدای ناله اش اوج بیش تری می گرفت و به فریادی رسا نزدیک می شد. هیگینز در حالی که شادمانه فریاد می زد؛ «مال خودمه» خود را به صندلی چرخان انداخت. ژان پل میله را به او داد و هنوز هم قرقره در حال باز شدن بود اما بسیار آرام تر از پیش. هیگینز میله را درون حفره جا داد و پس از گرفتن گیره و طناب شروع به بستن چنگال لغزنده کرد. باز شدن طناب متوقف گردید و میله در اثر فشار حالتی خمیده پیدا کرد. او در حالی که با دست چپش میله را گرفته بود با دست راست قرقره را می چرخاند، میله بیش و بیش تر خم شد اما پیچیدن قرقره همچنان ادامه یافت و او با کلماتی بریده بریده گفت:

- ضربه هاش را... آره... ضربه زدنش را در طناب احساس می کنم... آره احساس می کنم.

طناب بدون مقاومت بالا آمد و ژان پل در حالی که چنگال مخصوص را در دست داشت به عقب کشتی خم شد و لحظه ای بعد ماهی کوچک نقره فامی بر عرشه قایق افتاد. کلیان با دیدن ماهی گفت:

- بنیتو! چهار پوندی وزن دارد.

ملوان نوجوان با انبردست مخصوصش قلاب را از دهان ماهی بیرون

کشید. مارگاتروید دید که بالای شکم نقره‌ای ماهی مانند یک ماهی استومری آبی‌رنگ و خط خط است. هیگینز از این صید خود ناراضی می‌نمود. دسته چلچله‌ها نیز در عقب قایق کاملاً به سطح آب نزدیک شده بودند و خود را به میان دسته بزرگی از شاه‌ماهی‌های کوچک رسانده بودند. درست لحظه‌ای پس از ساعت هشت بود و پرتو آفتاب بر عرشه قایق گرمای خوش‌آیندی می‌پراکند، ناخدای پیر قایق را به آرامی چرخاند تا پشت به شاه‌ماهی‌ها و شکارچیانشان قرار گیرد و در همین زمان نیز نوه‌اش قلاب دیگری را به درون آب پرتاب کرد و بازیچه کودکانه دیگری به عنوان طعمه به ژرفای آب فرو رفت. هیگینز که هنوز از دلخوری بیرون نیامده بود گفت:

- شاید بتوانیم آن را برای ناهار آماده کنیم و بخوریم.

اما کلیان در حالی که سرش را به نشانه مخالفت تکان می‌داد گفت:

- بنیتو فقط به درد طعمه می‌خورد، البته بومیان آن را درون سوپ

می‌ریزند ولی مزه خوب و خوش‌آیندی ندارد.

آنان نوبت دوم را در لابه‌لای گروه شاه‌ماهی‌های کوچک آغاز کردند. با خوردن دومین ضربه به طناب مارگاتروید با هیجان میله را در دست گرفت. این نخستین باری بود که او در عمرش چنین کاری می‌کرد و قطعاً نیز آخرین بار. وقتی او چوب پنبه را به دست گرفت توانست لرزش و تکان‌های ماهی را در انتهای طناب دویست پایی احساس کند، البته احساسش این بود که ماهی از او فاصله‌ای بس اندک و بسیار کم‌تر از دویست پا دارد. او به آرامی چنگال را به جلو کشید و سرانجام با آرام گرفتن طناب نوک میله به سوی دریا خم شد. او سپس با دست چپ طناب را گرفت اما نیروی بسیار زیادی که برای کشیدن آن نیاز بود، شدیداً شگفت‌زده‌اش کرد.

فردریک فورسایت / ۱۱۹

از شدت فشار عضلات دست چپش منقبض شده بود و مرتباً قرقره را با دست راست می چرخاند. فشار آنقدر بود که تقریباً تمام توش و توان او را گرفته بود. فشار زیادی که به طناب وارد می شد او را به این گمان واداشت که شاید ماهی خیلی بزرگ باشد؛ بسیار بزرگ و هیجان انگیز. او هرگز قادر به تصور ذهنی هیولایی نبود که در زیر آب با او به ستیز ایستاده بود. او با خود به آنچه هیگینز صید کرده بود می اندیشید و در همان حال نیز به چرخاندن قرقره ادامه می داد اما دیگر از شدت فشار قفسه سینه اش درد گرفته بود. وقتی ماهی به بیست یاردی قایق رسید چنین می نمود که تسلیم شده است. طناب به راحتی بالا آمد به گونه ای که فکر کرد ماهی از قلاب رها شده است. اما ماهی همچنان به قلاب بود و زمانی که از پشت قایق بالا می آمد واپسین تقلاهایش را کرد و سرانجام کار پایان گرفت. ژان پل چنگالش را به ماهی گیر داد و آن را به روی عرشه انداخت یک بنیتوی دیگر اما بزرگ تر از اولی و چیزی حدود ده پوند. هیگینز هیجان زده فریاد کرد:

- بزرگ است نه؟! -

مارگاتروید در حالی که لبخند بر لب داشت سری تکان داد. این صید ارزش آن را داشت که پس از بازگشت بتوانند از آن سخن بگویند و ماجرای ماهیگیری اشان را برای دیگران بازگویند. در همین هنگام ناخدای پیر جهت جدیدی را برای قایق برگزید و به سوی قسمتی از اقیانوس که آبی آبی رنگ و روشن داشت به راه افتاد؛ آنچنان روشن و صاف که از چند مایلی می توانست ژرفای آن را ببیند. ناخدای پیر همچنان که به نوه اش خیره شده بود و او را در حال بیرون کشیدن قلاب از دهان ماهی صید شده زیر نظر داشت زیر لب چیزی به پسرک گفت و او نیز پس از بیرون آوردن قلاب از دهان ماهی قلاب و طعمه را درون جعبه آن قرار

داد و میله را در جای خود و درون حفره‌اش نهاد. او سپس پیش رفت و در کنار سکان قرار گرفت و پدربزرگش در حالی که به‌پیش رویش اشاره می‌کرد زیر لب چیزی را زمزمه کرد. در این هنگام هیگینز از کلیان پرسید: - آیا دیگر از آن میله استفاده نخواهیم کرد؟

- شاید ناخدا عقیده دیگری داشته باشد، کار را به‌عهده او بگذارید چون به‌خوبی می‌داند که چه می‌کند؟

پیرمرد به آرامی از عرشه و از پشت سکان برخاست و به‌نزد آنها آمد و بدون هیچ کلامی بر روی عرشه چهارزانو بر زمین نشست. کوچک‌ترین بنیتو را برداشت و شروع به آماده کردن آن به‌عنوان طعمه نمود. ماهی کوچک با دم هلالی و باله‌های سخت، دهان نیمه باز و چشمان سیاه گشوده‌اش که معلوم نبود به‌کجا خیره شده‌اند مدام بدین سو و آن سو می‌لغزید و به‌دشواری در یک جا می‌ماند.

پیرمرد قلاب تک شاخه بزرگی را که در انتهای قلاب آن مفتول ۲۰ اینچی محکمی به‌هم تائیده شده بود و یک میله نوک تیز فلزی دوازده اینچی همانند میل بافتنی را به‌دنبال داشت از جعبه ابزار بیرون آورد. او سپس ماهی را به‌گونه‌ای که گویی قصد به‌سیخ کشیدنش را دارد به‌میل مزبور فرو کرد و نوک میل که از دم ماهی داخل شده بود از نزدیک دهان حیوان بیرون آمد و سپس قلاب را با انبر گرفت و به‌محل مورد نظر نصب نمود. پیرمرد میله قلاب را آنچنان با مهارت درون پیکر ماهی نهان کرد که جز نوک سوزنی شکل آن چیزی از آن به‌چشم نمی‌خورد. او سپس یک سوزن خیاطی بزرگ و مقداری نخ برداشت و چون خیاطی ماهر با گذارندن سوزن و نخ از تیره پستی ماهی و عضله‌هایش آن را به‌گونه‌ای به‌قلاب دوخت که کاملاً عمود و در راستای قلاب قرار گرفت و در نهایت با بخیه‌های ظریف و کوچک دهان نیمه‌باز و گوش‌های ماهی را دوخت.

فردریک فورسایت / ۱۲۱

وقتی کار او به پایان رسید چنین می نمود که ماهی دیگر بار زنده شده است. پره شکمی ماهی به گونه ای قرار گرفته بود که از چرخیدن آن به دور خود جلوگیری می کرد و باله دمی نیز کاملاً عمود و در جهت بدن حیوان قرار داشت. دهان بسته نیز سبب می شد حسابی پدید نیاید و آب را برنیاشوبد. تنها چیزی که می توانست طعمه بودن آن را فاش سازد فلز نوک تیز براقی بود که از میان لب های به هم دوخته ماهی بیرون آمده بود و نیز دنباله قلابی که از دمش آویزان بود. سرانجام ماهی گیر پیر مقداری از مواد مخصوص طعمه سازی را به قسمت های مزبور متصل کرد و به قول معروف کاملاً آن را استتار کرد و سپس طعمه را به درون اقیانوس افکند. وقتی سرب لوله ای شکل هدایت کننده طعمه به درون آب کشیده شد بنیتو آخرین سفر دریایی خود را آغاز نمود. پیش از آن که پیرمرد میله را دیگر بار برجای خود استوار سازد و به پشت مکان و صندلی ناخدایی خود بازگردد، طعمه به دنبال دیگر طعمه ها دو بیست فوت دیگر هم از قایق فاصله گرفت.

رنگ آبی پیرامونشان از آبی خاکستری فام به سبز متمایل به آبی روشن تبدیل شده بود. ده دقیقه نگذشته بود که هیگینز متوجه ضربه ای در طناب شد و این بار طناب مربوط به طعمه عنکبوتی شکل بود. او ده دقیقه تمام طناب را کشید و قرقره را چرخاند. آنچه به قلاب افتاده بود با خشمی جنون آسا برای رهایی خود از این دام نبرد می کرد و همگی آنان از این کشش و کوشش به این نتیجه رسیده بودند که باید در قلاب ماهی خوش قواره بزرگی داشته باشند اما وقتی آن را به روی عرشه کشیدند در نهایت ناباوری ماهی نحیف و لاغری به طول یک یارد را دیدند با بدنی باریک و باله های طلایی رنگ. کلیان با دیدن ماهی گفت:

- دورادو! واقعاً جنگ درست و حسابی را پشت سر نهاد اما به هر حال

بسیار لذیذ است و از آشپز خواهم خواست تا آن را برای عصرانه آماده کند.

هیگینز که هیجان زده و خوشحال می نمود نفس زنان گفت:

- مثل این است که یک کامیون را با طناب و قلاب گرفته ام.

پسرک ملوان دیگر بار بدون لحظه ای درنگ قلاب را از دهان ماهی بیرون کشید و پس از آماده کردن طعمه آن را به درون آب افکند. حالا دیگر امواج آب آرام آرام بالا می آمدند و مارگاترئوید به یکی از حایل های عرشه جلو قایق تکیه داده بود تا بهتر بتواند پهنه آب را زیر نظر داشته باشد. قایق در حالی که امواج توفنده را آماج دماغه تیز خود ساخته بود مدام در میان امواج سرکش و توفنده فرو می رفت و به هنگام قرار گرفتن در سنگاب ها و فاصله بین دو موج، آنگاه که دو دیواره بلند آب در دو سوی قایق سربرمی افراشت نیرو و قدرت وحشت آفرین اقیانوس را به رخ سرنشینان قایق می کشید. موج های سرکش شانه به شانه یکدیگر از جانب شرق می آمدند و چون صف های به هم فشرده سربازان سبزپوش از برابر جزیره رژه می رفتند؛ سربازانی که نقطه مرگ آنان در آوردگاه توپخانه صخره های ساحلی بود. او از این که چرا تاکنون دچار حالت تهوع نشده است شگفت زده می نمود چون در گذشته زمانی که یک بار برای رفتن از دوور به بولون ناگزیر به گذر از یک گذرگاه آبی شده بود به شدت ناراحت گردیده بود. البته آنچه در آنجا سوار شده بود کشتی بزرگی بود که در رویارویی با امواج شدیداً دچار تلاطم بود و بوهای گوناگون برخاسته از پیکر مسافران، آشپزخانه کشتی، انواع غذاهای مانده، دود سیگار و مواردی چون این ها نیز تنفس او را دشوارتر می ساختند. اما این قایق کوچک که اونت نام داشت نه در ستیز با امواج بلکه همراه و همگام با آنان بر روی آب حرکت می کرد، بی آن که نیازی به رویارویی با امواج اقیانوس

فردریک فورسایت / ۱۲۳

داشته باشد.

مارگاتروید به گستره بی پایان آب خیره شد و ابهت همراه با هراسی را احساس کرد که دقیقاً در مرز وحشت قرار داشت؛ وحشتی که همنشین سرنشینان قایق کوچک بود. حرفه‌ای که ممکن است غرورآفرین، باشکوه، پولساز و نشانگر قدرتمندی صاحبش به شمار آید و یا در بندرگاهی با آب‌های آرام و امکانات پیش‌رفته مورد تحسین و ستایش گروهی از شخصیت‌های ممتاز باشد و نمایانگر ممتازی شخصیت دارنده ثروتمندش. اما در پهنه اقیانوس این همه مفهومی دیگر دارد؛ مجموعه‌ای از قطعات زنگ‌زده و به هم پیوسته که در برابر قدرت بی پایان و دور از گمان اقیانوس چون پیله کرم ابریشم شکننده و ناتوان می‌نماید و چیزی جز یک بازیچه کودکانه به شمار نمی‌آید. مارگاتروید به‌رغم حضور چهارتن دیگر در کنارش ناچیز بودن خود و ناتوانی قایق را به خوبی احساس می‌کرد، تنهایی و هراسی که تنها عظمت اقیانوس می‌تواند القاگر آن باشد. او می‌توانست به خوبی احساس مسافران گرفتار در چنگ بیکرانه‌های بی‌رحم طبیعت را دریابد، مسافرانی که بر پهنه آب، بر بیکرانه آسمان، در میان توده‌های برف یا انبوهی از شن‌های بیابان مسافرت می‌کنند. او این احساس را می‌شناخت و بی‌کرانگی و بی‌رحمی‌اش را نیز باور داشت اما اکنون احساس می‌کرد سفر در دریا از تمام آنها هراس‌آفرین‌تر است.

هنوز دقایقی بیش از ساعت نه نگذشته بود که ناخدای پیر بی آن که روی سخنش با شخص یا چیز خاصی باشد زیر لب جمله‌ای را به زبان بومی زمزمه کرد. هیگینز که چیزی از گفته ناخدا دریافته بود رو به راهنما کرد و پرسید:

- چه می‌گوید؟

- می‌گویند چیزی در آنجاست که ما را تعقیب می‌کند.
هیگینز به گرداگرد قایق و بر پهنه امواج خیره شد اما چیزی جز آب در
پیرامون خود نمی‌دید. و سرانجام پرسید:
- او از کجا چنین چیزی را دریافته است؟

- به همان طریقی که شما می‌فهمید در ستون حساب‌ها اشتباهی وجود
دارد. شاید یک حالت غریزی.

پیرمرد دیگر بار اندکی از قدرت موتور کاست و سرانجام سرعت قایق
را به حدی رساند که دیگر حرکت آن محسوس نبود. با کاهش سرعت
قایق تلاطم آن نیز بیش و بیش تر شد. هیگینز آب دهانش را به زحمت فرو
داد و احساس کرد هراسی ناشناخته به جانش نشسته است. هنوز یک ربع
بیش‌تر نگذشته بود که یکی از میله‌ها به شدت بالا پرید و طناب شروع
به باز شدن کرد. صدای میله که مدام در جای خود حرکت می‌کرد حالت
یکنواختی و آهنگین پیدا کرده بود. در این هنگام کلیان رو به مارگاتروید
کرد و گفت:

- نوبت شماست.

او سپس به سرعت میله را از جای خود بیرون کشید تا در قلاب کنار
صندلی مخصوص صید قرار دهد. مارگاتروید از زیر سایبان خارج شد و
بر روی صندلی نشست و دسته چوب پنبه را در دست چپ گرفت و چون
قرقره بسیار تند می‌چرخید تلاش کرد تا چنگک لغزنده را کنترل کند.
نیروی وارده بر طناب بیش و بیش تر می‌شد و بر بازوی او فشار می‌آورد.
میله در جای خود خم شده بود اما طناب همچنان کشیده می‌شد. کلیان
وقتی چنین دید تذکر داد:

- محکم‌تر بگیر تمام طنابت را خواهد کشید.

مدیر بانک حداکثر فشار را به عضلات بازویش آورد و چنگک را تا

فردریک فورسایت / ۱۲۵

نهایت توان سفت کرد. نوک میله کاملاً خم شده بود و حالا طناب نیز اندکی آرام گرفته بود ما این حالت چندان نپایید و دیگر بار کشش طناب شدت گرفت. کلیان خم شد تا نگاهی به چنگک بیاندازد. نشانه‌های داخل و خارجی تقریباً در خلاف جهت یکدیگر قرار گرفته بودند و او گفت:
- لعنتی بیش از هشتاد پوند وزن دارد. مجبورید بیش از این چنگک را سفت کنید.

بازوهای مارگاتروید به شدت درد گرفته بود و انگشتانش به دور چوب پنبه خشک شده بود. او دسته کنترل چنگک را آنقدر چرخاند تا علامت‌های دوگانه در برابر یکدیگر قرار گرفتند و کلیان دیگر بار نگاهی بدان کرد و گفت:

- دیگر کافی است. حداقل یکصد پوند وزن دارد با هر دو دست میله را نگهدارید.

مارگاتروید به راحتی دست دیگرش را به طرف میله آورد و با هر دو دست آن را در چنگ فشرد. پایش را در مقابل دکل نهاد و عضلات رانش منقبض کرد و به عقب خم شد. حالا دیگر انتهای میله به صورت عمودی در برابر پایش ایستاده بود و انتهای آن نیز به سوی دریا قرار داشت و طناب نیز همچنان به آرامی در حال باز شدن بود و طناب ذخیره هر لحظه بیش از پیش کاهش می یافت. کلیان دیگر بار گفت:

- یا عیسای مسیح! چه قدر بزرگ است، شاید بالاتر از یکصد پوند. طناب را نگهدار مرد!

حالا دیگر شدت هیجان سبب شده بود تاگوشش محلی او بیش از همیشه خود را نشان دهد. مارگاتروید بار دیگر پاهایش را محکم کرد و حداکثر فشار را به انگشتان، مچ دست و بازوانش وارد کرد و برای اعمال قدرت بیش تر سرش را خم کرد و در حال خمیده شروع به کشیدن طناب

نمود. او تا به حال تحمل فشاری یکصد پوندی را نیازمند بود. سرانجام پس از سه دقیقه قرقره از حرکت ایستاد. البته ششصد یارد طناب از قرقره باز شده بود. کلیان که احساس می‌کرد کار دشوارتر از حد معمول است پیشنهاد کرد که همگی در مهار آن کمک کنند. او سپس طنابی را از روی شانها و کمر و بین پاها مارگاتروید گذراند و در عقب محکم کرد تا از کشیده شدن او به درون آب جلوگیری کند. زمانی که کلیان از پشت سر طناب را کشید هر چند که اندکی از فشار وارده بر پاها مارگاتروید کاسته شد اما فشار طناب پیراهن تنیس کتانی او را از قسمت جلو و شانها پاره کرد و برای نخستین بار مارگاتروید به میزان سوزانندگی آفتاب پی برد.

ناخدای پیر دیگر بار دوری زد و در حالی که یک دستش بر روی سکان بود و هدایت قایق را برعهده داشت نگاهی به طناب باز شده انداخت و زیر لب زمزمه کرد:
- نیزه ماهی.

کلیان با شنیدن سخن ناخدا رو به دو همراه خود کرد و گفت:
- شما دو نفر خوش شانس هستید. ظاهراً یک نیزه ماهی صید کرده‌اید.

هیگینز که رنگ برچهره نداشت و مشخصاً آرامش اولیه را از کف داده بود، پرسید:

- خوبه؟!

- یک شاهکار است. ثروتمندان زیادی هستند که هر سال به اینجا می‌آیند و پول زیادی خرج می‌کنند اما موفق به صید این ماهی نمی‌شوند. اما باید بدانید که مارلین با شما خواهد جنگید اما احساس می‌کنم که شما هرگز در زندگی درگیر مبارزه نبوده‌اید و با هیچ چیز و هیچ کس

نجنگیده اید؟

باز شدن طناب متوقف شده بود و ماهی همراه با قایق شنا می کرد اما هنوز هم کشیدن طناب متوقف نشده بود. نوک میله فلزی شدیداً به سوی دریا خم شده بود و این امر نشان می داد که ماهی باید هفتاد تا نود پوند وزن داشته باشد.

مارگاتروید به کارش ادامه می داد و چهار مرد دیگر در سکوت به او خیره شده بودند. هنوز پنج دقیقه ای بیش از گرفتن میله نمی گذشت اما عرق تمام چهره و بدن او را پوشانده بود و قطره های عرق از پیشانی و گونه هایش فرو می چکید وقتی ماهی دیگر بار تلاش برای رهایی از قلاب را از سرگرفت دیگر بار میله فلزی به نوسان آمد. کلیان خم شد و چون مربی و معلمی که قصد راهنمایی کارآموز خود را داشته باشد آغاز به راهنمایی مارگاتروید کرد. در حالی که تلاش می کرد او را پریشان نکند گفت:

- حالا قرقره را بچرخانید؛ با آرامش و اعتماد به نفس. کشش چنگک را تا هشتاد پوند کم کنید. البته این به خاطر خودتان است نه به خاطر ماهی. او وقتی فرصتی به دست آورد عقب خواهد زد در این هنگام رهاش کنید تا برود و چنگک را تا درجه یکصد عقب ببرید و محکم کنید. هرگز به هنگام مبارزه با ماهی قرقره را نچرخانید چون در این صورت خیلی راحت طناب شما را پاره خواهد کرد. اگر هم به طرف قایق یورش برد هرگز طناب اضافی به او ندهید چون در این صورت تلاش خواهد کرد تا قلاب را از دهان خارج کند.

مارگاتروید چون شاگردی هوشیار هر آنچه را به او دستور داده می شد انجام می داد. پیش از این که ماهی مهلتی یابد او توانست پنجاه یارد دیگر از قرقره را ببندد اما در اثر فشار ماهی میله برای یک لحظه از

دست او رها شد اما او با سرعت فراوان دست راستش را نیز به روی میله نهاد و دو دستی آن را گرفت اما در همین فاصله ماهی صدیارد دیگر از طناب را با خود کشید. کلیان دیگر بار با لحنی اندرزگرانه گفت:

- تا حالا شش تا طناب پنجاه یاردی را با خود برده است و فقط هشتصد یارد دیگر دارید.

- پس چه کار باید بکنیم؟

- فقط باید دعا کرد. شما نمی‌توانید او را در کشش بالای یکصد پوند نگهدارید و اگر به آخر طناب برسد آن را پاره خواهد کرد.

- هوا خیلی گرم است کلیان!

- شما با این لباس خواهید پخت. یک لحظه صبر کنید.

او سپس شلواری از میان لباس‌های خود بیرون آورد و آن را با دشواری به پایهای مارگاتروید پوشاند و سپس تا جایی که می‌توانست شلوار را بالا کشید. طناب‌هایی که برای نگهداری مارگاتروید از زیر کتف‌ها و کناره ران‌های او گذرانده شده بود مانع از این می‌شد که شلوار را کاملاً بپوشد اما حداقل قسمتی از پاهایش را از هرم آفتاب ایمن می‌داشت. سپس کلیان از داخل کابین یک کاپشن که بوی ماهی و عرق می‌داد بیرون آورد و گفت:

- می‌خواهم این را روی دوشت ببندم. اما تنها راهش این است که یک لحظه طناب‌ها را شل کنیم. فقط باید امیدوار باشیم که نیزه ماهی در این فرصت کوتاه نگریزد.

البته ما خوش اقبال بودیم چون کلیان بندها را از شانه‌ها باز کرد و ژاکت را تا کمر مارگاتروید پایین کشید و دوباره بندها را روی شانه‌ها استوار کرد. ماهی هنوز هم پایه‌پای قایق پیش می‌رفت. طناب محکم بسته شده بود و با پوشیدن ژاکت و ایمن شدن از صدمه آفتاب مارگاتروید جان

فردریک فورسایت / ۱۲۹

تازه‌ای گرفت. کلیان نگاهی به دور بر خود انداخت و کلاه حصیری لبه پهنی را برداشت و روی سر مارگاتروید گذاشت. نواری از سایه بر روی چشمانش فرونشست و آن‌ها را از آسیب پرتو مستقیم آفتاب حفظ کرد اما پوست صورتش پیش از این‌ها سوخته بود بازتاب نور خورشید از بستر دریا بسیار چشم آزارتر از نور مستقیم خورشید بود.

مارگاتروید از غفلت نیزه ماهی در کشیدن بیش‌تر طناب سود برد. او صدیارد از طناب را برده بود و اضافه شدن هر یارد بر انگشتان او در روی دسته قرقره فشار بیش‌تری وارد می‌ساخت. وقتی دیگر بار ماهی قصد گریز کرد هنوز چهل پوند کشش بر روی طناب وجود داشت. در مدت سی ثانیه او صدیارد از طناب را عقب کشید و هنوز مقدار یکصد پوند فشار بر روی چنگک لغزنده وجود داشت. مارگاتروید با قامتی خم شده کار خود را ادامه داد اما حالا دیگر ریسمان با هر نقطه از بدنش تماس پیدا می‌کرد آن را می‌خراشید. ساعت نزدیک ده بامداد بود.

دیری نگذشت که او توانست معنای واقعی رنج و زحمت را دریابد. انگشتانش خشک شده بود و درد می‌کرد، مچ دستانش وضع بهتری نداشت، گرفتگی عضلات از بازوان به ناحیه کتف‌ها سرایت کرده بود و عضلات بازویش آنچنان منقبض شده بود که می‌خواست از درد فریاد بکشد. در این هنگام او سه بار توانسته بود یکصد یارد از طناب را جمع کند اما ماهی دیگر بار گریخته و تلاش او را بی‌حاصل کرده بود. مارگاتروید در حالی که دندان‌هایش را از شدت درد به هم می‌فشرد گفت: - فکر نمی‌کنم بتوانم بیش‌تر از این طناب را نگه دارم.

کلیان در حالی که یک قوطی نوشابه در دست داشت کنار او ایستاده بود و چنین می‌نمود که تابش آفتاب اثر چندانی بر او ندارد. او پس از خوردن جرعه‌ای از نوشابه‌اش گفت:

- ادامه بده مرد! مبارزه همینه. اگر او قدرتمند است در عوض شما هم زیرکی خود و ابزارهایی چون طناب و قرقره را در اختیار دارید و مهم تر از همه مسئله پایداری شماست، پایداری بر علیه او.

درست دقایقی پس از ساعت یازده نیزه ماهی برای اولین بار شروع به گردش به گرد قایق کرد. مارگاتروید او را تا پانصد یاردی پیش آورده بود. قایق برای لحظه‌ای برفراز یکی از امواج قرار گرفت. در ژرفای آب ماهی نیز بر دیواره موج قرار گرفت و دهان مارگاتروید از دیدن آن باز ماند. پوزه قلاب مانند او رو به آسمان بود و آرواره پایینی اش کوتاه تر از آن می نمود. پشت چشم‌ها و پره پشتی بالی مانند تاج خروس قرار داشت، قائم و برافراشته که در پی آن نیز بدن درخشانش قرار گرفته بود. زمانی که موج فرونشست چنین به نظر می آمد که ماهی روی دم هلالی اش ایستاده است و در همین هنگام بود که مارگاتروید احساس کرد ماهی در آنجا ایستاده و به او خیره شده است. اما لحظه‌ای بیش نپایید و دیگر بار به میان دیواره موج دیگری فرو افتاده و از چشمش ناپدید گردید. در این لحظه دیگر بار ناخدای پیر سکوت را شکست و جملات کوتاهی به زبان محلی بین او و کلیان ردوبدل شد. هیگینز که نمی توانست چیزی از سخنان آنان دریابد پرسید:

- او چه می گوید:

مارگاتروید فارغ از همه جا به نقطه‌ای که ماهی از چشمش ناپدید شده بود، نگاه می کرد و سپس به آرامی شروع به پیچاندن دیگر باره قرقره کرد. کلیان در پاسخ هیگینز گفت:

- او ماهی ها را می شناسد، اگر همان باشد که پیر مرد حدس زده، البته هرگز دیده نشده که او اشتباه کند بله او می گوید یک نیزه ماهی آبی رنگ است و احتمالاً وزن بدنش بیش از تمام نیزه ماهی هایی است که تاکنون

فردریک فورسایت / ۱۳۱

صید شده‌اند یعنی بیش از یکصد و پانزده پوند. این ماهی با این ویژگی‌ها باید بسیار هشیار و مکار باشد. ماهیگیران آن را امپراتور می‌خوانند؛ البته فراموش نکن که امپراتور برای ماهیگیران یک افسانه بزرگ است. - مگر ماهی‌ها مثل هم نیستند، آنها چه‌گونه یکی از آنها را از دیگری تشخیص می‌دهند؟

- این ماهی تاکنون دوبار به قلاب افتاده و قلاب را پاره کرده است. اما در دومین بار در آن سوی ریورنویر به قایق نزدیک شده بود و آنان قلاب را دیده بودند که از دهانش آویزان است. اما در دقایق آخر طناب را پاره کرد و قلاب دیگری را با خود برده است. هر بار که به قلاب می‌افتاد قدری روی دمش راه می‌رفت و آنان نیز می‌توانستند او را ببینند. حتی یک نفر در هوا عکسی هم از آن گرفته است و بنابراین او ماهی مشهوری است. فراموش نکن چشم‌های ناخدای پیر همانند چشم غاز دریایی است و کوچک‌ترین چیز را برگستره آب می‌بیند.

در نیم‌روز مارگاتروید پیر و بیمار می‌نمود و روی میله قوز کرده بود. او در دنیای خود و با دردهایش و نیز گونه‌ای از عزم درونی که هرگز پیش‌تر آن را احساس نکرده بود، دست به گریبان بود. کف دست‌هایش از رطوبت تاول‌های ترکیده نمناک شده بود و شانه‌های آفتاب سوخته‌اش چون داغی سوزان می‌نمود و در همان حال و با سرخم کرده پیچیدن طناب به دور قرقره را ادامه داد. گاه طناب راحت پیچیده می‌شد و گویی ماهی نیز در حال استراحت بود و لحظه‌ای دیگر کشش آن آغاز می‌شد. در این لحظات پایان گرفتن کشش و نرم شدن طناب برای او چنان لذتی داشت که بعدها هیچگاه قادر به توصیف آن نگردید. زمانی که میله خم می‌شد و تمام عضلاتش منقبض می‌گشتند، چنان دردی در بدنش می‌پیچید که حدی برای آن متصور نبود.

درست لحظاتی پس از ساعت دوازده بود که کلیان در حالی که نوشابه‌ای در دست داشت به او نزدیک شد و گفت:

- ببین مرد! تو واقعاً عالی کار کردی و پایداری‌ات حرفی نداشته است. اما لازم نیست خودت را به کشتن بدهی، اگر فکر می‌کنی نیاز به کمک داری، حداقل برای یک استراحت کوتاه، بگو.

مارگاتروید در حالی که لب‌هایش خشکه زده و در اثر پاشیده شدن آب شور و تلخ دریا قاچ قاچ شده بود، سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت:

- ماهی منه! تنه‌ایم بگذارید.

مبارزه در زیر شلاق‌های پیاپی و سوزان خورشید ادامه یافت. ناخدای پیر که همانند یک قره‌قاز قهوه‌ای عاقل روی چهار پایه بلندش نشسته و یک دستش را روی سکان نهاده بود، سر برگرداند تا نگاهی به عقب قایق بیاندازد و نشانی از امپراتور بیابد. ژان پل نیز در سایه سایبان قوز کرده بود. از پیچیدن قرقره مدتی می‌گذشت، او سه‌میله دیگر را در جای خود گذاشت. حالا دیگر کسی در پی بنیتو نبود و طناب‌های اضافی به هم می‌پیچیدند و مایه دردسر می‌شدند.

سرانجام هیگینز مغرور از پا در آمده و در حالی که از سر تسلیم سرش را پایین افکنده بود روی سطلی که ساندویچ‌ها و نوشابه‌ها را در آن نهاده بودند نشست. کلیان نیز روبه‌روی او نشسته بود و پنجمین نوشابه خود را سرمی‌کشید. آن دو گه‌گاه به قامت قوز کرده و مترسک‌واری خیره می‌شدند که در زیر کلاه حصیر بر روی صندلی نشسته بود و همچنان در حال نبرد بود. آنان به صدای قرقره گوش فرا می‌دادند که همراه با باز شدن طناب صدا می‌کرد و مشخص می‌نمود که ماهی آمده تا سیصد یاردی قایق دیگر بار به حرکت در آمده و از قایق دور می‌شود. یک باره قایق در

فردریک فورسایت / ۱۳۳

یک سنگاب و میان دو موج بزرگ قرار گرفت و امپراتور درست بر سطح آب به سوی آنها خیز برداشت؛ خیزی بلند که سبب پراکندن قطرات آب از پشتش می شد. اما ادامه این خیز سرانجام به درون آب انجامید و با فرو رفتن ماهی در آب ناگهان طناب شل شد. کلیان آشفته از جابرخواست و فریاد زد:

- طناب را بکش. فرصت نده قلاب را از دهانش بیرون بیاورد.

انگشتان خسته و دست‌های لرزان مارگاتروید با نهایت توانی که در خود سراغ داشتند بر روی دسته استوانه‌ای کار می کردند تا سستی طناب را بگیرند. او به موقع آن را جمع و جور کرد و زمانی که نیزه ماهی پنجاه یارد دیگر طناب را با خود کشید دیگر بار طناب محکم شد. در ژرفای تاریک و آرام اقیانوس، ده‌ها و صدها متر در زیر امواج شکارچی دریای بزرگ با شعور و غریزه حیوانی در ستیز بود؛ غریزه‌ای حاصل یک میلیون سال تکامل.

رئیس بانک ریز نقش دیگر بار صندلی اش خم شد و انگشتان دردناکش را به دور دستگیره چوب‌پنبه‌ای مرطوب فشرد. رشته‌های خشک طناب شانه‌هایش را چون تارهای سیم می برید و به درد می آورد اما او همچنان طناب را در دست داشت. نگاهش به طناب نایلونی خیسی بود که هنوز هم در حال باز شدن بود و هر چند که پنجاه یارد آن باز شده بود اما هنوز هم ماهی در ژرفای آب پیش می رفت. کلیان در حالی که از بالای شانه‌های مارگاتروید به پهنه آب نگاه می کرد، گفت:

- مجبور است دوباره برگردد و بالا بیاید آن وقت زمان پیچاندن قرقره

خواهد رسید.

مارگاتروید نگاهی به چهره آفتاب سوخته او انداخت و دو قطره اشک از گوشه چشمانش بیرون زد و بر گونه‌اش فرو غلتید. مرد افریقایی

دوستانه دستی بر شانه او زد و گفت:

- ببین مرد! خسته‌ای دیگر در حال از پا افتادن هستی. بگذار فقط یک ساعت هم من بنشینم تا بتوانی قدری استراحت کنی. بعداً می‌توانید دنباله کار را خودتان برعهده بگیرید.

مارگاتروید نگاهی به طناب که حالا آرام گرفته بود، انداخت و دهان گشود تا پاسخ گوید. از ترکی که بر روی لبانش نشسته بود قطره خونی به روی چانه‌اش لغزید. دستگیره چون پنبه‌ای در اثر خون کف دست‌هایش لیز و لغزنده شده بود و سرانجام با صدایی که به سبب خشکی گلو و لب‌ها چون صدای وزغ و دورگه شده بود پاسخ داد:

- ماهی من... ماهی من.

کلیان ناگزیر سر برگرداند و گفت:

- بسیار خوب انگلیسی! بسیار خوب. ماهی تو.

ساعت ۲ بعد از ظهر بود و خورشید عرشه عقب قایق را در آماج خود گرفته بود. امپراتور غوطه خوردن در آب را متوقف کرد و کشش طناب تا چهل پوند کاهش یافت. مارگاتروید شروع به کشیدن طناب کرد. یک ساعت بعد نیزه ماهی برای آخرین بار از دریا بیرون آمد، فقط یک صد یارد با قایق فاصله داشت و پرش او کلیان و پسرک ملوان را برای تماشا به سوی پنجره بالایی کشاند ماهی دو ثانیه روی موج به حالت معلق ماند و چون سگی شکاری سرش را بدین سو و آن سو تکان می‌داد تا قلابی را که بی‌رحمانه او را به سوی دشمنانش می‌کشاند از خود جدا سازد. به‌هنگام تکان‌های لرزه‌مانندی که به خود می‌داد فلز براق در گوشه دهانش می‌درخشید. سپس با فرود پیکر درشتش آرامش آب را در هم آشفته و ناپدید شد. کلیان حیرت‌زده گفت:

- خودش است، امپراتور. هزار و دویست پوند وزن دارد و بیست فوت

فردریک فورسایت / ۱۳۵

درازا. اگر با چهل گره سرعت حرکت کند منقار میله‌ای اش یک الوار ده اینچی را سوراخ می‌کند. چه حیوانی؟! سپس او و پیرمرد به زبان بومی جملاتی ردوبدل کردند و کلیان به سوی مارگاتروید خم شد و گفت: پیرمرد می‌گوید او خسته شده اما شاید هنوز تا دو ساعت دیگر هم مبارزه ادامه دهد، باز هم خیال داری خودت ادامه بدهی؟

مارگاتروید به محل فرود ماهی خیره شد نگاهش سرشار از خستگی بود و تمام بدنش را دردی جانکاه فراگرفته بود و رگه‌های درد چون نیزه در جای جای بدنش فرو می‌رفت و تیر می‌کشید. یکی از عضلاتش پاره شده بود خون از آن جاری بود. او هرگز آخرین قطره‌های نیرویش را به یاری نخوانده بود و از این رو سرش را به نشانه موافقت تکان داد. او می‌خواست ادامه دهد. طناب آرام بود و میله خم شده بود. امپراتور طناب را می‌کشید ولی نه بیش از صد پوند. بانکدار نشست و طناب را محکم در دست گرفت. آنها نود دقیقه دیگر هم مبارزه کردند مردی از پاندراند و مارلین نیزه ماهی بزرگ. ماهی چهار بار خیز برداشت تا طناب را از دست او بگیرد، نیروی کشش او از نیروی اولیه هم بیش‌تر بود و وقفه‌ها کوتاه‌تر شده بودند. مارگاتروید هر چهار بار با مشقت فراوان او را عقب کشید و هر بار موفق شد چند یاردی از طناب را جمع کند. خستگی او را به مرز هذیان و جنون رسانده بود. عضلات پاهایش دچار سوزش غریب شده بودند و به قول معروف دل می‌زدند، چشمانش سیاهی می‌رفت. ساعت چهارونیم بود و هفت ساعت از این مبارزه سپری شده بود و چنین کاری حتی از توان مردی بسیار ورزیده نیز خارج می‌نمود. مهم زمان بود چون سرانجام باید یکی از آنها تن به شکست می‌داد.

ساعت بیست دقیقه به پنج طناب شل شد و این امر سبب شگفتی مارگاتروید شد. او شروع به چرخاندن قرقره نمود. طناب بسیار راحت

بالا می آمد اما وزنه هنوز آنجا بود، مطیع و آرام، لرزش ها هم متوقف شده بودند. کلیان صدای چرخش منظم قرقره را شنید و از زیر سایبان به جلو قایق آمد و به دقت بر پهنه آب نگریست و ناگهان فریاد زد:
- او می آید. امپراتور می آید.

با نزدیک شدن غروب دریا آرام شده بود و دیگر خبری از چترهای سپید امواج نبود و آنها جای خود را به آرامش مطلق داده بودند. ژان پل و هیگینز به تماشا آمده بودند هر چند که دومی حال چندان خوشی نداشت. ناخدا موتورها را خاموش کرد و سکان را قفل نمود و از جابرخواست و به آنان پیوست. گروه در نهایت سکوت به عقب قایق می نگریستند. جسمی بر سطح آب پدیدار شد، چرخید و تاب خورد اما آرام آرام در پی نخ نایلونی به دنبال قایق حرکت کرد. منقار بلند او برای لحظه ای پدیدار شد و به طرف بالا ایستاد و سپس به درون آب رفت.

آنان توانستند تنه بزرگ امپراتور را در بیست یاردی خود ببینند. دیگر توش و توانی برای مبارزه نداشت و تسلیم شده بود. در بیست فوتی انتهای سیم فلزی بالا آمده و کلیان با دستکش چرمی محکمی که به دست کرده بود آن را گرفت و کشید. هیچ کس توجهی به مارگاتروید نداشت که بر صندلی اش افتاده بود.

پس از هشت ساعت او اجازه داد تا میله از دستش خارج شود و به آرامی طناب ها را از بدنش باز کرد و سعی کرد به روی پا بایستد. اما عضلاتش گویی آنچنان ضعیف بودند که قدرت نگهداشتن او را نداشتند و ناگهان به رو در افتاد. وقتی کلیان سیم را به آرامی بالا کشید ژان پل جستی زد و با چنگال خود آماده ایستاد تا ماهی را به درون قایق بکشاند. او سپس بر آن شد تا قلاب را از دهان ماهی خارج کند اما صدای مارگاتروید که بیش تر به صدای کلاغی لال شبیه بود به گوش رسید:

- نه.

پسرک بی حرکت برجا ماند. مارگاتروید به کمک دست‌هایش روی زمین حرکت کرد و هنوز نگاهش به جعبه ابزار بود. او به دشواری انبر را از درون جعبه برداشت و آن را درون دست آتش و لاش و مجروحش فشرد و خود را به عقب قایق رساند.

امپراتور درست زیر دست او افتاده بود، خسته تا سرحد مرگ. پیکر بزرگش هنوز واپسین حرکات را می‌کرد و از یک پهلو به پهلوئی دیگر می‌غلتید؛ با دهانی نیمه باز. از یک گوشه دهانش قلبی آویزان بود که نشان کشمکش گذشته او با ماهیگیران بود. یکی از قلاب‌ها هنوز می‌درخشید اما در آرواره پایین قلاب دیگری بود بلند و زنگار بسته. سیمی که در دست کلیان بود به سومین قلاب می‌انجامید، قلاب خودش که در ژرفای غضروف لب بالایی نشسته بود و تنها قسمت کوچکی از آن دیده می‌شد.

امواج پیاپی آب پیکر آبی تیره رنگ نیزه ماهی را می‌شستند و از فاصله ۲ فوتی ماهی با یک چشم گرد مرمر گونه به مارگاتروید خیره شده بود. زنده بود اما توانی برای ستیز نداشت و طناب از دهان او تا دست کلیان ادامه داشت. مارگاتروید به آرامی خم شد به طوری که دستش به دهان ماهی رسید. کلیان گفت:

- بگذار بکشیم بالا بعداً می‌توانی نوازشش کنی.

مارگاتروید فک‌های انبر را در دو طرف قلاب فلزی قرار داد و فشرد. خون از کف دستش بیرون زد و روی آب شور و سر نیزه ماهی راه گرفت. او دیگر بار فشار آورد و سیم فلزی را جدا کرد. هیگینز فریاد زد:

- چه کار می‌کنی؟ فرار می‌کند.

وقتی موجی دیگر به روی امپراتور غلتید، مارگاتروید به او و او به

مارگاتروید خیره شدند. ماهی سرپیر و خسته‌اش را تکان داد و نوکش را به‌درون آب فرو برد. موج بعدی او را روی شکم غلتاند و سرش را بیش‌ازپیش در آب فرو برد. دورتر و در سمت چپ دم هلالی شکل ماهی بالا و پایین رفت و با خستگی فراوان در آب پیش رفت و حرکتی به‌دمش داد و بدنش را پایین کشید. دم آخرین قسمت از بدن ماهی بود که آنها دیدند. نیزه ماهی در نهایت خستگی تلاش می‌کرد تا به‌زیر امواج و مأوای سرد و تاریک خویش بازگردد. کلیان فریاد زد:

- جهنم خونین!

مارگاتروید تلاش کرد برپا ایستد اما خون در سرش جمع شده بود و دچار سرگیجه شده بود. احساس کرد آسمان می‌چرخد و غروب بسیار زود از راه می‌رسد. عرشه قایق بالا آمد و ابتدا به‌زبان و سپس به‌صورتش خورد و او غش کرد و بر زمین افتاد، خورشید هم چون او در غروب‌بکده خود معلق مانده بود.

یک ساعت از غروب گذشت و قایق ماهیگیری اونت از سفر دریایی بازگشت و وارد مرداب ساحل شد. مارگاتروید نیز دیگر بار به‌هوش آمده بود. کلیان شلووار و پیراهن خود را از او باز پس گرفته بود از این‌رو هوای خنک شامگاهی اندام‌های آفتاب سوخته و تاول زده‌اش را نوازش می‌کرد. مارگاتروید پس از خوردن سه لیوان پی‌آپی نوشیدنی روی یکی از نیمکت‌ها افتاده بود؛ با شانه‌های خمیده و دستانی که درون سطلی آب قرار گرفته بودند. او متوجه لنگر انداختن قایق نشد. ژان پل شتابان به‌سوی دهکده دوید.

ناخدای پیر موتورها را خاموش کرد. دورادو و بنیتوی بزرگ را به‌اسکله کشید و لوازم و طعمه‌ها را در جای خود قرار داد. کلیان یخدان را به‌اسکله برد و گفت:

- دیگر وقت رفتن است.

مارگاتروید به دشواری خود را روی پاهایش می‌کشاند و کلیان تا اسکله به او کمک کرد. لبه‌های ریشه شده شلوارکش تا زیر زانوانش افتاده بود و پیراهنش عرق‌آلود و سیاه‌رنگ شده و بر روی شلوار افتاده بود، کفش‌های راحتی‌اش له شده بودند. حضور چند تن از روستاییان در اسکله سبب می‌شد که آنها به ناگزیر تک‌تک و به دنبال هم از باریک راه باقی مانده بگذرند.

ناخدای پیر پیش از همه حرکت می‌کرد، مارگاتروید می‌خواست با او دست بدهد اما دست‌هایش آنچنان مجروح بودند که قادر به این کار نبود و تنها به لبخندی رنگ‌باخته کفایت کرد و در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- متشکرم.

پیر مرد به نشانه پاسخ کلاه فرسوده و ارزان قیمتش را از سر برداشت و با او به زبان بومی بدروود گفت. مارگاتروید به آرامی به سوی اسکله قدم برداشت، هر یک از روستاییان با دیدن او به زبان محلی به او سلام می‌کردند. وقتی به انتهای اسکله چوبی رسید و گام به روی شن‌های ساحل نهاد گروهی از روستاییان به گرد اتومبیل جمع شده بودند و در نهایت سادگی برای او ابراز احساسات می‌کردند.

هیگینز لباس‌ها و جعبه غذا را و کلیان نیز یخدان را با خود آوردند و در اتومبیل جا دادند. مارگاتروید با دیدن کلیان و در حالی که به روستاییان اشاره می‌کرد پرسید:

- آنها چه می‌گویند؟

- به شما سلام می‌کنند. آنها شما را یک ماهیگیر چیره‌دست می‌دانند.

- به خاطر امپراتور؟

- بله. در این حوالی آن ماهی یک موجود افسانه‌ای به شمار می‌آید.
- چون آن را گرفته‌ام چنین می‌کنند؟
- نه انگلیسی. برای این که زندگی را به او برگردانید.
آنان سوار اتومبیل شدند و مارگاتروید در تشک عقب اتومبیل به پهلو افتاد. کف‌های خونین دست‌هایش می‌سوخت و قادر به باز و بسته کردنشان نبود.
هنوز هم کودکان با چهره‌های خندان و صورت‌های قهوه‌ای آفتاب سوخته برای او دست تکان می‌دادند. کلیان پیشنهاد کرد که پیش از بازگشت به هتل سری به بیمارستان بزنند تا دکتر او را معاینه کند.
پزشک بومی جوان از مارگاتروید خواست تا لباس‌هایش را از تن بیرون کند. او سپس به دقت بدن او را معاینه کرد. بدنی که جای جای آن تاول زده بود، آماس‌های کبود در شانها و شیارهای کبودی که جای طناب بود. بازوها، رانها، زانوها، دست و صورت و خلاصه کم‌تر جایی بود که نشانی از جراحت نداشته باشد. دکتر با ملایمت گفت:
- مداوای شما زمان خواهد برد.
- آیا می‌توانیم دو ساعت دیگر به دنبالشان بیاییم؟
پزشک جوان در پاسخ کلیان یادآور شد که چون هتل به خانه او نزدیک است به هنگام رفتن او را نیز در برابر هتل پیاده خواهد کرد.
ساعت ده بود که مارگاتروید از درگاه اصلی هتل گذشت. یکی از مهمانان با دیدن او به سوی سالن غذاخوری دوید تا خبر آمدن او را به دیگران که در حال شام خوردن بودند، بدهد. لحظه‌ای بعد خبر به کنار استخر و رستوران هتل نیز رسید. صدای برخورد قاشق‌ها به بشقاب‌های چینی تمام سالن را انباشته بود و جمعیت مسافران و مهمانان هتل بر سر پله‌ها گردآمده بودند تا او را ببینند و از این رو راه عبور بسته شده بود.

فردریک فورسایت / ۱۴۱

او چهره غریبی پیدا کرده بود. بازوها و پاهایش زیر لایه ضخیمی از پماد و بانداژ که چون کچی سپید رنگ و خشک شده می نمود، پنهان شده بود. دو دستش نیز چون مومیایی ها درون بانداژ سپید قرار داشت. صورتش به رنگ قرمز در آمده بود و کرم مالیده شده به آن سبب درخشش آن شده بود. هنوز هم شلووارک خاکستری اش تا روی زانو افتاده بود. چون عروسکی چوبی به سوی جمعیت حرکت کرد و در این میان یک نفر گفت:
- گل کاشتی پیرمرد!

دست هایی که برای ستایش از مارگاتروید تکان می خوردند بسیار پر شمار بودند و در همان حال که او از میان جمعیت می گذشت بسیاری می خواستند به نشانه ستایش دستی به شانه اش بزنند اما دکتر آنان را از این کار باز می داشت و سرانجام مارگاتروید به پله ها رسید و شروع به بالا رفتن کرد.

در این جا خانم مارگاتروید که با شنیدن هیاهوی جمعیت از آمدن شوهرش با خبر شده بود، به انتظار بود. او تمام روز را در اوج خشم به سربرده بود و در نیمه های روز از غیبت بی خبر شوهرش حیرت زده شده و پس از جستجوی بسیار از برنامه او آگاه شده بود. او نیز صورتش سرخ بود اما سرخی او نه از آفتاب سوختگی که از شدت خشم بود و موهای فرخورده کامل نشده و بیگودی هایی که به سرش بود حالتی غریب به او داده بود. او که با شنیدن هیاهوی مردم با آرایش نیمه تمام از آرایشگاه بیرون زده بود زیر لب غرید:

- مارگاتروید!

معمولاً به هنگام خشم او همسرش را با نام خانوادگی می نامید.

- مارگاتروید! کجا بودی؟

از میان جمعیت مارگاتروید سربرگرداند و نگاهی به همسرش

انداخت و نیز نگاهی دوباره به جمعیت گویی حالتی در چشمان او بود که مردم را به سکوت واداشت. دیگر بار صدای همسرش شنیده شد:

- می‌دانی به چه ریخت و قیافه‌ای در آمده‌ای؟

این بار رئیس بانک کاری را کرد که در طول سالیان زندگی مشترک از او سرزده بود. او خشمگنانه فریاد زد:

- ساکت باش!

دهان ادنا مارگاتروید بازماند؛ کاملاً باز. اما دهان او شکوه دهان گشوده امپراتور را نداشت. مارگاتروید به آرامی گفت:

- ادنا، بیست و پنج سال تمام تهدید کردی که خواهی رفت تا در بونگار با خواهرت زندگی کنی. فکر می‌کنم خوشحال خواهی شد اگر بگویم که دیگر مانع رفتن تو نخواهم شد چون دیگر فردا با تو باز نمی‌گردم چون می‌خواهم در همین جا بمانم. در این جزیره.

جمعیت حیرت‌زده به او خیره شده بودند. هیگینز با صدایی لرزان گفت:

- شما نمی‌توانید لندن را ترک کنید. در اینجا کاری برای ادامه زندگی نخواهید داشت.

- می‌توانم. من تصمیم خود را گرفته‌ام و از آن نیز منصرف نخواهم شد. تمام مدتی که در بیمارستان بودم به این مسئله فکر کردم. وقتی ناخدای پیر برای دیدنم آمد تا از حالم جويا شود با هم به توافق رسیدیم. او قایقش را به من خواهد فروخت و برای خرید یک کلبه کوچک نیز به قدر کافی پول دارم. او ناخدای قایق باقی خواهد ماند و نوه‌اش را به دانشکده خواهد فرستاد. من به جای پسرک جوان دستیار او خواهم شد و در مدت دو سال شیوه‌های دریانوردی و صید را خواهم آموخت پس از آن من جهانگردان را برای ماهیگیری خواهم برد و بدین وسیله زندگی خود را تامین خواهم

فردریک فورسایت / ۱۴۳

کرد.

جمعیتی که برای تعطیلات بدانجا آمده بودند حیران و بهت زده به او خیره شده بودند و به سخنانش گوش فرا می دادند. هیگینز دیگر بار سکوت را شکست.

- مارگاتروید! پیرمرد! پس بانک چه خواهد شد؟

و در پی او ادنا نالید.

- و تکلیف من چه می شود؟

او با آرامش تمام به پرسش های آنان گوش فرا داد و سپس پاسخ داد:

- بانک به جهنم. و شما هم مادام، همه به جهنم.

پس از این جمله او بقیه پله ها را طی کرد و بالا رفت و یک باره صدای

هلهله و هورا در پی او اوج گرفت. و هنوز به اتاقش نرسیده بود که صدای

جمعیت به گوشش رسید:

بدرود مارگاتروید! کامیاب باشی مارگاتروید.

پایان

فرداها...

کشتی سنت کیلیان آرام آرام به روی آب می غلتید با رسیدن به آب های حوزه بندری چند یاردی نیز به ایرلند نزدیک تر شد. لیام کلارک از شمار مسافرانی بود که اتومبیل خود را در کشتی حمل می کردند، او در نقطه ای از عرشه A به روی نرده ها خم شد و نگاهی به جلو انداخت تا بتواند تپه های کم ارتفاع کانتی و کسفورد را که هر لحظه نزدیک تر می شدند، تشخیص دهد.

تا بیست دقیقه دیگر پل معلق کشتی به اسکله بندر کوچک واسلیر می پیوست و بدین ترتیب یک مسیر اروپایی دیگر از طریق خطوط بین قاره ای ایرلند کامل می شد. کلارک نگاهی به ساعت خود انداخت؛ بیست دقیقه تا ساعت دو باقی بود و او انتظار داشت شام را در دوبلین و در کنار خانواده اش باشد. کشتی چون همیشه به موقع رسیده بود. کلارک از کنار نرده ها دور شد و به سالن ویژه مسافران بازگشت تا چمدان خود را جمع و جور نماید. از آنجا که دلیلی برای درنگ بیش تر وجود نداشت به سوی عرشه توقف اتومبیل ها در سه طبقه پایین تر حرکت کرد؛ جایی که اتومبیل او نیز در کنار دیگر اتومبیل ها قرار داشت. مسافرانی که اتومبیل هایشان با

کشتی حمل می شد تا ده دقیقه دیگر برای ترک کشتی فراخوانده نمی شدند، از این رو بهتر آن دید که در کابین خود منتظر باشد. تماشای پل معلق بارانداز برای او تازگی اش را از دست داده بود و صحنه ورزشی روزنامه ایرلندی که در عرشه خریده بود به رغم این که متعلق به روز گذشته بود و کهنه به نظر می آمد اما برای او جالب تر و سرگرم کننده تر می نمود.

او خود را به روی صندلی راحت اتاقک انداخت و منتظر ماند تا درهای بزرگ گشوده شوند و او اجازه ورود به اسکله راسلیر را به دست آورد. در برابر او انبوه مدارک گمرکی آماده ارائه بودند.

سنت کیلیان پنج دقیقه پیش از ساعت مقرر و باز شدن درها از دهانه موج شکن بندر گذشت و درهای دولنگه بزرگ گشوده شد. صدای موتور اتومبیل مسافرانی که ناشکیبایانه و پیش از رسیدن به اسکله موتور اتومبیل های خود را روشن کرده بودند، همهمه و غرشی مهیب در عرشه توقف اتومبیل ها ایجاد کرده بود؛ این کاری بود که معمولاً انجام می شد. دود از لوله اگزوز یکصد اتومبیل بیرون می آمد اما اتومبیل های سنگین که جلوتر بودند باید ابتدا محوطه را ترک می کردند. به هر حال مهم ترین مسئله زمان بود و به قول معروف طلا.

کلارک دکمه استارت را فشار داد و موتور ولووی عظیم او به غرش در آمد و شروع به کار کرد. وقتی مأمور راهنما با دست اجازه حرکت داد او سومین اتومبیل بود. دو کامیون دیگر غرش کنان جلوتر از او ایستاده بودند و کلارک نیز آنها را دنبال کرد. در سکوت اتاقک راننده او صدای ترمزهای هیدرولیک را که رها می شدند شنید و لحظه ای بعد پل موقت زیر چرخ های اتومبیل او بود.

در میان سروصدا و غرش موتور دیگر اتومبیل ها و صدای جرینگ

فردریک فورسایت / ۱۴۷

جرینگ پل معلق فلزی ناگهان صدای بلندی توجه او را جلب کرد؛ صدایی که از کامیون خود او و جایی در زیر و پشت خودش به گوش می‌رسید. پس از بالا آمدن از انبار کشتی و دویست یارد پایین‌تر از دیواره سنگ چین اسکله دیگر بار وارد فضایی تاریک گردید و این اتاقک گنبدی شکل گمرک بندر بود. از شیشه اتومبیل یکی از افسران گمرک را دید که او را به جلوخانی در کنار کامیون‌های جلو هدایت می‌کرد و او نیز به همان ترتیب مورد نظر افسر حرکت کرد و پس از رسیدن به مکان مورد نظر و قرار گرفتن در موقعیت مطلوب موتور را خاموش کرد. پس از برداشتن مدارک خود از زیر آفتابگیر بالای سرراننده از اتومبیل پیاده شد. او بسیاری از افسران گمرک را می‌شناخت و تمام این مراحل برایش عادی بود اما این بار با موردی خاص و غیر معمول روبه‌رو بود. مردی که در برابرش ایستاده بود در حالی که سرش را تکان می‌داد دستش را برای گرفتن اسناد و مدارک او پیش آورد و شروع به ورق زدن آنها کرد.

کنترل مدارکی چون پروانه عبور، بیمه نامه، بارنامه، برگ مأموریت، اجازه حمل بار برای حمل کالای تجارتي از کشوری به کشور دیگر و حتی در داخل بازار مشترک نیز از اهمیت برخوردار بود و معمولاً ده دقیقه‌ای از وقت افسر گمرک برای بازید این مدارک و اطمینان از صحت و کامل بودن آنها صرف می‌شد. افسر که تمام مدارک را ورق زده بود در حال دسته کردن آنها بود تا به کلارک باز پس دهد که ناگهان نگاهش بر یک نقطه متوقف شد. و در حالی که بادیست به سوی ماشین اشاره می‌کرد گفت:

آهای. این چه جهنمی که آن زیر درست شده؟

کلارک با نگاه مسیر دست و نگاه افسر را پی گرفت و درست در زیر اتاقک راننده چشمش به برکه‌ای از روغن افتاد که در حال گسترش بود،

محل ریزش روغن جایی نزدیک به اکسل عقب بود. کلارک برآشفته و نگران فریاد زد:

- یا عیسا مسیح! انگار که کاسه نم‌دسر دفرنسیال روغن‌ریزی دارد.
افسر گمرک به یکی از همکاران رده پایین‌تر خود که کلارک را نیز می‌شناخت اشاره کرد و هر دو خم شدند تا نگاهی به زیر ماشین بیاندازند و محل روغن‌ریزی را دریابند. نزدیک به نیم لیتر روغن روی زمین ریخته بود و بیش از آن نیز در حال ریختن بود. گمرکچی آشنا با راننده کامیون در حالی که برپا می‌خواست سر برداشت و رو به کلارک نمود و گفت:
- نمی‌توانید راه دور بروید.

او سپس رو به افسر مافوق خود نمود و افزود:

- ما ناگزیریم کامیون‌های دیگر را از دو طرف این ماشین عبور دهیم.
کلارک به آرامی زیر اتاقک راننده خزید تا از نزدیک محل روغن‌ریزی را ببیند. از بخش فرازین و جلو موتور یک شفت فولادی خارج می‌شد و به میان یک صفحه کاسه چدنی متصل می‌شد که همان دیفرانسیل بود و روغن‌ریزی از محل اتصال و کاسه نمود آن بود. از طریق این محور چرخنده نیروی محرکه به اکسل عقب منتقل می‌گردید. تمام این سیستم گردنده درون روغن کار می‌کردند و بدون این روغن چرخ‌دنده‌ها در کوتاه‌زمانی داغ شده و خرد می‌گردیدند و به اصطلاح معروف گریپاچ می‌کردند. اکنون پوشش فلزی کاسه نمود شکافته شده بود و روغن به سرعت در حال نشت کردن بود. برفراز این قسمت از موتور اتاقک راننده یا اسب‌کشنده قرار داشت. سرانجام کلارک از زیر اتومبیل خارج شد و گفت:

- کاسه نمود کاملاً شکافته و روغن‌ریزی شدید است. من ناگزیر باید

به دفتر خبر بدهم آیا می‌توانم از تلفن شما استفاده کنم؟

فردریک فورسایت / ۱۴۹

مسئول گمرک از اتاقک شیشه‌ای خود سری به نشان موافقت تکان داد و کار بررسی مدارک اتومبیل‌ها را از سرگرفت و کلارک نیز در حالی که به سوی تلفن می‌رفت در آماج شوخی‌های رکیک و نیشدار دیگر رانندگان قرار گرفت که سر از شیشه اتومبیل‌ها بیرون آورده بودند و هر یک به فراخور حال چیزی می‌گفتند.

در دفتر دوبلین کسی نبود تا پاسخ‌گوی تلفن باشد و همگی برای صرف ناهار دفتر را ترک کرده بودند. کلارک با چهره‌ای درهم رفته و ناراحت در پیرامون اتاقک گمرک در حال قدم زدن بود و حالا دیگر آخرین اتومبیل‌ها در حال ترک محوطه گمرک بودند. سرانجام ساعت ۳ بعدازظهر او توانست با مدیر مسئول شرکت حمل و نقل تارا تماس بگیرد و مشکل خود را بازگوید.

مسئول حمل و نقل شرکت نیز در حالی که ناسزایی نثار کامیون می‌کرد گفت:

- من این لعنتی را به انبار نخواهم آورد. ناگزیرم با تعمیرگاه کامیون‌های شرکت ولوو هماهنگی کنم و ترتیب انتقال آن را بدهم. یک ساعت دیگر با من تماس بگیر.

تا ساعت چهار هنوز خبری نشده بود و ساعت پنج مأموران گمرک قصد تعطیل پایانه گمرکی را داشتند که آخرین کشتی حامل اتومبیل از فیش گارد بدانجا رسید. کلارک تماس دیگری گرفت تا به شرکت خبر دهد که شب را در واسلیر خواهد گذراند و ساعتی بعد برای آخرین بار تماس گرفت. یکی از کارکنان گمرک مهربانانه عهده‌دار راهنمایی او گردید و راننده آزرده را به شهر برد و مهمانخانه‌ای را به او نشان داد که می‌توانست تختی برای خوابیدن در اختیارش گذاشته و صبحانه‌اش را نیز مهیا کند. کلارک اتاقی برای شب گرفت و ساعت شش بعدازظهر رئیس

واحد حمل و نقل شرکت به او خبر داد که ترتیب تعویض قطعه مزبور داده شده و ساعت ۹ بامداد فردا یکی از مکانیک‌های شرکت با لوازم مربوطه بدانجا اعزام خواهد شد و تا ساعت دوازده ظهر او قادر به حرکت خواهد بود. کلارک سپس تلفنی با همسرش تماس گرفت تا او را در جریان دیر کردن بیست و چهارساعته خود قرار دهد. او پس از خوردن چای در حالی راهی رستوران شد که در سه مایل دورتر از او کامیون گول‌پیکری با آرم سپید و سبز رنگ تارا بر روی برکه‌ای از روغن ایستاده بود.

کلارک دریافت که یک فرصت اجباری برای زدودن خستگی به‌دستش آمده است. ساعت ۹ بامداد فردا از خواب برخاست و ساعت ده بامداد با شرکت تماس گرفت و به او گفته شد که لوازم یدکی و مکانیک تا پنج دقیقه دیگر حرکت خواهد کرد و بدین ترتیب نزدیک ساعت یازده او به سوی اسکله به‌راه افتاد.

شرکت از کم‌شمار مؤسسات خوش‌قولی بود که به‌تعهد خود عمل کرد و ساعت دوازده نیمروز کامیون او با لوازم موردنظر وارد گمرک شد و کلارک را از چشم به‌راهی رهاوند. مکانیک که مردی غرغرو بود غرولند کنان به‌زیر کامیون رفت و کلارک که در کنار کامیون ایستاده بود می‌توانست فریادهای شگفت‌زده او را بشنود. او وقتی از زیر کامیون بیرون آمد سرتاپایش آلوده به روغن بود. مرد مکانیک بی آن که کلارک چیزی درباره‌ی ماجرا پرسیده باشد، گفت:

- پوشش فلزی کاسه نمد جلو از سمت راست ترک برداشته بود.

- تعمیرش چه قدر به‌درازا می‌انجامد.

- اگر کمکم کنی تا یک ساعت و نیم دیگر خلاصت می‌کنم.

تعمیر کامیون اندکی بیش از آن زمان برد. آنان ابتدا باید برکه روغنی را که زیر پایشان پدیده آمده بود، خشک می‌کردند. پنج پیمانانه روغن

فردریک فورسایت / ۱۵۱

فروچکیده از ماشین بخش بزرگی از زمین را آلوده بود. پس از آن مکانیک آچار سنگینی را در دست گرفت و به دقت پیچ‌های مربوطه را باز کرد و پس از جابه‌جایی دو نیمه شفت شروع به بازکردن شفت انتقال دهنده نیرو کرد. کلارک نیز در روی آسفالت نشسته بود و نظاره‌گر تلاش مکانیک بود و گه‌گاه نیز آچار و ابزار مورد نیاز را به او می‌داد. کارکنان گمرک نیز دورادور به تماشای بی‌وقفه این دو مرد ایستاده بودند چرا که کمتر چنین حادثه‌ای در یک دفتر گمرکی اتفاق می‌افتاد.

قطعات روکش شکسته و تکه‌تکه شده کاسه نمد یکی پس از دیگری بیرون کشیده شد. کلارک به شدت گرسنه بود و ترجیح می‌داد خود را به رستورانی برساند و خود را از شر گرسنگی برهاند. اما مکانیک قصد جا زدن کاسه نمد را داشت و احتمالاً نیازمند به کمک او بود. در دریا نیز کشتی سنت پاتریک خواهر کوچکتر سنت کیلیان آرام آرام در امتداد افق به بندرگاه راسلیر نزدیک می‌شد.

حال مکانیک مراحل تعویض قطعه را آغاز کرده بود. او کاسه نمد جدید را جا زده و سپس شفت پروانه محکم شد و نیم شفت‌ها نیز در جای خود قرار داده شدند. ساعت یک و نیم بعد از ظهر سنت پاتریک کاملاً به بندر نزدیک شده بود و از بندرگاه به چشم دیده می‌شد.

بر قطعه زمین در پشت بندر و روی علف‌های خشک مورفی به رودر افتاده بود و در حالی که کاملاً از نظرها پنهان بود و حتی از یک صد یاردی نیز کسی قادر به دیدنش نبود دیگر بار دوربین را به چشمانش نزدیک کرد و به تماشای کشتی که آرام آرام به بندر نزدیک می‌شد، پرداخت و زیر لب زمزمه کرد:

- خودشه. درست سر موقع.

برندان، مرد قوی هیکل که در کنار مورفی به روی علف‌ها دراز کشیده

بود، نجواکنان پرسید:

- مورفی! آیا شما فکر می‌کنید عملی خواهد بود؟

- مطمئناً. برنامه کار را به دقت یک عملیات نظامی طراحی کرده‌ام، عملیاتی که نمی‌تواند شکست بخورد.

مورفی در حقیقت یک جنایتکار حرفه‌ای به‌شمار می‌آمد که در ظاهر به‌شغل داد و ستد آهن قراضه سرگرم بود و کار جنبی‌اش فعالیت در زمینه کشنده‌های تریلردار بود و این کار در فراسوی مقررات اتحادیه صنفی او بود اما او برای انجام این نقشه هزاران پوند هزینه کرده بود. او دیگر بار با دوربین به کشتی خیره شد که آرام آرام به حوزه بندری نزدیک می‌شد.

در سالن گمرک، مرد مکانیک آخرین چرخ دنده‌ها و بلبرینگ‌ها را در جای خود قرار داد و محکم نمود و سپس از زیر ماشین بیرون آمد و برای زدودن خستگی کش و قوسی به بدن خود داد و گفت:

- حالا می‌توانیم پنج پیمان‌ه روغن داخل اتومبیل بریزیم و شما به‌راه خود بروید.

او سپس یک مهره کوچک را که در کنار پوشش دفرنسیال قرار داشت، باز کرد و کلارک نیز یک گالن روغن و قیفی کوچک از کامیون بیرون آورد. بیرون از سالن کشتی سنت پاتریک می‌رفت تا وارد خور کنار اسکله شود و لحظاتی بعد آرام آرام درهای بزرگ انبار کشتی باز شد و پل متحرک آن نیز فروافتاد.

مورفی دوربین را در دست فشرد و دقیقاً به در انبار کشتی و فضای تاریک پشت آن خیر شد. نخستین کامیونی که از آنجا خارج شد قهوه‌ای رنگ بود و دارای نشانه‌هایی که حکایت از هویت فرانسوی آن داشتند. دومین کامیون که در زیر پرتو خورشید قرار گرفت به‌رنگ‌های سپید و سبز بود و در پهلوی تریلر آن واژه تارا با حروف درشت سبز رنگ نوشته

فردریک فورسایت / ۱۵۳

شده بود و مورفی زیر لب زمزمه کرد:

- خودش است! آن هم بچه‌های ما!

برندان که خیره شدن بدون دوربین چشمانش را خسته کرده بود

پرسید:

- حالا ما باید برویم؟

- نه. عجله‌ای در کار نیست. ابتدا باید بیرون آمدنش از سالن گمرک را

بینم.

مکانیک مهره کوچک جای روغن را محکم کرد و در حالی که به سوی

کلارک باز می‌گشت، گفت،

- اتومبیل شما آماده رفتن است و من هم آماده شستشوی دست و

رویم. شاید در جاده دوبلین به شما برسم. او سپس جعبه روغن و بقیه

ابزارها را در کامیون خود قرار داد و ظرف مایع تمیزکننده را برداشت و

به دستشویی رفت.

کامیون گول‌پیکر شرکت حمل و نقل تارا از روی پل معلق کشتی

گذشت و از طریق اسکله غرش کنان به سوی سالن گمرک آمد و یک افسر

گمرک او را به جایگاه مخصوص هدایت کرد و راننده پس از پارک اتومبیل

از آن پایین آمد و با دیدن همکارش کلارک پرسید:

- آه لیان، در عجب جهنمی گرفتار شده‌ای؟

در حالی که کلارک سرگرم توضیح دادن ماجرا بود افسر گمرک نیز

برای بررسی مدارک اتومبیل و راننده‌اش به آنان نزدیک شد. کلارک

نگاهی به او انداخت و پرسید:

- آیا من می‌توانم بروم؟

- وضع شما فرق دارد و مدتی است که سالن را آلوده کرده‌اید.

برای دومین بار در بیست و چهار ساعت گذشته کلارک از پله اتاقک

خود بالا رفت و پشت فرمان قرار گرفت. موتور را روشن کرد و در حالی که دستی برای همکار خویش تکان می داد دنده را عوض کرد و کامیون غول پیکر سالن تاریک را به سوی روشنای خورشید ترک کرد.

مورفی در حالی که دوربین را میان پنجه هایش می فشرد کامیون عظیم الجثه در محوطه گمرک دید و خطاب به براندن گفت:

- کارش تمام شد. مشکل گمرکی نداشت. می توانی آن را ببینی.

او سپس دوربین را به براندن داد که در قسمت برآمدگی زمین سینه خیز حرکت می کرد. پانصدیارد دورتر کامیون عظیم الجثه مورد نظر می رفت تا بندرگاه را به سوی شهر راسلیر ترک نماید. مورفی زیر لب گفت:

- من موفق شدم. هفتصد و پنجاه بسته از بهترین برندی های فرانسوی در آن قرار دارد. نه هزار تایی که بهای خرده فروشی آنها بالا ده پوند معامله می شود و چهار پوند آن گیر من می آید. نظرت چیست؟
- جنس قابل توجهی است.

- عجب احمقی هستی؟ پول بسیار زیادی است. حالا بهتر است

برویم.

دو مرد در حالی که چون کرم می خزیدند، سینه خیز و نیم خیز خود را به یک جاده خاکی که اتومبیلشان در آنجا پارک شده بود، رساندند. وقتی آنها به نقطه ای از جاده رسیدند که راه خروجی گمرک به جاده اصلی شهر می پیوست تنها چند ثانیه فرصت داشتند و با صدای بلند کلارک را صدا کردند. مورفی اتومبیل فورد گراندای سیاه رنگ خود را که دو روز قبل ربهوده بود و اکنون پلاک های جعلی بدان نصب شده بود به پشت کامیون آورد و در پی آن به راه افتاد.

کامیون بدون توقف حرکت می کرد و کلارک میل داشت هر چه زودتر

فردریک فورسایت / ۱۵۵

به‌خانه برسد. وقتی او بر روی پل در امتداد اسلنی و در جهت شمال و خارج وکسفورد در جاده دوبلین رانندگی می‌کرد و مورفی تصمیم گرفت به سراغ تلفن برود. او آتن تلفن را دستکاری کرده بود و میکروفون داخل گوشی را هم در آورده بود تا در غیابش کسی از تلفن استفاده نکند. اما وقتی میکروفون را نیافت خشمگین شد، ابزار بی‌مصرف که سیم آن را نیز ظاهراً کسی از جا کنده بود. مورفی ناسزایی گفت و به‌رانندگی ادامه داد. در کنار یک دفتر پلیس درست در شمال اینس کورتی باجه تلفنی پیدا کرد، اما وقتی او ترمز کرد کامیون با غرشی هیولایی از کنارش گذشت و دیری نپایید که از نظر ناپدید گردید. جایی که او قصد تماس با آنجا را داشت، باجه تلفنی در شمال جاده گری بود که دو نفر از اعضای باندش در آنجا منتظر او بودند. براوی پرسید:

- شما کدام جهنمی بودید؟ بیش‌تر از یک ساعت است که با کثوف در

اینجا منتظریم.

- نگران نباشید. او در راه است و به‌موقع می‌رسد. فقط موقعیت

خودتان را پشت علف‌ها مرتب کنید و منتظر بمانید تا او برسد و از ماشین پایین بیاید.

او سپس گوشی را گذاشت و دیگر بار به‌راه افتاد. با سرعت زیادی که

اتومبیلش داشت خیلی زود و پیش از روستای فرز به کامیون رسید و دیگر بار در جاده و به‌دنبال کامیون به‌راه افتاد. قبل از کیمولین رو به برندان کرد و گفت:

- وقت مراقبت و احتیاط نزدیک می‌شود.

او دیگر بار به‌راه خود ادامه داد و این بار به‌یک جاده بار یک روستایی

پیچید که پیشاپیش آن را شناسایی کرده بود و می‌دانست آمد و شدی در آن انجام نمی‌شود.

دو مرد بیرون پریدند و از صندلی عقب چمدان را برداشتند. پس از بازکردن زیپ بادگیرهایشان از چمدان دو ژاکت بیرون آوردند. آن دو قبلاً کفش، جوراب و شلوار سیاه پوشیده بودند. وقتی بادگیرها را بیرون آوردند پیراهن‌های آبی رنگ شبیه به پیراهن پلیس را بر تن کردند و کراوات مشکی زدند. ژاکت‌هایی که آنان برتن کردند حيله و ترفندشان را کامل کرد. کاپشن مورفی دارای نشانی سه خطی همانند لباس گروهبان‌ها داشت اما لباس برندان ساده بود. هر دو مدال‌های رسمی گاردا، نیروی پلیس ایرلند را با خود داشتند و دو کلاه نیز از چمدان بیرون کشیدند و بر سر نهادند.

آخرین چیزی که از چمدان بیرون آوردند دو ورقه پلاستیکی پشت چسب‌دار لوله شده بود. مورفی آنها را باز کرد و پوشش پشتی را جدا کرد و به دقت آنها را با دست پهن کرد و هر یک را به یکی از درهای جلو اتومبیل گراندای سیاه‌رنگ چسباند. پلاستیک سیاه هم‌رنگ اتومبیل بود و آنچه از دور به چشم می‌خورد واژه گرادا بود که با حروف سپید رنگ نوشته شده بود. مورفی به هنگام سرقت عمداً یک گراندای سیاه‌رنگ را برگزید چون این اتومبیل متداول‌ترین اتومبیل گشت پلیس به‌شمار می‌رفت.

از درون صندوق عقب برندان آخرین تجهیزات را بیرون آورد یک ورقه سه‌گوش که آهنربایی قدرتمند به پشت آن نصب شده بود و با پایه مخصوصی به سقف اتومبیل وصل می‌شد، دو سوی این صفحه که به سوی عقب و جلو قرار گرفته بودند همان واژه را بر خود داشتند! گرادا. اتومبیل چراغ مخصوص اعلام مأموریت ماشین‌های پلیس رانداشت اما در روز کسی چندان توجهی به این امر نمی‌کرد. وقتی دو مرد به درون اتومبیل برگشتند و مسیر را عوض کردند از

فردریک فورسایت / ۱۵۷

دیدگاه هر بیننده معمولی یک زوج پلیس گشت آزاد راه بودند. حالا برندان رانندگی می‌کرد و گروهبان مورفی در کنارش نشسته بود. آنان کامیون را در حالی یافتند که در شهر گری پشت چراغ قرمز توقف کرده بود.

در شمال گری بخشی از مسیر آمدو شد کامیون‌های حامل بار در فاصله میان مرکز داد و ستد قدیمی و شهر آرک‌لو قرار داشت نیمی از این جاده در جهت شمال حالتی فرعی داشته و تقریباً متروکه است و این همان نقطه‌ای بود که مورفی برای کمین‌گاه در نظر گرفته بود.

زمانی که آمد و شد عابران متوقف شد و کامیون در جریان آمدو شد قرار گرفت اتومبیل‌های سواری به سرعت از کامیون پیش گرفتند و مورفی نیز این روند را به نفع خود دید. او شیشه را پایین کشید و به برندان گفت: - حالا!!

گرانادا به آرامی در پهلوی کامیون قرار گرفت. کلارک در آینه‌نگاهی به پایین کرد و اتومبیل پلیس را در کنار خود دید و متوجه شد که یک گروهبان پلیس از پنجره به او علامت می‌دهد. مورفی با صدای بلند گفت: - تایر عقب شما پنچر است به جاده فرعی متروک بروید.

کلارک نگاهی به جلو انداخت و حرف درشت P را روی تابلویی در کنار جاده دید که همان ورودی جاده فرعی بود. او سرش را تکان داد و شروع به کاستن از سرعت موتور کرد. ماشین پلیس جلوتر رفت و در جاده فرعی و نقطه مشخص شده ایستاد. کامیون غول پیکر نیز در پی آنان رفت و در پشت گرانادا توقف کرد و کلارک از اتومبیل پیاده شد. مورفی در حالی که با دست به یکی از چرخ‌ها اشاره می‌کرد گفت:

- این زیراست، عقب، دنبالم بیا.

کلارک فرمانبردارانه به دنبال او به راه افتاد و از جلو کامیون دور زد و

به طرف عقب رفت. او هنوز نتوانسته بود پنچری را ببیند که بوته‌های کنار جاده تکانی خوردند و برادی و کئوف با بالاپوش‌های تیره‌رنگ از آن میان بیرون جهیدند. یک دست دستکش‌پوش از پشت بر دهان کلارک قرار گرفت، یک بازوی قوی دور سینه‌اش و یک بازوی دیگر دور پاهایش قلاب شد و در حالی که چون یک گونی از جا کنده می‌شد در میان بوته‌ها ناپدید گردید.

در چشم برهم زدنی لباس مخصوص کلارک را که دارای علامت مخصوص شرکت تارا بر روی جیبش بود از تنش خارج کردند و در حالی که دست‌ها و چشمانش را بسته بودند به‌صندلی عقب اتومبیل پلیس منتقلش نمودند و صدایی خشن به‌او یادآور شد که بهتر آن است کف اتومبیل بخوابد و ساکت باشد. دو دقیقه پس از آن کئوف از میان بته‌ها با لباس کار شرکت تارا بیرون آمد و در کنار در کامیون به‌مورفی پیوست که در حال بررسی مدارک رانندگی کلارک بود. او نگاهی به کئوف انداخت و گفت:

- همه چیز مرتب است. نام تولین کلارک است و این مدارک هم باید منظم باشد.

آنها دو ساعت پیش از راسلیر گذشته بودند. کئوف پیش از این که به‌عنوان یک مهمان جمهوری در موتتوی سرگرم شود یک راننده کامیون بود و پس از شنیدن سخنان مورفی زیر لب غرشی کرد و سوار کامیون شد. او سیستم‌های کنترل اتومبیل را بازدید کرد و گفت:

- مشکلی نیست.

و سپس اسناد و مدارک را زیر سایبان بالای سرراننده قرار داد. هنوز حرکت نکرده بود که مورفی دیگر بار یادآور شد:

- یک ساعت دیگر در مزرعه می‌بینمت.

فردریک فورسایت / ۱۵۹

کئوف پس از این که در آینه‌ها نگاهی به ماشین ربوده شده می‌کرد از جاده فرعی بیرون آمد و در مسیر شمال و روبه دوبلین به راه افتاد. مورفی نیز به سوی اتومبیل پلیس بازگشت. برادی در صندلی عقب نشسته بود و یک پایش را، پشت کلارک نهاده بود. البته او دیگر بالاپوشی برتن نداشت و آن را درون یک گونی نهاده بود. کلارک احتمالاً چهره مورفی را برای لحظاتی و البته آن هم زمانی که کلاه پلیسی بر سر داشت دیده بود. اما او هیچ شناختی از چهره‌های سه نفر دیگر نداشت، از این رو اگر او مورفی را متهم می‌کرد سه تن دیگر می‌توانستند به نفع او شهادت دهند.

مورفی نگاهی به بالا و پایین جاده کرد، جاده برای لحظه‌ای خالی بود، برندان نگاهی به جاده کرد و با سر علامت داد. دو مرد نشان‌های گرادا را از روی درها کردند و جمع کردند و آنها را به صندوق عقب انداختند. اتومبیلی بدون توجه به آنها به سرعت رد شد، مورفی علامت پلیس را از سقف اتومبیل کند و آن را به طرف برادی انداخت و نگاهی دیگر به جاده کرد و متوجه شد که آمد و شدی نیست. آنان هر دو ژاکت‌های یونیفورم پلیس را از تن بیرون آوردند و زمانی که اتومبیل از جاده فرعی خارج شد یک اتومبیل معمولی بود با سه سرنشین.

آنان کامیون را درست در شمال آرک لو پشت سر نهادند و حالا دیگر بار مورفی رانندگی می‌کرد. زمانی که گرانا‌دا از کنار کامیون می‌گذشت کئوف دستش را از پنجره بیرون آورد و به نشانه پیروزی حرکت داد. مورفی حرکت در جهت شمال و به سوی کیلماکانگو را ادامه داد و سپس به جاده‌ای فرعی بنام راکی ولی پیچید و به کالاری بوگ رسیدند؛ مکانی کم آمد و شد و خلوت. او مزرعه متروکی را در نظر گرفته بود که انبار بزرگی نیز در آن بود؛ انباری بزرگ که کامیون می‌توانست چند ساعتی را بدون دیده شدن در آن نهان شود و این همان چیزی بود که آنان نیاز

داشتند. کامیون گل آلود لحظاتی پیش از غروب به مزرعه‌ای رسید که گرداگردش را درختان سربرافراشته فراگرفته بودند. پنجاه دقیقه پیش از رسیدن کامیون و دو ساعت قبل از موعد مقرر نیز چهار وانت همراه با مردانی از شمال بدانجا رسیده بودند.

مورفی گمان می‌کرد می‌تواند از این معامله‌ای که انجام داده بود به خود بی‌بالد. در اختیار داشتن نه هزار بطری نوشیدنی در جنوب کار کوچکی نبود. آنان همگی بسته‌بندی و شماره‌گذاری شده بودند و دیر یا زود ماجرا آفتابی می‌شد. اما در السترو در شمال جنگ‌زده این مسئله شرایط دیگری داشت، ناحیه شمال پر از مغازه‌های بدون پروانه و باشگاه‌های فاقد جواز و طبیعتاً غیرقانونی بودند.

این مغازه‌ها اعم از این که به پروتستان‌ها یا کاتولیک‌ها تعلق داشته باشند از سوی اراذل و اوباش کنترل و اداره می‌شد و او خود مدتی طولانی در شمار همان جمعیت و همکار آنان بود. او در بسیاری از زدویندها دست داشت و بهتر از هر کسی می‌دانست که بخش بزرگی از کشتارها و تصفیه‌های حزبی که در ظاهر به بهانه و تحت عنوان شکوه و عظمت ایرلند انجام می‌شد در حقیقت چیزی جز تصفیه حساب میان قاچاقچیان نبود و این که یک نفر می‌خواست سهم بیش‌تری در این تجارت پر سود داشته باشد. بنابراین او نیز معامله خود را با یکی از قدرتمندترین نامداران ایرلند انجام داده بود. یک رابط عمده که می‌توانست کالای خود را در شبکه گسترده‌ای از مغازه‌ها و باشگاه‌های غیر مجاز توزیع کند بی‌آن که با مشکلی روبه‌رو شود. این مرد قرار بود همراه با رانندگان در این مزرعه با مورفی ملاقات کند و کالای مورد نظر را در چهار کامیون کوچک خالی کنند و پول آن را نقداً در همان جا بپردازند و تا بامداد جنس را از طریق جاده‌های روستایی پرپیچ و خم به شمال برسانند؛ جاده‌هایی که در

فردریک فورسایت / ۱۶۱

امتداد دریاچه‌های فرماناف - مرنافان قرار داشتند.

او به برندان و برادی گفت که راننده نگون‌بخت را به مزرعه ببرند و بدین ترتیب کلارک درون یک گونی در گوشه آشپزخانه متروک به حال خود رها شد. سه سارق به انتظار ایستادند و سرانجام ساعت هفت کامیون غول‌پیکر سپید و سبز با غرش هیولاگونه خود در فاصله کمی از انبار متوقف شد. چراغ‌ها خاموش بودند و آنان هر سه بیرون دویدند و درهای انبار را گشودند و کئوف کامیون را به داخل انبار هدایت کرد و خود از کامیون پایین آمد و گفت:

- من وظیفه خود را انجام دادم و امانت شما را آوردم.

مورفی در حالی که لبخندی بر لب داشت پاسخ داد:

- تو کارت را خوب انجام دادی و برای بردن کامیون نیز مشکلی

نخواهی داشت چون نیمه شب پس از خالی کردن بار خودم آن را تا

نقطه‌ای در ده مایلی اینجا خواهم برد و رهایش خواهم کرد.

ساعت یک ربع به هشت هوا کاملاً تاریک بود و مورفی با چراغ قوه

به عقب کامیون رفت تا مردان شمالی را راهنمایی کند. او قبلاً بدانان

توضیحات مختصری داده بود اما هنوز کامیون را ندیده بودند. ساعت

هشت و ده دقیقه او همراه با کاروانی از چهار وانت اتاق‌دار بازگشت. وقتی

آنها در محوطه ایستادند مردی تنومند با اورکت شتری رنگ از وانت اولی

پیاده شد؛ با چهره‌ای بسیار جدی و کیفی محتوی اسناد و پول در دستش.

او نگاهی به مورفی انداخت و گفت:

- جنس‌ها حاضر است؟

- یک کشتی تازه از فرانسه وارد شده و یک کامیون آن در انبار است.

- اگر در کامیون باز شده است می‌خواهم جعبه‌ها را امتحان کنم.

لحن مرد بسیار تهدیدآمیز بود و مورفی به زحمت آب دهانش را بلعید

و پاسخ داد:

- لاک و مهر گمرک هنوز هم دست نخورده است. خودتان می توانید امتحان کنید.

مرد شمالی غرولندی کرد و بادست به یکی از دستیارانش علامت داد و آنها شروع به بازکردن درها کردند. چراغ های قوه آنها به روی قفل های زده شده بر در عقب کامیون ثابت شد. هم چنان که مورفی گفته بود هنوز مهر و موم گمرک بر روی قفل ها بود. مرد شمالی از سر رضایت سرش را تکان داد و یکی از مردانش که دیلمی در دست داشت به سوی قفل ها رفت و مرد شمالی سری تکان داد. و سپس به مورفی گفت:

- برویم داخل.

مورفی که چراغ قوه ای در دست داشت او را به اتاق نشیمن مزرعه قدیمی هدایت کرد. مرد شمالی کیفش را روی میز گذاشت و قفل آن را باز کرد. بسته های اسکناس استرلینگ نگاه خیره مورفی را به خود جلب کرد چون در تمام عمرش این همه پول ندیده بود. او با حالتی هیجان زده گفت:

- نه هزار تا چهارپونند می شود سی و شش هزار پونند.

مرد شمالی پاسخ داد:

- سی و پنج تا، چون من عدد سرراست را دوست دارم.

مورفی که احساس می کرد کش دادن بحث عاقلانه نیست، چیزی نگفت. به هر حال حساب کرد با دستمزدی که به این مردان می پرداخت و دیگر هزینه ها بیست هزار پونند برایش می ماند و از این رو پاسخ داد:

- موافقم.

یکی دیگر از مردان شمالی در کنار پنجره ظاهر شد و چیزی به رئیس گفت. گفته او چیزی بیش از این نبود:

- بهتر است بیایید و نگاهی بیاندازید.

فردریک فورسایت / ۱۶۳

مرد شمالی دیگر بار در کیف را بست و دسته آن را در دست فشرد و از اتاق خارج شد. او همراه با کئوف، برندان و برادی کنار درهای گشوده کامیون جمع شده بودند. چراغ‌های قوه به داخل کامیون افتاده بود اما چنین می نمود که بسته‌ها، بسته‌های مورد نظر نیستند. ردیفی از بسته‌های پلاستیکی که نام مؤسسه تولید کننده کودهای پرورش گل به چشم می خورد و در زیر آنها واژه «کود گل رز» نگاه مرد شمالی را به سوی خود می کشاند. او با خشونت گفت:

- این دیگر چه مسخره بازی است؟

لب‌های مورفی خشک شده بود و صدا از گلویش در نمی آمد و با صدای چون آوای وزغی لال گفت:

- نمی دانم. سوگند می خورم که خبر ندارم.

البته آنچه می گفت حقیقت داشت و اطلاعات او بی عیب نقص و پر هزینه بود. او نه در تشخیص کشتی خطا کرده بود و نه در شناسایی شرکت حمل و نقل. او به دقت می دانست که در آن روز بعد از ظهر فقط یک کامیون با چنین مشخصاتی و محموله‌ای با کشتی سنت پاتریک وارد می شود. مرد شمالی خشمگانه گفت:

راننده کجاست؟

- داخل ساختمان.

او از مورفی خواست تا او را نزد راننده ببرد و مورفی نیز راه را به او نشان داد. کلارک بیچاره مچاله شده درون گونی و در یک گوشه افتاده بود. و مرد شمالی بدون هیچ مقدمه‌ای پرسید:

- این چه محموله آشغالی است که تو داری؟

کلارک خشمگانه از پشت دهان بند من من کرد. مرد قوی هیکل شمالی به یکی از همکارانش اشاره کرد و او جلو رفت و بدون ملاحظه

چسب را از روی دهان کلارک برداشت. راننده هنوز چشمانش بسته بود. مرد شمالی دیگر بار پرسش خود را تکرار کرد. کلارک آب دهانش را فرو داد و گفت:

- کود رز. مطمئنم که در بارنامه‌ام هم نوشته شده است.
مرد شمالی چراغ قوه خود را روی دسته کاغذهایی انداخت که از مورفی گرفته بود و پس از درنگی روی بارنامه آن را در برابر چشمان مورفی گرفت.

- تو احمق این را ندیده بودی؟

- مورفی نیز که از شدت وحشت نمی دانست چه کند رو به راننده کرد و گفت:

- چرا این را به من نگفتی؟

کلارک که خشمی بی امان و متهورانه وجودش را فراگرفته بود تمام آن را نثار این مزاحمان ناشناس کرد و فریاد زد:
- چون یک پوزه بند گنده روی دهانم بود. فهمیدی! به این دلیل حضرت آقا.

برندان که در این میان نسبتاً منصف می نمود گفت:

- راست می گوید مورفی، حق با اوست.

- خفه شو!

مورفی سپس به سوی کلارک رفت و گفت:

- آیا زیر این بارها بار دیگر نداری؟

کلارک حیرت زده نگاهی به او کرد و گفت:

- بار دیگه! مگر قرار بود بار دیگری هم داشته باشیم. مگر بلژیک چه

صادراتی دارد؟

بلژیک؟ مگر تو از کوگناک لوهاور فرانسه نمی آیی؟

فردریک فورسایت / ۱۶۵

- من! من هرگز در تمام عمرم آنجا را ندیده‌ام. من یک محموله کود رز حمل می‌کنم. ما این محموله را که مخلوطی از کود خزه و کود گاوی است از ایرلند به بلژیک حمل کردیم. این محموله هفته گذشته در آنتورپ باز شد و آن را امتحان کردند، چون غیر استاندارد بود قبولش نکردند و رؤسای من در دوبلین گفتند که آن را بازگردانم. سه روز و نیم در آنتورپ تباه شد تا مدارک حمل صادر شد و مطمئناً همه این‌ها روی آن کاغذها نوشته شده.

مرد شمالی چراغ قوه‌اش را روی اسناد گرداند. آنچه در آنجا نوشته شده بود مؤید سخنان کلارک بود. او خشمگانه کاغذها را بر زمین کوبید و در حالی که آنجا را ترک می‌کرد و به مورفی گفت:

- همراه من بیا.

در تاریکی حیاط مرد شمالی سخنان مورفی را قطع کرد و در حالی که دستور توقف بارگیری را می‌داد مورفی را در میان دستانش گرفت و به در انبار کوبید و گفت:

- خوب به من گوش کن کاتولیک لعنتی. تو یک پهن‌گاو را ربوده‌ای و وقت من و مردانم را تلف کردی و هم چنین پولم را. مورفی که نفسش به تنگی افتاده بود گفت:

- سوگند می‌خورم... به روح مادرم... باید در کشتی بعدی باشد که فردا ساعت ۲ بعد از ظهر می‌رسد. می‌توانیم دوباره شروع کنیم.

- من دیگر لازم ندارم. ضمناً خوب گوش کن اگر یک بار دیگر از این شوخی‌ها با من بکنی دو نفر از این بچه‌ها را می‌فرستم تا استخوان‌های کشکک پایت را تکه تکه کنند. فهمیدی؟!

مورفی در دل نام عیسا مسیح را تکرار کرد و با خود اندیشید که این شمالی‌ها چه جانورهایی هستند؟ واقعاً که فقط سربازان بریتانیایی

به دردشان می خورند. البته او می دانست که اگر تک واژه‌ای از ذهنیاتش را بر زبان بیاورد به قیمت جاننش تمام خواهد شد. پنج دقیقه بعد مرد شمالی و چهار وانت او هم رفته بودند. برادی رو به مورفی کرد و پرسید:

- حالا باید چه کار کنیم؟

- خوب حالا شواهد و مدارک را از بین می بریم حالا که چیزی به دست نیاوردیم اقلأ چیزی از کف ندهیم.

کئوف در حالی که نگاه از مورفی بر نمی گرفت، پرسید:

- تکلیف سه هزار پوند دستمزد ما چه می شود؟

مورفی لحظه‌ای به فکر فرو رفت. او خود را در آماج تهدید دیگری از سوی دوستانش می دید، آن هم درست پس از زهر چشمی که مرد شمالی از او گرفته بود. از این رو گفت:

- به هر یک از شما هزار و پانصد لیره را خواهم داد. فرصت بدهید این

کار را خواهم کرد چون می دانید که من با این کار همه چیز را از دست دادم.

آنان هر چند که شادمان نبودند اما آرام می نمودند. مورفی سپس رو

به آنها کرد و گفت:

برندان تو به کمک برادی و کئوف باید اینجا را تمیز کنید تا هیچ

مدرکی برجا نماند. تمام اثر انگشت‌ها و جای تایرها روی گل‌ها. وقتی

شما در حال انجام این کارها هستید من ماشین را برمی دارم و راننده را

جایی در جنوب اینجا در کنار جاده رها می‌کنم؛ با چشم و دهان بسته.

مدتی طول می‌کشد تا بتواند خبر دهد و در این فاصله ما هم راهی خانه

می شویم.

- من سر قولم ایستاده‌ام کئوف، کامیون را خواهم برد و در تپه‌های

پیرامون کیپور رها خواهم کرد. بعداً برمی‌گردیم شاید هم در جاده اصلی

دوبلین ماشینی را ربودیم، موافقید؟

از آنجا که شانس گزینش دیگری وجود نداشت مردان شمالی در باز کردن قفل‌های عقب اتومبیل تریلی هشیارانه عمل کرده بودند و از این رو آنان در پی یافتن میخ‌های معمولی بودند تا دیگر بار قفل‌ها را جای خود محکم کنند. آنان سرانجام درها را بستند و محموله نومییدی آفرینش را در دل تریلر جا دادند. مورفی پشت فرمان کامیون نشست و عقب‌عقب از مزرعه خارج شد و به سمت چپ جنگل دوسه و تپه‌های ویلکوپیچید. ساعت نه و نیم بود که مورفی از جنگل واقع در جاده راوندوود گذشت و در آنجا تراکتوری را دید. هیچ کس گمان نمی‌کرد که در آن ساعت کشاورزان تراکتورهای گل‌آلودشان را که چندین تن خار و خاشاک و گاه بر آن بار شده بود از خانه خارج کنند اما این یکی چنین کاری را کرده بود.

مورفی وقتی متوجه تراکتور و بارش شد که از روبه‌رو به سوی او می‌آمد به شدت ترمز کرد. در مورد وسائل نقلیه کشنده‌دار و دو تکه باید توجه داشت که به هنگام چرخش مشکلات ویژه خود را دارند و قادر به انجام حرکاتی که کامیون‌های معمولی انجام می‌دهند نیستند. از سوی دیگر این وسائل نقلیه به هنگام ترمزهای ناگهانی بسیار خطرآفرین می‌شوند و با کوچک‌ترین غفلتی چنین ترمزی سبب قیچی کردن تریلی می‌شود و در این حالت تریلر سنگین ممکن است کل مجموعه را به لبه پرتگاهی بکشانند و این همان حالتی بود که برای مورفی پیش آمد اما به هر حال دیواره‌های سنگی کناره جاده از غلتیدن کامل او جلوگیری کردند.

کشاورز تراکتور خود را از دروازه مزرعه عبور داد و عدل‌های علف را در واگن گذاشت. اسب تریلی نیز در پی تریلر آن شروع به لغزیدن کرد و در این حالت ترمزها نیز قفل کردند. سنگینی تریلر او را به سوی عدل‌های

علف کشاند که در تریلر تراکتور قرار داشتند و فروریختن علف‌ها اسب‌تریلی را در زیر انبوه علف‌ها مدفون کرد. تریلر تریلی پس از برخورد به دیواره سنگی برگشت و دیگر بار به دیواره روبه‌رو خورد. صدای دهشتناک برخورد این کوه فلز به دیواره‌های سنگی همه جا را انباشت. تریلر تراکتور نیز هر چند که بر سر پا ایستاده بود اما ده قدمی به جلو رانده شده بود. اما مفصل این تریلر نیز در اثر ضربه گسسته شده و آن را از تراکتور جدا کرده بود. شدت ضربه کشاورز را از روی صندلی‌اش به‌روی کپه‌ای از علف‌ها پرتاب کرد. مورفی نیز در اتاقک نیم روشن تریلی در زیر انبوهی از علف‌ها مانده بود.

ضربه ناشی از برخورد به دیواره‌های سنگی میخ‌های چوبی نگهدارنده درهای عقب تریلی را در هم شکست و سبب باز شدن درها شد و بخشی از کودهای رز بر کف جاده ریخت. مورفی در اتاقک را باز کرد و تلاش نمود تا از زیر علف‌ها خود را برهاند. احساس غریزی او را وامی‌داشت که با بیش‌ترین شتاب خود را از آنجا دور کند چون به احتمال زیاد مرد کشاورز در تاریکی قادر به تشخیص او نبود. پس از پایین رفتن از تریلی متوجه شد که فرصت کافی برای پاک کردن اثر انگشت‌هایش ندارد. مرد کشاورز نیز راه خود را از میان علف‌های تازه باز کرد و در جاده و کنار اتاقک تریلی ایستاد. مورفی با دیدن مرد کشاورز به او پیشنهاد کرد تا با کمک هم واگن او را خالی کنند تا در اولین فرصت بتواند آثار انگشت را از اتاقک راننده پاک کند و سپس با استفاده از تاریکی بگریزد.

در همین حین بود که اتومبیل گشت پلیس از راه رسید. در مورد اتومبیل‌های پلیس عجیب این است که وقتی به‌وجود یکی از آنها نیاز باشد چون گلی از زمین می‌رویند و این یکی نیز از جمله اتومبیل‌های گشتی بود که وزیری را از دوبلین تا خانه بیلاقی‌اش در آنامو اسکورت

فردریک فورسایت / ۱۶۹

کرده بود و اینک در حال بازگشت بود. مورفی با دیدن چراغ‌های آن فکر کرد تنها یک ماشین معمولی در حال از راه رسیدن است اما با نزدیک شدن آن نشان‌گرادا را بر روی سقف آن دید و نیز چراغ‌گردانی را که روی سقف قرار داشت.

گروه‌بان پلیس و پاسبان به آرامی از واگن تراکتور گذشتند و عدل‌های درهم ریخته را بررسی کردند. مورفی فهمید که هیچ راهی جز بلوف زدن ندارد تا بلکه بدین طریق بتواند با استفاده از تاریکی بگریزد. گروه‌بان پلیس در حالی که با سر به کامیون اشاره می‌کرد، پرسید:

- مال شماست؟

- بله.

- از جاده اصلی زیاد دور شده‌اید.

- بله. و خیلی هم دیر کرده‌ام. امروز کشتی با تاخیر وارد شد و من نیز می‌خواستم هر چه زودتر بار را تحویل دهم تا شاید بتوانم شب را در خانه بخوابم.

- اوراق شناسایی لطفاً.

مورفی به سرعت خود را به جایگاه راننده رساند و اوراق شناسایی کلارک را به او داد.

- لیم کلارک؟

مورفی سرش را تکان داد. مدارک مرتب بود و پاسبان پلیس هم تراکتور را بررسی کرد و در حالی که به سوی گروه‌بان برمی‌گشت گفت:
- یکی از چراغ‌های بزرگ کار نمی‌کند و دیگری را هم گل پوشانده است و با این وضع حتی ده یاردی را نمی‌توان دید.

گروه‌بان مدارک مورفی را باز پس داد و توجه خود را به مورفی معطوف کرد. راننده تراکتور تمام فکرش متوجه توجیه وضعیت خویش و

دفاع از خود بود و این می‌توانست برای مورفی امید بخش باشد. گروه‌بان پلیس از کشاورز خواست تا گواهی‌نامه خود را ارائه کند و مرد کشاورز پاسخ داد که آن را در خانه نهاده است و همراهش نیست و همچنین نیز بیمه‌نامه.

- امیدوارم هر دوی آنها بدون اشکال باشند. البته تا چند لحظه دیگر خواهیم فهمید. ضمناً شما با این چراغ‌های ناقص نباید رانندگی کنید. تریلر را به مزرعه حمل کنید و علف‌ها را از روی جاده بزدایید. ما شما را به‌خانه خواهیم رساند و همان موقع نیز نگاهی به مدارک خواهیم کرد. مورفی از شنیدن این سخن خوشحال‌تر شد چون آنها تا چند لحظه دیگر می‌رفتند. پاسبان شروع به امتحان چراغ‌های کامیون کرد، آنها سالم و مرتب بودند و سپس برای دیدن چراغ‌های خطر به عقب رفت.

- محموله شما چیست؟

- کود. آمیزه‌ای از خزه و کود گاوی.

آنان سه نفری و آرام از کنار واگن به عقب تریلی رفتند. ده دوازده بسته از کودها از در باز شده تریلی به بیرون پرتاب شده بودند و چهار کیسه نیز در اثر ضربه پاره شده بود. مهتاب بر توده کود قهوه‌ای رنگ میان کیسه پلاستیک می‌تایید. پاسبان چراغ قهوه‌اش را روشن کرد و بر روی توده قهوه‌ای رنگ گرفت.

همان گونه که مورفی بعدها به یکی از هم سلولی‌هایش گفته بود؛ بعضی روزها کارها به هیچ عنوان آنگونه که باید پیش نمی‌روند.

با وجود نور چراغ قوه و مهتاب راه بر هر گونه تردیدی بسته می‌شد، بخشی از یک بازو، قطعات گوناگون اسلحه‌های بزرگ و کوچک در برابر چشمانشان قرار داشت و شکم مورفی به پیچش افتاده بود. پلیس ایرلند معمولاً اسلحه حمل نمی‌کند اما افرادی که وزیری را اسکورت می‌کنند

قطعاً مسلح خواهند بود لوله اسلحه کمری گروهبان به شکم مورفی چسبیده بود.

مورفی آهی کشید. آه که این روز یکی از همان روزهای لعنتی بود. او نه تنها در سرقت شکست خورده بود بلکه نادانسته سبب کشف محموله سلاح‌های قاچاق نیز شده بود؛ محموله‌ای که نمی‌دانست به چه کسی می‌تواند تعلق داشته باشد. او در یک مرور ذهنی کوتاه مدت مکان‌های مختلفی را در نظر می‌آورد که دو سال آینده را باید در آنجاها می‌گذرانند اما بدون تردید در این میان خیابان‌های دوبلین ایمن‌ترین مکان به‌شمار نمی‌آمد. او به آرامی دست‌هایش را بالا برد و گفت:
- باید اعتراف کوچکی بکنم گروهبان.

پایان

حق السکوت

اگر ساموئل نات کین جلد عینکش را بین تشک های قطاری که آن روز صبح از ادین بریج به لندن می رفت و او نیز از شمار مسافران قطار به شمار می آمد، نمی انداخت بدون تردید هیچ یک از آن وقایع رخ نمی نمود. اما قاب عینک او افتاد و او نیز برای یافتن آن دست به شکاف میان دو تشک فرو برد و کار از کار گذشت.

انگستان جستجوگر او نه تنها قاب عینکش را یافت بلکه آنجا مجله نازکی را نیز لمس کردند که شاید مسافر قبلی آن را جا نهاده بود. او ابتدا به گمان این که برنامه حرکت قطار است از سر بیحوصلگی آن را به یک سو نهاد چون پس از بیست و پنج سال آمد و شد با این قطار دیگر نیاز به چنین برنامه ای احساس نمی کرد. او همیشه در ساعتی معین از ادین بریج به ایستگاه چارین کراس می آمد و در بازگشت نیز با همان قطار و در ساعت معین از ایستگاه کانن استریت به کنت باز می گشت. اما به رغم این همه از سرکنجکاوی نگاهی بدان انداخت.

وقتی نگاه نات کین به عکس روی جلد مجله افتاد ناگهان رنگش به سرخی گرایید و آن را دیگر باره به جای خود نهاد. نگاهی به پیرامونش انداخت تا ببیند آیا کسی از مسافرین در آن حول و حوش بوده است که

بیند او چه چیزی یافته یا خیر. در برابر او دو نفر نشسته و سرگرم خواندن فاینشال تایمز و گاردین بودند که سرهاشان در پشت مجله‌ها نهان بود و قطار با ضرب آهنگی آهنگین حرکت می‌کرد. مسافر سمت چپی سخت سرگرم حل جدول بود و مرد دست راستی او نیز از پنجره به بیرون خیره شده بود. برای یک لحظه روشنای برتاییده از چراغ‌های ایستگاه هیتزگرین قطار را انباشت اما مرکب آهنین بدون توجه به آن از برابر ایستگاه گذشت و ساموئل نات‌کین نفس راحتی کشید.

آن نشریه مجله کوچکی بود که عنوان انتشاراتی آن نیوسیرکل بر وسط صفحه روی جلد آن نقش بسته بود و تا پایین آن صفحه عباراتی چون مجردها، متاهل‌ها، گروه‌های... و مجله‌ای برای رفع مشکلات جنسی به چشم می‌خورد. فارغ از دو سطر مطلبی که در بالا و پایین آن صفحه درج شده بود بخش میانی صفحه نیز به عکسی اختصاص داشت که صورت آن در یک مربع بی‌رنگ محو شده بود و در کنارش عبارت «آگهی H۳۳۱» درج شده بود. آقای نات‌کین هرگز پیش از آن چنین مجله‌ای ندیده بود و تا ایستگاه چارین کراس این مجله به صورت دغدغه ذهنی اصلی او در آمده بود.

قطار در ایستگاه همیشگی خود ایستاد و درها باز شدند تا مسافری چون همیشه در سکوی شماره شش پیاده شوند. ساموئل نات‌کین کیف دستی و چترش را برداشت و پس از جمع و جور کردن خود و مرتب نمودن کلاهش با اندکی تأخیر و به عبارت بهتر به عنوان آخرین مسافر از قطار پایین آمد و در واپسین لحظه با نهایت شتاب آن مجله را از میان تشک برداشت و در کیفش جا داد و سپس به سیل جمعیت راهی به سوی دستگاه کنترل اتوماتیک بلیط پیوست.

پیاده روی در فاصله بین ایستگاه قطار و شرکت بیمه‌ای که محل کارش

فردریک فورسایت / ۱۷۵

به شمار می آمد، پیاده روی ناخوش آیندی به شمار می رفت. او تمام آن فاصله را با طی یک زیرگذر پشت سر نهاد و سپس از پله های برقی بالا رفت و به خیابان کانن رسید که خیابانی قبل از محل کارش بود و پس از طی نارضامندانه این مسیر به محل کارش رسید، او یک بار شنیده بود که مردی را پس از تصادف در خیابان به بیمارستان رسانده اند و زمانی که جیب هایش را در بیمارستان خالی کرده اند مقداری عکس های مستهجن در آن یافته اند. یادآوری این خاطرات نات کین را شدیداً ناراحت کرد. چه گونه می توان برای چنین ماجرای توضیحی منطقی ارائه کرد. آیا می توان از زیر بار چنین ماجرای شرم آوری رهایی یافت؟ او در خیابان به هنگام راه رفتن احساس می کرد که دیگران از آنچه او در کیف خود دارد آگاهند و در حالی که از نگاه دیگران می گریخت تلاش داشت آن روز خاص را بدون پیش آمدن حادثه ای پس پشت بگذارد و هر چه زودتر خود را به شرکت بیمه برساند.

از هر دیدگاهی که فکر می کرد چنین مطالبی با ساختار شخصیتی آقای نات کین سرسازگاری نداشت. مردی را به خاطر می آورد که گمان می برد از سر شوخی و تفنن هم که شده هر کس باید لقبی داشته باشد و خود نیز در مورد افراد چنین می کرد. او یکی از دوستانش را «سلاخ» لقب داده بود و او نیز متقابلاً او را «قاتل» نام نهاده بود؛ مردی مثلاً شوخ و با مزه که لطیفه های خنده آور می گفت و لودگی را از حد می گذراند و سرانجام نیز در مهلکه همین رفتارش گرفتار شد. ساموئل نات کین ده ساله بود که یکی از همکلاسی هایش پس از خواندن داستانی از آثار بئاتریکس پاتر، او را «سنجاب» نامید و پی آمد آن برای او بسیار ناراحت کننده بود.

ساموئل نات کین از سن بیست و سه سالگی و روزگار جوانی در مرکز تجاری لندن سرگرم کار شد و تا پایان جنگ با درجه سرجوخگی در

ارتش خدمت کرده بود. در آن روزگار بحرانی او آنقدر خوش اقبال بود که توانست کاری مطمئن با حقوق کافی و برخوردار از مزایای بازنشستگی پیدا کند. او در یکی از مؤسسات بزرگ بیمه که در بیش‌تر نقاط دنیا دارای شعبه بود به‌عنوان یک کارمند مشغول کار شد. این مؤسسه از نظر مقررات ایمنی چیزی همانند بانک انگلستان بود که ساختمانش نیز در پانصد یاردی شرکت آنها قرار داشت. ساموئل نات‌کین با پیدا کردن چنین شغلی به‌محافل رسمی لندن و مجامع تجاری، اقتصادی و بانکی راه یافت؛ مجامعی با دامنه بسیار گسترده در گستره جهان.

در آن تاریخ یعنی ۱۹۲۰ او به‌شهر لندن عشق می‌ورزید و روزها به‌هنگام ناهار از شرکت بیرون می‌آمد و به‌تماشای خیابانها و ساختمان‌هایی می‌ایستاد که قدمتی بس طولانی داشتند. خیابان‌هایی چون برید استریت، کودن هیل، پالتری و لندن وال که تاریخ موجودیتشان به‌قرن‌های میانه باز می‌گشت؛ زمانی که در کنار این خیابان‌ها نان، ذرت و مرغ و خروس می‌فروختند. او تحت تأثیر این چنین قدمتی قرار می‌گرفت و گذشته‌های نهفته در فراسوی ظاهر کنونی این خیابان‌ها را در ذهن خویش مجسم می‌کرد؛ واقعیتی بس فراتر از آنچه اینک می‌توانست با چشم سر ببیند. او با خود می‌اندیشید که این‌ها روزگاری جز آن بوده‌اند که او اینک قادر به‌دیدنش بود. و همان کسب و کار خرده‌پای مرغ و خروس اینک به‌شکل تحول اقتصادی دنیا در آمده بود. نات‌کین به‌مؤسسه‌ای که در آن شاغل بود می‌بالید؛ مؤسسه‌ای که در آن تصمیم‌های بس سترگ اقتصادی گرفته می‌شد و سرمنشأ کارهای بزرگی در سراسر جهان بود.

اکنون مدتها از آن روزگار می‌گذشت و یک ربع قرن از آن سپری شده

فردریک فورسایت / ۱۷۷

بود و آن حالت جادویی از میان برخاسته بود. او نیز به جمع صدها و شاید هزاران کارمند آن مؤسسه پیوسته بود که همه روزه با کت و شلوار خاکستری رنگ، کلاه بر سر و کیف و چتر به دست سیل آسا به بزرگ شهر لندن سرازیر می شدند و پس از گذراندن هشت ساعت کاری دیگر بار به خوابگاه‌هایشان که معمولاً در حومه شهر بود، بازمی گشتند.

او در جنگلی موسوم به شهر یا شهری جنگل گونه زندگی می کرد و چونان مصداق نام مستعارش موجودی بی خطر، ملایم و دوستانه و گشاده رو که در گذر زمان شخصیتی سازگار با جایگاه شغلی اش یافته بود. مردی با حدود شصت سال که عینکش برای خواندن مطالب یا نگاه کردن دقیق و باریک بینانه همیشه بر روی بینی اش قرار داشت. مردی که نسبت به منشی ها و دیگران رفتار و برخوردی روشن، متین، ملایم و بسیار مؤدب داشت. حال چه کسی می توانست گمان برد که چنین مردی آنچنان چیزی را در کیف خود حمل نماید؟ آیا کسی باور می کرد که او به این گونه نشریات مبتذل توجه دارد و یا آن را می خواند و مهم تر از همه مشخصاً آن را با خود حمل می کند؛ همان کاری که او آن روز صبح انجام داده بود. او به داخل یکی از دستشویی ها خزید و مجله را بیرون آورد و تمام آگهی هایی را که در نیوسیرکل درج شده بود، از نظر گذراند.

خواندن این مطالب به شدت او را متحیر کرده بود. برخی آگهی ها همراه با عکس هایی که بیش ترشان نشانگر غیر حرفه ای بودن صاحبان عکس و گیرندگان آنها بودند؛ فردای چون زنان خانه دار. اما برخی از آگهی ها نیز بودند که عکسی به پیوست نداشتند و در عوض توضیحات بیش تری در کنارشان درج شده بود. در برخی از آگهی ها مؤسسات گوناگون خدماتی را که ارائه می کردند، آگهی نموده بودند که هیچ مفهومی نداشت و یا حداقل برای او فاقد معنا و مفهوم بود. اما او در نهایت بیش تر

این مطالب را کم و بیش دریافت. او پس از خواندن شتابزده مجله آن را بست و در پنهانی ترین بخش کیفش جاداد و شتابزده خود را به اتاقش رساند و در پشت میزش قرار گرفت.

عصر آن روز او تصمیم گرفت مجله را به خانه خود در ادین بریج ببرد و چنین نیز کرد. خوشبختانه نه اتفاقی برایش پیش آمد و نه حتی مورد پرس و جوی پلیس قرار گرفت. پس از رسیدن به خانه آن مجله کوچک را زیر فرش کنار بخاری جا داد؛ جایی که بسیار ناممکن می نمود توجه همسرش لئیس را جلب کند و موجب یافته شدن مجله گردد.

همسرش لئیس بیشتر اوقات خود را در رختخواب می گذرانید و همیشه از درد پا و مفاصل و نارسایی قلبش شکایت می کرد. اما دکتر بالستروود بیماری او را یک ناراحتی روحی روانی می دانست. او زنی لاغر اندام تکیده و شکننده به نظر می رسید. زنی استخوانی با یک بینی باریک و دراز و کج خلق که به هنگام سخن گفتن تلخی کلامش به خوبی این تندخویی را نشان می داد. به سبب همین خلق و خو سالها بود که روابط او و نات کین بسیار سرد و دور از علائق زن و شوهری بود و شوهرش تنها به سبب وفاداری و وظیفه شناسی ذاتی اش در حقیقت او را تحمل می کرد و هرگز دست به کاری نمی زد که اسباب ناراحتی و تندخویی او را فراهم کند. از آنجا که همسرش مدتها بود به خاطر درد کمر عهده دار انجام کارهای خانه نبود از این رو احتمال این که مجله را در زیر فرش بیابد تقریباً در حد صفر بود.

آقای نات کین سه روز تمام درگیر افکار پنهانی خویش بود و بیش تر این مدت را در فکر یکی از آگهی های روزنامه بود، یک آگهی که در آن خانمی با شرح کوتاهی در مورد خودش در پی یافتن دوستی سازگار با خود بود. در سومین روز بود که سرانجام او با اعصابی تخدیر شده

فردریک فورسایت / ۱۷۹

پاسخی مختصر به آن آگهی داد و تقاضای ملاقات کرد. در وسط مجله صفحه‌ای بود که چه‌گونگی پاسخ دادن به آگهی‌ها را توضیح داده بود. او باید پاسخ نامه را با یک پاکت دیگر که دارای تمبر پست و نشانی خودش بود و نیز هزینه آگهی را درون یک پاکت دیگر قرار می‌داد و سپس شماره آگهی را بامداد در پشت پاکت می‌نوشت او آن را به نشانی دفتر مجله پست می‌کرد. او تمام این کارها را به‌گونه‌ای که گفته شده بود انجام داد جز این که نامه را نه با اسم واقعی خود بلکه با نام هاری جونز امضا کرد اما نشانی قید شده در آن نشانی واقعی او بود.

مدت شش روز تمام او در انتظار دریافت پاسخ بود و هر روز برای دیدن پستی در حال جلو خانه می‌نشست و سرانجام در ششمین روز نامه‌ای به‌عنوان هاری جونز به‌دستش رسید و آن را در جیب نهاد و به طبقه بالا بازگشت تا میز صبحانه همسرش را جمع‌آوری کند.

سرانجام وقتی خانه را ترک کرد و سوار قطار شد تا به محل کارش برود در دستشویی قطار پاکت را گشود. درون پاکت چیزی جز نامه خودش وجود نداشت و پاسخ آن نیز در پشت نامه نوشته شده بود.

هاری عزیز. از پاسخ تو متشکرم و مطمئن هستم که می‌توانیم دوستان خوبی باشیم. اگر بخواهی می‌توانی با تلفن ... با من تماس بگیری. دوست تو سالی.

شماره تلفن مربوط به ناحیه بایزواتر در غرب لندن بود و جز آن کاغذ چیز دیگری درون پاکت وجود نداشت. نات کین شماره تلفن را روی قطعه کاغذی نوشت و در جیب نهاده و ریزه‌های کاغذ و پاکت را درون توالت ریخت و شیر سیفون را گشود. وقتی به‌جای خود بازگشت و بر صندلی‌اش قرار گرفت احساس می‌کرد دچار نوعی تشویش درونی است و گمان می‌برد در آماج نگاه دیگرانی قرار دارد که از هر آنچه او انجام داده

است آگاهند. اما با گذشت دقایقی متوجه شد که هیچ کس توجهی به او ندارد.

به هنگام ناهار خود را به اولین تلفن عمومی نزدیک محل کارش رساند و شماره را گرفت. از آن سوی تلفن صدای خشنی به گوش رسید که می گفت:
- الو؟

آقای نات کین سکه پنج پنی را داخل تلفن انداخت و در حالی که تلاش می کرد اضطراب را از صدایش بزدايد صدای خود را صاف کرد و یاد آور شد که قصد صحبت با خانم سالی را دارد و لحظه ای پس از شنیدن صدای خش خش ورق خوردن صفحه های کاغذ صدای دیگری در گوشی تلفن پیچید و ساموئل نات کین در حالی که زبانش خشک شده و چون تکه ای چرم می نمود به دشواری تمام شروع به صحبت کرد و سرانجام آن دو قراری گذاشتند تا فردا ظهر به هنگام وقت ناهار همدیگر را ببینند. نات کین پس از نوشتن نشانی محل ملاقات تلفن را قطع کرد.

روز بعد درست ساعت دوازده و نیم به نشانی مورد نظر در وست بورن گرو رسید؛ نیم طبقه ای زیرزمین مانند. با به صدا در آوردن در، پس از لحظاتی صدای کفش های پاشنه بلند زنانه را از پشت در شنید لحظاتی بعد با راهنمایی صاحب خانه به هال ورودی خانه رسیده بود. پس از آویختن کلاه و چترش به جالباسی به پیشنهاد صاحب خانه کتش را نیز از تن بیرون آورد و به جالباسی آویخت و وارد سالن پذیرایی شد و بر روی مبلی رنگ و رو رفته نشست.

صاحب خانه که احساس می کرد مهمانش آشفته و نگران است با لحنی دوستانه گفت:

- راحت باش هاری عزیز. موردی برای ناراحتی وجود ندارد. راستی

آن هدیه کوچک موردنظر را که گفته بودم برایم آوردی؟
- دست نات کین به آرامی به درون جیب شلوارش رفت و اسکناس
بیست و پنج پوندی تا شده‌ای را از جیبش بیرون آورد...

* * *

سه روز بعد پاکت پستی نخودی رنگ به نشانی خیابان آکاسیا شماره
۲۷ رسید و نات کین آن را نیز همراه با دیگر پاکت‌های رسیده از پشت در
برداشت و به سر میز صبحانه بازگشت. روی هم سه نامه بود یکی از
خواهر همسرش لتیس بود یکی هم صورت حساب مربوط به نگهداری گل
و گیاه‌های خانه و سرانجام همان پاکت نخودی رنگی که ظاهراً از لندن
پست شده بود و او چنین پنداشت که احتمالاً مربوط به آگهی‌های تجارتي
است و بدون کوچک‌ترین سوءظنی آن را باز کرد. اما پاکت مربوط
به آگهی‌های تجارتي نبود.

وقتی نگاهش به شش قطعه عکس سیاه و سفیدی افتاد که از درون
پاکت به زیر میز لغزیده بودند بی‌درنگ متوجه ماجرای شد که چون
هیولایی دهشتناک در برابرش قدبرافراشته بود. موجی از هراس سراپای
نات کین را فراگرفت، عکس‌ها هر چند که چندان دقیق و روشن نبودند اما
چهره او در دو عکس کاملاً به روشنی دیده می‌شد. هیچ نوشته‌ای در میان
نبود و زمانی که به امید یافتن نوشته‌ای به پشت عکس‌ها نگاه کرد نیز
چیزی عایدش نشد. خود این تصاویر سیاه و سفید تمام پیغام را تشکیل
می‌دادند.

نات کین ابتدا در میان موجی از بیم و هراس عکس‌ها را نیز در زیر
فرش کنار بخاری و روی مجله قرار داد اما هنوز لختی از این کار نگذشته
بود که ناخودآگاه دست پیش برد و همه آنها را برداشت و با خود

به پارکینگ برد و طعمه آتش ساخت و خاکسترش را نیز از سرخشم چند بار لگد مال کرد. پس از بازگشت به درون خانه ابتدا به این فکر افتاد که بهتر است آن روز را به بهانه بیماری در محل کارش حاضر نشود و تمام روز را در خانه بگذراند. اما پس از اندکی تأمل و با توجه به این که در ظاهرش هیچ نشانی از بیماری نبود فکر کرد که ممکن است سوءظن همسرش را برانگیزد. او تنها فرصت اندکی در اختیار داشت تا نامه همسرش را به اتاقش ببرد و سینی صبحانه او را جمع کند و با شتاب هر چه تمام تر خود را به قطار برساند.

اینک او در گوشه صندلی اتاق قطار در خود فرورفته بود و نگاهش از شیشه پنجره فضای بیرون را می کاوید. هنوز از شوک ضربه صبحگاهی رها نشده بود و منگ و گیج می نمود. او نمی توانست بفهمد که این واقعه چه گونه اتفاق افتاده است و چه گونه این عکس ها با نام واقعی اش برای او پست شده است. قطار چندین ایستگاه را در نوردیده بود اما او هنوز هم در اندیشه یافتن پاسخ این چیستان بود و سرانجام زیر لب زمزمه کرد.

- فهمیدم. کتم. بله کتم و کیف پولم که در جیب کتم قرار داشت.

او سپس در نهایت درماندگی سرش را تکان می داد و با خود می گفت؛ نه. نه. آن همه نامه های دیگر چه؟ ... آره نامه هایی ... حالا دیگر استیصال و درماندگی اش به اوج خود رسیده بود. او هیچگاه در زندگی اش چنین مشکلاتی را تجربه نکرده بود و اکنون نیز نمی دانست چه باید بکند؟ عرق سرد بر تنش نشسته بود و رگه های عرق را که بر روی ستون فقراتش می دویند احساس می کرد. در معده اش دردی شدید می پیچید؛ دردی کشنده و ناشناخته، دیگر قادر به متمرکز کردن افکارش نبود و مسلماً با چنین حالی امروز نمی توانست آنچنان که شاید و باید کار کند چون به ذهن خود اطمینان نداشت. به هنگام ناهار تلاش کرد تا با استفاده از تلفن

فردریک فورسایت / ۱۸۳

عمومی با همان شماره تماس بگیرد اما خیلی زود دریافت که پاسخی نخواهد شنید چون به احتمال قریب به یقین آن شماره قطع شده بود.

از سر ناچاری یک تاکسی گرفت و مستقیماً به آدرس مزبور رفت اما در نهایت شگفتی متوجه شد که در قفل است و در کنار پیاده رو نیز آگهی اجاره همان نیم طبقه زیرزمین مانند نصب شده بود و کسی هم در آن دوروبر نبود. او با خود فکر کرد مراجعه به پلیس نیز حاصلی نخواهد داشت. بدون تردید این آگهی با یک برنامه ریزی قبلی در مجله چاپ شده بود و حالا نیز صاحب آن نشانی و آگهی بی آن که اثری از خود برجا گذارد ناپدید شده بود. به احتمال زیاد او نیز زیرزمین را برای یک هفته و با نامی ساختگی اجاره کرده و حالا نیز آنجا را تخلیه کرده بود. شماره تلفن نیز احتمالاً به شخص دیگری تعلق داشت که پس از بازگشت از سفر یا تعطیلات در نهایت شگفتی چند روزی با تلفن‌های ناشناس مواجه خواهد شد بی آن که دلیل آن را بداند.

وقتی آن روز عصر آقای نات‌کین به خانه بازگشت لتیس را ناراحت‌تر از دیگر روزها یافت که بیش‌تر از همه ناله و شکایت می‌کرد. او یادآور شد که بعد از ظهر سه بار به خانه‌اشان زنگ زده و همسرش را خواسته‌اند و با این کار موجب ناراحتی او و مانع از استراحتش شده‌اند این خبر نیز در حد خود به اندازه کافی ناراحت‌کننده بود.

وقتی تلفن برای چهارمین بار زنگ زد ساعت هشت شب بود. ساموئل نات‌کین که روی صندلی‌اش نشسته بود از جا پرید و لتیس را که سرگرم تماشای تلویزیون بود تنها گذاشت و به سوی سالن رفت تا گوشی تلفن را بردارد. صدای مردی در گوشی تلفن پیچید. آیا این همان صدایی بود که وقتی برای نخستین بار به آن شماره لعنتی زنگ زده بود، به او پاسخ داد؟ تشخیص این امر چندان ساده نبود چون صدا بسیار مبهم و نارسا بود

و بدون تردید شخص تلفن کننده دستمالی را روی گوشی تلفن انداخته بود.

- آقای نات کین؟

- بله.

- آقای ساموئل نات کین؟

- بله.

- آیا باید هنوز هم شما را هاری جونز بنامم؟

دیگر بار دردی کشنده در معده نات کین پیچید و پرسید:

- شما کی هستید؟

- نام من مهم نیست دوست من. آیا شما امروز بامداد هدیه کوچک مرا

دریافت کردید؟

شما دنبال چه می گردید و از من چه می خواهید؟

- دوست عزیز من! من از شما پرسیدم آیا عکس ها به دستتان رسید؟

- بله.

- خوب به آنها نگاه کردی؟

ساموئل نات کین که با یادآوری شنیده هایش در چنین مواردی هراس

بر جاننش نشسته بود و قادر به فرو دادن آب دهانش نبود به زحمت و

دشواری لب هایش را بازبان مرطوب کرد و آب دهانش را بلعید و گفت:

- بله.

- خوب. پس تو دوست من جوانک شیطانی هستی، نه؟ نمی دانم

چه گونه باید در برابر وسوسه فرستادن یک سری از آن عکس ها برای

رئیس تو پایداری کنم. البته فراموش نکن من اطلاعات کافی از محل کار

تو دارم، حتی نام رئیس تو را هم می دانم. شاید هم یک سری از آنها را

برای خانم نات کین بفرستم یا برای... برای منشی باشگاه تنیس که برای

فردریک فورسایت / ۱۸۵

ورزش بدانجا می‌روی... راستی آقای نات‌کین چرا این همه اطلاعات را در کیف پولت با خودت به‌این سو و آن سو حمل می‌کنی؟
نات‌کین با حالتی شتابزده که هول و هراس در آن موج می‌زد گفت:
- خواهش می‌کنم این کار را نکن! خواهش می‌کنم.
اما صدای اعتراض آلود مرد در گوشی تلفن پیچید که می‌گفت:
- من بیش از این نمی‌توانم و قتم را صرف تلفن کردن بکنم. ضمناً بهتر است با مراجعه به پلیس خودت را به‌دردسر نیاندازی چون آنها هم قادر به یافتن من نیستند. پس بهتر است خونسرد باشی دوست من. با خونسردی می‌توانی همه چیز را حتی نگاتیو عکس را هم پس‌بگیری. درباره‌اش فکر کن. معمولاً برای رفتن به سرکار چه وقت خانه را ترک می‌کنی؟

- هشت و بیست دقیقه.

- بسیار خوب. ساعت هشت فردا صبح من دیگر بار زنگ می‌زنم.
شب خوش.

ارتباط قطع شده بود و آقای نات‌کین در حالی که گوشی تلفن را در دست داشت و بدان خیره مانده بود هنوز هم صدای بوق آن را می‌شنید. او شب بسیار بدی را آغاز کرده بود. پس از این که لتیس خوابید او برای رسیدگی به کارهای بانکی‌اش در پشت میز کار نشست و محتویات کیف پولش را برگ به برگ بیرون کشید و کنترل نمود. بلیط فصلی راه‌آهن، دسته چک، کارت عضویت باشگاه تنیس، دو نامه که به‌نشانی خودش فرستاده شده بود، دو عکس از خود و همسرش، گواهینامه رانندگی، کارت عضویت در باشگاه ویژه کارکنان بیمه و... این مدارک بسیار بیش از آن بود که آن مرد برای تشخیص هویت او نیاز داشت.

در پرتو رنگ‌باخته چراغ خیابان آکاسیا که از قاب پنجره به‌درون اتاق و

چهره همسرش می‌تایید نگاهی به چهره ناراضی لتیس که بر بستر خود دراز کشیده بود، انداخت. او تلاش کرد چهره لتیس را به هنگام گشودن احتمالی آن پاکت نخودی رنگ، مجسم کند. پستیچی معمولاً در دو ساعت مختلف می‌آمد که در یکی از این موارد نات‌کین در محل کارش بود بنابراین باید لتیس نامه‌ها را از پستیچی تحویل می‌گرفت. او سپس تلاش کرد همین کار را در مورد رئیسش آقای بنسون و یا مسئول باشگاه تنیس تکرار کند. آیا آنان در برابر دریافت چنین عکس‌هایی چه بازتابی از خود نشان می‌دادند. وقتی به اینجا رسید از شدت هراس روند ذهنی‌اش نیز برآشفته و متوقف گردید و ناگزیر به افکارش اجازه پیش‌تر رفتن را نداد. اما او از یک چیز مطمئن بود، آن هم این که لتیس بیچاره از یک چنین ضربه روحی هولناکی جان سالم به‌در نمی‌برد. آری یک چنین تکان روحی شدیدی به‌سادگی او را می‌کشت پس نباید به هیچ وجه اجازه می‌داد چنین حادثه‌ای اتفاق بیافتد. پیش از سپیده دمان و قبل از آن که پلک‌هایش از شدت خستگی برهم نشینند با خود تکرار کرد که؛ من به چنین چیزهایی عادت نداشته‌ام.

ساعت هشت بامداد دیگر بار زنگ تلفن به صدا در آمد. ساموئل نات‌کین در چنین ساعتی کت و شلوار خاکستری رنگش را با پیراهن سپید و کراوات برتن داشت و چتر، کلاه و کیف دستی‌اش نیز آماده بودند و چون همیشه آماده رفتن بود با این تفاوت که امروز در راهرو خانه به انتظار تلفن این پاو آن پا می‌کرد. وقتی گوشی را برداشت همان صدا به گوشش رسید که می‌گفت:

- فکرهایت را کردی؟

- بله.

- می‌خواهی نگاتیو عکس‌ها را برایت بفرستم؟

- بله خواهش می‌کنم.

- خوب... متاسفم دوست من. تو باید آنها را بخری و شاید پرداخت بهای آن نیز درس کوچکی برای تو باشد.

نات‌کین چند بار آب دهانش را فرو داد و گفت:

- من که آدم ثروتمندی نیستم، چه قدر بابت آن می‌خواهی؟

- مردی که پشت خط بود بی آن که اندک تردیدی در صدایش احساس شود گفت:

- یک هزار پوند.

- من... من یک هزار پوند ندارم.

اما این بار صدای مرد ناشناس حالتی تمسخرآمیز به خود گرفت:

- بهتر است هر چه زودتر تهیه‌اش کنی. می‌توانی خانه یا اتومبیلت یا

هر چیز دیگری را گرو بگذاری یا به هر وسیله دیگری، اما باید آن را فراهم کنی، خیلی هم زود، همین امشب. من امشب ساعت هشت به تو تلفن خواهم کرد.

ارتباط دیگری بار قطع شد و صدای بوق آزاد تلفن در گوشش پیچید. او

سپس به طبقه بالا رفت و پس از خداحافظی با همسرش خانه را ترک کرد.

اما آن روز در ساعت هشت و نیم او به ایستگاه چارین‌کراس نرفت بلکه

به جای آن راهی پارک شد و با همان لباس رسمی روی یکی از

نیمکت‌های پارک و زیر سایه درختان نشست تا فکر کند، چون نیاز به فکر

کردن داشت و این امر در اداره و در میان انبوه همکارانش امکان‌پذیر نبود.

با خود اندیشید که اگر تلاش کند خواهد توانست یک هزار پوند از

بانک وام بگیرد اما ممکن بود چنین درخواستی مایه شگفتی خیلی‌ها

شود. حتی اگر توجهی به بازتاب رئیس یا معاون بانک هم نکند باید هنگام

پر کردن فرم‌های درخواست وام دلیل قابل قبولی برای درخواست خود

ارائه کند. او نمی توانست بگوید چنین پولی را در قمار باخته است چون همه می دانستند که او اهل قمار نیست. از این گذشته همه می دانستند که او هیچ گونه اعتیاد و آلودگی دیگری هم ندارد، او حتی سیگار هم نمی کشید. حتی آنان نمی توانستند باور کنند که پای زنی در میان است چون یقین داشتند که او اهل این گونه کثرتفتریها نیست، پس چه باید کرد؟ چه باید بکند؟ بارها و بارها این پرسش را در ذهن خود تکرار کرد اما توقع چاره جویی از یک چنین ذهن آشفته و پراکنده ای بی هوده بود.

راه دیگری مراجعه به پلیس بود و مطمئناً آنها چنین موردی را پی جو می شدند، حتی اگر آپارتمان با نام ساختگی نیز اجاره شده باشد. اما رسیدگی به این کار در صلاحیت دادگاه بود و او باید شاهی را به دادگاه معرفی می کرد. او در گذشته خواننده و شنیده بود که دادگاهها این گونه حق السکوت بگیرها را آقای X می نامیدند. اما در این میان خود او نیز شناسایی می شد و این که او بدون شناخته شدن تمام مراحل دادرسی را پس پشت بگذارد ممکن نبود؛ به ویژه کسی که سی و پنج سال تمام زندگی آرام و دور از غوغایی را پس پشت نهاده باشد و تجربه رویارویی با چنین مسائلی را نداشته باشد.

ساعت نه و سی دقیقه نیمکت پارک را ترک کرد و خود را به یک تلفن عمومی رساند و پس از تماس تلفنی با اداره اش خبر داد که به علت پیش آمدی گرفتار شده است و تلاش خواهد کرد تا بعد از ظهر خود را به اداره برساند. از آنجا قدم زنان به سوی بانک رفت و در طول راه در اندیشه یافتن پاسخی برای آن پرسش احتمالی بود. دیگر بار تمام آنچه را تاکنون در رابطه با محاکمه حق السکوت بگیرها شنیده و خوانده بود به یاد آورد و با خود فکر کرد که عنوان قانونی چنین عملی چیست؟ عبارت قانونی آن درخواست پول با تهدید و ارباب بود، عبارت خوبی که چندان گرهی از

کار قربانیان نمی‌گشود.

فکر کرد که اگر یک مرد مجرد و یا جوان‌تر بود شاید توان بازگویی واقعیت را می‌داشت اما او دیگر پیرتر از آن بود که شغلش را عوض کند. مهم‌ترین مسئله در این میان لتیس بود؛ لتیس بیچاره، بی‌تردید شکنجه چنین ضربه هولناکی او را از پای درمی‌آورد. در این مورد اندک تردیدی نداشت. نهایت سخن این که او باید از لتیس حمایت می‌کرد و در این امر اندک تردیدی نداشت و بدان پافشار بود.

وقتی به‌در بانک رسید اعصابش در هم ریخته بود. او هرگز نمی‌توانست با چنین درخواست غیرقابل پذیرش و نامعقولی روبه‌رو شود. ماجرا شبیه آن بود که او به‌رئیس بانک بگوید:

- من مورد تهدید واقع شده‌ام و برای رهایی از آن نیاز به یک‌هزار پوند

دارم.

از این گذشته آیا ماجرا با همین هزار پوند پایان می‌گرفت و آنها دیگر بار و دیگر بار او را در همین تنگنا قرار نمی‌دادند؟ آیا خطر ارسال عکس‌ها برای همیشه از میان می‌رفت؟ نه. او نمی‌توانست از بانک خود چنین تقاضایی بکند. سرانجام در ساعت ده و سی و یک دقیقه بر آن شد تا به ایستگاه برود و سوار قطار شود.

وقتی به لندن رسید هنوز ظهر نشده بود و برای رفتن به اداره فرصت کافی باقی بود. برای پر کردن وقتش تصمیم گرفت برای خرید سری به فروشگاه‌ها بزند. او به‌عنوان مردی محتاط و هشیار حتی تصور عمل نسنجیده مبلغ زیادی چون یک‌هزار پوند پول نقد را به‌ذهنش راه نمی‌داد. به هر حال به‌یکی از مجموعه‌های تجارتنی که فروشگاه‌های متعددی داشت و همه چیز در آن یافت می‌شد رفت و چیزهایی را که خرید آن برای هر خانواده‌ای بدیهی می‌نمود خرید، اجناسی چون یک قلک فلزی

کوچک و کلیددار، یک نوع شکر آمیخته با سفیده تخم مرغ برای کیک تولد، یک بسته کود گیاهی برای گل رز، یک تله موش برای آشپزخانه، تعدادی فیوز برای تابلو برق زیر پله‌ها، دو عدد باتری، یک هویه لحیم کاری برای تعمیر کتری و مقداری خرت و پرت دیگر از همین قبیل.

ساعت ۲ بعد از ظهر در اداره بود و در پشت میز کارش نشسته بود و پس از مطمئن کردن رئیس مستقیم خود از این که موردی برای نگرانی وجود ندارد و حالش بهتر شده است. شروع به کار نمود.

ساعت هشت شب که او و لتیس سرگرم تماشای تلویزیون بودند زنگ تلفن به صدا در آمد. زمانی که گوشی را برداشت باز صدای ناهنجار همان مرد ناشناس به گوشش رسید که شتابزده می‌گفت:

- پول را آماده کردی آقای نات‌کین؟

-ا... بله.

اما پیش از آن که مرد ناشناس دنباله سخن خود را بگیرد ادامه داد:
- ببین. چرا آن نگاتیو را برای من نمی‌فرستی تا همه چیز فراموش

شود؟

سکوتی سنگین در تلفن حکمفرما شد. آن مرد با شنیدن سخنان نات‌کین از شدت حیرت و شگفتی صدایش در نمی‌آمد. اما سرانجام توانست بر خود مسلط شود و پاسخ داد:

- مثل این که عقل از سرت پریده؟

- نه. نه. اما می‌خواهم تو بتوانی مسائل و مشکلات را درک کنی و

بفهمی که این چنین فشار نسنجیده می‌تواند برایت مشکل آفرین شود.

این بار مرد با خشونت و خشمگنانه پاسخ داد:

- حالا تو گوش کن ببین چه می‌گویم. تو آدم هالو باید هر چه را

می‌گویم عمل کنی و در غیر این صورت نه تنها عکس‌ها را برای زنت

فردریک فورسایت / ۱۹۱

می فرستم بلکه برای رئیس ادارات هم خواهم فرستاد. فهمیدی؟
نات کین آهی عمیق کشید و گفت:

- این همان چیزی است که از آن می ترسیدم. خوب حالا ادامه بده.
- فردا موقع ناهار با تاکسی به طرف آلبر بریج رود می روی، به سوی
بترسی پارک می پیچی و پس از آن قدم زنان و در جهت عکس جریان
رودخانه به سمت غرب می روی. به نیمه راه که رسیدی به طرف چپ
می پیچی که قسمت مرکزی پارک است. همان مسیر را ادامه می دهی تا
به وسط پارک برسی، در آنجا دو نیمکت قرار دارد و در این وقت سال
هیچکس در آن اطراف نیست، هیچکس. بسته پول را که در کاغذ
بسته بندی قهوه ای رنگ گذاشته ای همانجا و در زیر نیمکت قرار می دهی
و دوباره قدم زنان آن قدر به راه خود ادامه می دهی تا از طرف دیگر پارک
سر درآوری، فهمیدی؟
- بله فهمیدم.

- خوبه. اما آخرین چیزی که باید یادآور شوم این است، بدان که از
لحظه ورود به پارک زیر نظر هستی و مراقبت هستم تا بسته را در جایش
بگذاری. فکر نکن که پلیس می تواند کمکی به تو بکند، من تو را
می شناسم اما تو مرا نمی شناسی. با احساس کوچک ترین تردید و دیدن
حرکتی که بوی دردسر بدهد من در پی کار خود خواهم رفت و پس از آن
خودت می دانی که چه اتفاقی خواهد افتاد، اینطور نیست؟
- بله.

- خوب. خوبه. هر چه گفتم همه را مو به مو انجام می دهی و اشتباهی
نمی کنی!

باز هم ارتباط قطع شده بود. نات کین چند دقیقه بعد بهانه ای تراشید و
برای زنش دلیل آورد که باید برای انجام کاری او را تنها بگذارد. او

می‌خواست مدتی در پارکینگ خانه تنها باشد.
ساموئل نات‌کین روز بعد دقیقاً هر آنچه را آن مرد گفته بود انجام داد.
قدم زنان به طرف غرب پارک رفت و سپس در همان محل گفته شده
به سمت چپ پیچیده تا به بخش مرکزی پارک و کنار نیمکت‌ها رسید. در
همین هنگام او که سرگرم مطالعه نقشه‌ای کوچک بود متوجه گردید موتور
سواری که در یکی دو قدمی‌اش ایستاده بود به او سلام کرد. مردی با کلاه
مخصوص موتور سواری که یک دستمال روسری مانند را دور صورتش
پیچیده بود و از زیر دستمال با صدایی خفه گفت:

- هی مرد! می‌توانی کمکی به من بکنی؟

نات‌کین لحظه‌ای از رفتن باز ایستاد و ادب ذاتی‌اش او را از بی‌توجهی
به‌خواستۀ مرد باز می‌داشت پس همچنان که نقشه را در دست داشت
فاصله اندک بین خود و موتور سوار را با یکی دو گام بلند طی کرد و به کنار
او رسید. در این لحظه صدای آرامی به گوشش خورد که می‌گفت:
- هی، نات‌کین، من بسته را برداشتم.

وجودش را دردی انباشت و احساس کرد که بسته را از کف داده
است. اما فرصت اندیشیدن نیافت و غرش موتورسیکلت رشته افکارش
را از هم گسیخت و در همان لحظه نگاهش به بسته قهوه‌ای رنگ افتاد
که در سبد کوچک آویخته شده از دسته موتورسیکلت قرار داشت. چند
ثانیه بعد موتورسیکلت رفته بود که به امواج ترافیکی ظهر هنگام
آلبرت بریج‌رود پیوندد. همه چیز در چند ثانیه پایان گرفته بود، حتی
اگر پلیس هم ناظر و شاهد ماجرا می‌بود در چنین شرایطی دست یافتن
به این مرد و دستگیر نمودنش ناممکن می‌نمود. چون او آنچنان با سرعت
و غافلگیرانه عمل کرده بود که امکان هیچ ابتکار عملی را برای پلیس
باقی نمی‌گذاشت. نات‌کین غمگانه سری تکان داد و به سوی اداره‌اش

به راه افتاد.

* * *

مردی درباره نام افراد و القابی که به آنان داده می شد نقطه نظر و دیدگاه ویژه خود را داشت درباره گروهبان اسمای لی کارآگاه بخش تحقیقات واحد جنایی نیز بیش و کم دچار اشتباه شده بود. وقتی گروهبان پلیس هفته ای پس از این ماجرا به آقای نات کین تلفن کرد تا قرارى بگذارد و دیداری با او داشته باشد، چهره دراز و اسب مانند و چشمان قهوه ای غمگینش بسیار افسرده می نمودند. او در آن هوای گرفته و تیره زمستانی با آن پالتوی بلند سیاه رنگ بر روی پله ها متصدیان کفن و دفن گورستان ها را به یاد می آورد. گروهبان با دیدن او پرسید:

- آقای نات کین؟

- بله.

- آقای ساموئل نات کین؟

- بله... خوب بله، خودم هستم.

- آیا می توانم چند دقیقه ای وقت شما را بگیرم آقا؟

او سپس در پی این گفته کارت شناسایی خود را به او نشان داد و

نات کین با دیدن کارت و با اشاره سر موافقت خود را اعلام کرد و گفت:

- نمی خواهید به داخل منزل بیایید؟

گروهبان که تا حدودی ناراحت و آزرده خاطر می نمود، گفت:

-!... آقای نات کین، آنچه که باید درباره اش بحث شود مسئله خاصی

است، و شاید هم تا حدودی ناراحت کننده و پیچیده.

- آه. خدای مهربان. چرا ناراحت کننده گروهبان؟

- چرا ناراحت کننده...؟

- آه خدای من؟ حتماً مشکلی در بلیط های جشن پلیس پیش آمده ما

در باشگاه تنیس همیشه تعدادی بلیط بدین منظور می‌فرستیم. مثل این که امسال منشی...

گروه‌بان اسمای‌لی در حالی که آب دهانش را به دشواری فرو می‌داد گفت:

- متأسفم قربان، ماجرا بلیط‌های جشن پلیس نیست بلکه من برای تحقیقاتی به اینجا آمده‌ام.

- خوب. پس باز هم دلیلی برای ناراحتی وجود ندارد. عضلات چهره گروه‌بان کشیده شده بود و در چهره‌اش ناراحتی موج می‌زد.

- قربان من به ناراحتی شما فکر می‌کنم نه ناراحتی خودم. آیا همسرتان در خانه است.

- بله. اما خوب او در بستر است. او باید استراحت کند می‌دانید که او از نظر سلامتی...

در همین هنگام صدایی از طبقه بالا به گوش رسید که بیانگر کج خلقی صاحبش بود.

- ساموئل! کی آنجاست؟

- عزیزم، آقای از اداره پلیس تشریف آورده‌اند.

- از اداره پلیس؟!

- ناراحت نباش عزیزم...! ... برای مسابقات آتی باشگاه تنیس نیاز

به هماهنگی‌هایی با باشگاه ورزشی پلیس داریم.

گروه‌بان اسمای‌لی نیز به ناگزیر با حرکت سر سخنان او را تأیید کرد و در پی آقای نات‌کین راهی اتاق نشیمن شد. در همان حال که نات‌کین در اتاق را می‌بست گفت:

- حالا شاید بتوانید دلیل ناراحت کننده بودن ماجرا را بگویید

گروهیان.

- چند روز پیش یکی از همکارانم در واحد مرکزی به دلیل پیش آمدن ماجرای به ناگزیر آپارتمانی در ناحیه غرب لندن را مورد بازدید قرار داد و در آن بازدید و بررسی یک دسته پاکت پیدا شد که در کشوی قفل شده قرار داشتند.

ساموئل نات کین در نهایت آرامش و با حالتی ملایم به او نگاه می کرد و چشم از او بر نمی داشت و گروهیان ادامه داد:

- درون هریک از این پاکت ها که مجموعاً سی عدد بودند یک کارت پستال قرار داشت که روی هریک از آنها نام مردان مختلفی با نشانی منزل و برخی نیز محل کارشان نوشته شده بود. هریک از این پاکت ها نیز محتوی ده تا دوازده فیلم نگاتیو بود که مشخصاً مربوط به مردانی بود همگی میان سال در شرایط نه چندان مطلوب.

حالا دیگر ساموئل نات کین رنگ بر چهره نداشت و لبانش را به زحمت با زبان مرطوب کرد و گروهیان نیز با تردید به او می نگریست. او دیگر بار ادامه داد:

- اما تمام این عکس ها یک وجه تشابه داشتند آن هم چهره زنی بود که در آن عکس ها دیده می شد و از نظر پلیس شناخته شده و فردی نامطلوب است. متأسفانه باید بگویم قربان که یکی از پاکت ها نیز به نام شما بود با شش قطعه نگاتیو. ما در پی تحقیقات خود متوجه شدیم که او به همراه یک مرد آن آپارتمان را اجاره کرده و ساکن آن بوده اند. متوجه گفته هایم هستید؟

ساموئل نات کین از شدت شرم سرش را میان دست هایش گرفته و به فرش خیره شده بود سرانجام آهی کشید و گفت:

- خدای من! عکس. کسی باید این عکس را گرفته باشد واقعاً آنچه

پیش آمده مایه شرمساری من است گروهبان. سوگند می خورم که از غیرقانونی بودن چنین مسائلی آگاه نبودم.

- نه آقای نات کین اجازه بدهید یک نکته را برای شما توضیح دهم. آنچه شما یا دیگران انجام داده‌اید از نظر ما قابل پی‌گرد نیست و زندگی خصوصی شما به خودتان مربوط است و به هیچ وجه تضادی با قوانین جاری ما ندارد.

- اما من نمی‌فهمم پس موضوع چیست، شما گفتید می‌خواهید از من تحقیق کنید.

- بله درست است، اما نه در مورد زندگی خصوصی شما. آقای نات کین حالا اجازه می‌دهید ادامه دهم؟ بله، نظر پلیس مرکزی این است که این مردان در آن آپارتمان به‌دام می‌افتادند. یا از طریق تماس مستقیم یا از طریق آگهی و سپس در آنجا از آنان عکسی گرفته می‌شد تا بعداً از آنها حق‌السکوت بگیرند.

ساموئل نات کین با چشمانی گشاده و حیرت‌زده به گروهبان پلیس خیره شده بود. او عادت به چنین پرس و جوها نداشت. زیر لب زمزمه کرد:

- حق‌السکوت! آه خدای من. این دیگر بدتر از بد است.

گروهبان پلیس سپس عکسی را از جیش بیرون آورد و به او نشان داد و پرسید:

- آیا صاحب این عکس را می‌شناسید؟

نات کین سرش را به‌نشانه پاسخ مثبت تکان داد و گروهبان در حالی که عکس را به یک سو می‌نهاد گفت:

- حال ممکن است چند و چون آشنایی‌تان با او را برای من بازگوید.

البته باید یادآور شوم که در این مرحله هیچ یادداشتی از سخنان شما

فردریک فورسایت / ۱۹۷

برداشته نمی‌شود و به هیچ عنوان مورد استناد و استفاده قرار نخواهد گرفت مگر این که به نحوی ثابت شود که با موضوع مورد تحقیق ما مربوط می‌شود.

ساموئل نات‌کین آزرده خاطر و شرمسار به ناگزیر داستان را از ابتدای یافتن مجله در قطار، خواندن آن در دستشویی اداره و سرانجام پاسخ دادنش به آگهی با نام ساختگی هاری جونز برای گروهبان بازگفت. بعد یادآور شد که سه روز بعد شماره تلفنی را به وسیله پست دریافت کرد و در پی آن قرار ملاقاتی در یک آپارتمان نیم طبقه زیرزمینی نهاد و پس از رفتن بدانجا نادانسته کتش را به جالباسی آویخت و بقیه ماجرا. او هم چنین یادآور شد که همان شب از شدت ناراحتی از خود و عملکردش همان شب مجله را سوزانده و با خود عهد کرده است که از تکرار چنین حماقتی پرهیز کند. پس از پایان سخنان او گروهبان اسمای لی گفت:

- قربان حالا یک سؤال دیگر دارم که پاسخش بسیار مهم است. آیا از آن روز بعد از ظهر تاکنون هیچ تلفن ناشناسی به شما نشده است؟ یا در نبود شما در منزل تلفن نکرده‌اند تا پیامی برای شما بگذارند و بدین وسیله برای عکس‌هایی که در اختیار داشته‌اند از شما حق‌السکوت طلب کنند؟

- نه گروهبان، نه. به هیچ وجه. آنگونه که معلوم می‌شود هنوز نوبت من نشده و به سراغم نیامده‌اند.

گروهبان در حالی که لبخندی بسیار پر معنا چهره‌اش را پوشانده بود پاسخ داد:

- اگر تاکنون به سراغ شما نیامده‌اند یقین داشته باشید که از این پس هم نخواهند آمد. گذشته از همه عکس‌ها دیگر در اختیار پلیس است و موردی برای نگرانی نیست.

حالا دیگر برق امید از چشمان نات‌کین می‌تراوید، او نگاهی به گروه‌بان کرد و گفت:

- البته با این ترتیب که شما گفتید آنها پیش از این که به سراغ من بیایند از جانب شما شناخته شده و احتمالاً دستگیر شده‌اند. حال به من بگویید گروه‌بان چه بر سر این عکس‌ها خواهد آمد. این عکس‌های لعنتی؟
- به محض این که من به پلیس اسکاتلندیارد اطلاع دهم و آنها با شما تماس بگیرند و موضوع روشن شود آنها همه سوزانده خواهد شد.
- خیلی از این بابت خوشحالم گروه‌بان. واقعاً خیالم آسوده شد. اما راستی کدام یک از آن مردان توانست بر علیه آنها شهادت دهد و ماجرای گرفتن حق‌السکوت به اثبات رسد؟ چون بی‌تردید باید آنها سعی بردریافت حق‌السکوت از یک یا چند نفر کرده باشند.
گروه‌بان در حالی که به قصد ترک آنجا از روی صندلی برمی‌خاست گفت:

- بدون شک آنها چنین تلاشی کرده‌اند و در این امر تردیدی نیست که پلیس اسکاتلندیارد با تعدادی از آن مردان تماس گرفته و از آنان تحقیق خواهد کرد. و بدون تردید در این بررسی نام افرادی که با آنان جهت گرفتن حق‌السکوت تماس گرفته شده است مشخص خواهد شد.
- اما گروه‌بان چه‌گونه معلوم خواهد شد که چه کسی پول داده و چه کسی نداده است. چون ممکن است کسی پول را پرداخته باشد اما از بیم یا به ملاحظاتی دیگر حتی به پلیس نیز چیزی نگوید.
گروه‌بان اسمای‌لی سری تکان داد و گفت:

- مدارک بانکی آقا. بیش‌تر این آقایان یکی دو حساب بانکی کوچک هم که باشد، دارند. برای گرفتن پول نسبتاً زیادی ناگزیر از مراجعه به بانک هستند و یا این که چیزی قیمتی را خواهند فروخت و در این موارد همیشه

فردریک فورسایت / ۱۹۹

ردپایی برجای می ماند.

در این هنگام آن دو به نزدیک در خروجی رسیده بودند و نات کین دیگر بار پرسید:

- خوب باید اقرار کنم آن کس که رفته و این اراذل را به پلیس معرفی کرده، به راستی شایسته ستایش است. تنها امیدوارم که آنها برای پول نزد من هم بیایند که بدون شک من نیز چنان خواهم کرد. اما در ضمن می خواهم بدانم آیا در این صورت ناگزیر از شهادت خواهم بود یا نه؟ اگر چه نام شهود فاش نمی شود اما بالاخره می دانید که گروهیان؛ منظورم را می فهمید؟

- شما شهادت نخواهید داد آقای نات کین؟

- پس باید برای آن بیچاره‌ای که آنها را معرفی کرده و ناگزیر از شهادت خواهد بود حقیقتاً دلم می سوزد گروهیان.

- نه آقا. هیچ یک از آن آقایان شهادت نخواهد داد.

- نمی فهمم گروهیان، شما مگر آن دو نفر را به وسیله یکی از آنان

نشناختید؟ و مطمئناً یکی از آنها ناگزیر از شهادت خواهد بود، نه؟

گروهیان اسمای لی در حالی که در آستانه در ایستاده و یک پایش خارج از خانه قرار داشت گفت:

- آقای نات کین ما در حال حاضر در پی ماجرای حق السکوت گرفتن

نیستیم بلکه سرگرم تحقیق در مورد یک جنایت هستیم.

نات کین که چهره‌اش چون تصویری بهت زده می نمود زیر لب تکرار

کرد:

- جنایت؟! یعنی آنها کسی را هم کشته اند؟

- کی؟

- خوب معلومه حق السکوت بگیرها.

- نه آقا. آنها کسی را نکشته‌اند. یک دل‌قکی خود مجری قانون شده و آنها را کشته است و سؤال این است که این شخص کیست؟ این دردسری است که ریشه آن در حق‌السکوت بگیرها و عملکردشان است شاید آنها تاکنون صدها بار حق‌السکوت گرفته‌اند. حالا سرانجام یکی از قربانیان آنها را تا نهانگاهشان دنبال کرده چون ظاهراً آنان تمام کارهایشان را به وسیله تلفن انجام می‌داده‌اند، آن هم تلفن‌های عمومی. چون هیچ سابقه و اثری در جایی برجای نمانده است جز این که آنها کشته شده‌اند و حتماً پای یکی از قربانیان در میان است اما مشکل ما این است که از کجا باید شروع کنیم؟

- راستی هم از کجا؟ آنها کجا... تیرخورده‌اند؟

- نه آقا هر کس این کار را کرده است بسته‌ای را به در خانه آنها برده است. حال این شخص چه گونه نشانی آنها را می‌دانسته؟ بسته محتوی یک قلق با کلید بوده است که با استادی تمام در آن با استفاده از یک تله موش بمبی را کار گذاشته بوده‌اند. به محض این که آنها کلید را به قفل قلق انداخته‌اند با پرش فنر تله موش دسته بمب آزاد شده و چاشنی را فعال کرده است و با انفجار بمب آنها قطعه قطعه شده‌اند.

آقای نات‌کین بهت‌زده به او خیره شده بود و سرانجام نفسی کشید و گفت:

- باور کردنی نیست، یک نفر از کجا می‌تواند بمب تهیه کند؟

- آه آقا. امروزه این چیزها خیلی فراوان است. تمام ایرلندی‌ها و بسیاری از خارجیانی که در انگلیس هستند با این کار آشنا هستند. در این مورد صدها کتاب و نوشته وجود دارد. زمان مانند زمان ما نیست. امروز هر دانش‌آموزی می‌تواند مواد مورد نیاز چنین کاری را از داروخانه تهیه کند و بمب بسازد. بسیار خوب آقای نات‌کین. شب به خیر، فکر نمی‌کنم

فردریک فورسایت / ۲۰۱

دیگر بار ناچار از مزاحمت شوم، شب خوش.

* * *

فردا روز آقای نات‌کین به شهر و نزد گاستس قاب ساز رفت. او هفته گذشته عکسی را به آنها داده بود تا به جای قاب کهنه و قدیمی اش قاب تازه‌ای برایش بسازند. در آن شب او قاب تازه را به خانه آورد و در جای همیشگی اش یعنی روی میز کنار بخاری نهاد.

این عکس، عکسی قدیمی بود که دو مرد را نشان می‌داد؛ یکی کاملاً جوان و دیگری نسبتاً جوان که هر دو نیز یونیفورم ارتش سلطنتی بریتانیا را برتن داشتند و در واحد تله‌های انفجاری و خنثی‌سازی بمب خدمت می‌کردند. تصویر آن دو را در حالی که روی یک بمب پنج تنی نشسته بودند، نشان می‌داد. در برابر آنها یک پتو گسترده شده بود و ابزار و ادوات مربوط به ساخت و خنثی‌سازی بمب بر روی پتو چیده شده بود. در زمینه عکس و در پشت سر آنها نیز یک کلیسای روستایی به چشم می‌خورد. یکی از آن دو مرد که درجه سرهنگی داشت و دیگری که جوان‌تر بود چاق‌تر از او بود و عینکش در انتهای بینی اش قرار گرفته بود. در زیر عکس نوشته شده بود.

معجزه‌گر بمب و انفجار سرهنگ مایک هالوردن و سرجوخه ساموئل نات‌کین - با سپاس از اهالی روستای استیپل نورتون، جولای ۱۹۴۳.
آقای نات‌کین از سر غرور نگاهی به عکس انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

- راستی که ششمین آنها بود!!

پایان

مدرک

"ناگزیر از گفتن چیزی نیستید اما ممکن است آنچه می‌گویید به‌عنوان مدرک علیه شما به کار گرفته شود."
این بخشی از اخطار رسمی است که از سوی نیروهای پلیس بریتانیا و ایرلند و توسط افسران اداره آگاهی به افراد مظنون داده می‌شود.

* * *

اتومبیل بزرگ پلیس در کنار جدول خیابان درنگی کرد. در فاصله پنجاه فوتی آنجا عده‌ای پلیس سعی بر دور کردن تماشاگران داشتند. راننده اتومبیل را روشن نگهداشته بود و برف پاک‌کن‌ها به آرامی روی شیشه حرکت می‌کردند تا در آن هوای بارانی امکان دید کافی برای راننده فراهم کنند. از صندلی عقب اتومبیل و از درون شیشه فرمانده ویلیام جی. هنلی به گروه تماشاچیان بیرون از حلقه محاصره پلیس و گروه افسران مردد ایستاده در آن سوی این حلقه می‌نگریست و سرانجام به راننده گفت:
- همین جا بایست!

او سپس در پی این دستور آماده فرود آمدن از اتومبیل شد و راننده نیز از این دستور شادمان گردید چرا که در آن هوای بارانی و خیابان پرآمدو

شد رانندگی مداوم و بالا و پایین رفتن در خیابان شلوغ نمی توانست کاری خوش آیند باشد و گذشته از این هوای گرم داخل اتومبیل با هوای بارانی بیرون به هیچ وجه در خور مقایسه نبود. به هر حال راننده سرش را به نشان دریافت فرمان تکان داد و بی درنگ اتومبیل را متوقف و خاموش کرد.

فرمانده پلیس ناحیه در اتومبیل را محکم به هم کوبید و خود را در اورکت آبی تیره اش جمع و جور کرد و به سوی شکافی که در حصار پدید آمده از سوی جمعیت وجود داشت به راه افتاد. یکی از افسران پلیس با لباس خیس شده به کسی که در حال از راه رسیدن بود نگاهی کرد و حلقه محاصره پلیس را ترک کرد. او با دیدن هنلی سلام نظامی کرد، کناری ایستاد و راه عبور او را گشود. بیل هنلی تنومند مدت بیست و هفت سال بود که در نیروی پلیس خدمت می کرد و کارش را با درنوردیدن سنگفرش خیابان ها آغاز کرد و با پس پشت نهادن گام به گام سلسله مراتب به موقعیت کنونی دست یافته بود و سزاوار آن نیز بود. قامت بیش از شش پا او را شخصی تنومند ساخته بود و سی سال پیش او یکی از بهترین بازیکن های خط حمله شناخته شد که از شهر آتلون برخاسته بود و در پیراهن سبز تیم ایرلند بهترین عضو تیم راگی بود که کشورش به خود دیده بود؛ همان تیمی که به رهبری کارل مالن سه سال پیپی در جام تریپل کراون عنوان قهرمانی را به خود اختصاص داد و حریفانی چون انگلیس، ولز، اسکاتلند و فرانسویان را از میدان به در کرد. و زمانی که او به نیروی پلیس پیوست گذشته ورزشی اش ترقی او را بسیار ساده تر کرد. او شیفته کارش بود و به رغم ساعات کار طولانی و دستمزد اندک هیچگاه لب به شکایت نگشود. اما به هر تقدیر هر شغلی دشواری های ویژه خود را دارد که نمی تواند برای هیچ کس خوش آیند باشد و آن روز صبح یکی از همین مشکلات در حال از راه رسیدن بود چرا که در آن روز یک برنامه خلع ید

فردریک فورسایت / ۲۰۵

را در پیش داشتند. مدت دو سال بود که انجمن شهر دوبلین بر آن شده بود تا خانه‌ای را که به شیوه‌ای غیر اصولی در ناحیه گلاستر رایموند ساخته شده بودند تخریب نماید. هنوز هم نامگذاری این منطقه به چنین نامی به صورت یک راز سر به مهر باقی مانده بود. در آنجا نه نشانی از ثروت و برتری‌های ناحیه سلطنتی گلاستر وجود داشت و نه خبری از زرق و برق‌های جواهر گرانبه‌ای چون الماس بود. بلکه محله‌ای فقیرنشین، پر جمعیت و صنعتی بود که در پشت کارخانه کشتی‌سازی در ساحل شمالی لی فی قرار گرفته بود. اکنون نیز بخش بزرگی از این محوطه به وسیله بولدورها صاف شده بود و ساکنانش در بلوک‌های آپارتمانی اسکان داده شده بودند که حجم بی‌روح و تهی از جلوه‌های عاطفی این آپارتمان‌ها در فاصله نیم مایلی حتی در آن هوای بارانی و گرفته نیز به چشم می‌خورد.

از آنجا که این ناحیه در قلب حوزه فعالیت بیل هنلی قرار داشت از این رو رسیدگی به مشکل امروز به ناگزیر در حوزه کاری او قرار می‌گرفت و از جمله وظایفش به‌شمار می‌آمد. و شگفتا که او به شدت از این کار نفرت داشت. دو حصار جاندار پدید آمده از انبوه جمعیت بخش مرکزی را که روزگاری مایورود نامیده می‌شد، در میان گرفته بود. حال و هوای آن روز می‌رفت تا از شرایط ماه نوامبر هم غم‌انگیزتر باشد. یک سمت خیابان میدانی انباشته از پاره آجر بود؛ مکانی که کارگران در آنجا در حال پی‌کنی بودند تا ستون‌های مجتمع تجاری تازه‌ای را استوار کنند. در سمت دیگر خیابان که اینک طرف توجه بود تا فاصله زیادی ساختمانی سرپا دیده نمی‌شد و همه آن صاف شده بود و باران نیز بدین امر کمک کرده بود. این دو جریب زمین برای محل پارک اتومبیل‌کسانی در نظر گرفته شده بود که در آینده باید در بلوک‌های اداری مجاور سرگرم کار می‌شدند. تمام این دو

جریب با حصارى از زنجیر به بلندای نه پا محصور شده بود. درست در مرکز این بخش و روبه‌روی مایورود یک خانه برپا مانده بود؛ درست همانند ریشه پوسیده یک دندان فرسوده بر روی لثه‌ای صاف و سالم. در گرداگرد خانه حتی یک دیوار نیز برپا نمانده بود و گرداگرد این خانه نیز با تیرهای چوبی حصارکشی شده بود. تمام خانه‌هایی که زمانی نه چندان دور در پشت این تنها بازمانده قرار داشتند، قبلاً با خاک یکسان شده بودند و جاده آسفالته از سه جهت چونان امواج پیش‌رفته دریا به‌سوی یگانه قصر شنی کناره ساحل گرداگرد آن را گرفته بود. مرکز عملیات آن بامداد همان خانه بود که پیرمرد هراس‌آفرینی در آن سکونت داشت. این خانه به‌مرکز توجه و در واقع محل تفریح و سرگرمی گروه ساکنان بلوک‌های آپارتمانی تازه ساز بدل شده بود و گروهی از آنان امروز برای تماشای اخراج این واپسین بازمانده از هم محلی‌های قدیمی‌اشان آمده بودند.

بیل هنلی گامی به جلو برداشت. درست روبه‌روی در فرسوده جلویی خانه تنها گروهی از مقامات شهر ایستاده بودند و همگی به کلبه خیره شده بودند. گویی سرانجام لحظه موعود انجام وظیفه فرا رسیده بود اما آنان نمی‌دانستند چه‌گونه باید این وظیفه را به‌انجام رسانند. چیزی دیدنی وجود نداشت، روبه‌روی سنگفرش پیاده‌رو دیوار آجری کوتاهی قرار داشت و خیابان را از جایی که ظاهراً پارک جلویی بود جدا می‌کرد، البته در حقیقت پارکی وجود نداشت و تنها چیزی که به چشم می‌خورد مقداری علف هرز و نامرتب بود. مشخص بود که در خانه آماج سنگ‌های بسیاری بوده است که به‌سوی آن پرتاب شده بودند. شکستگی‌ها و فرورفتگی‌های موجود در جای‌جای آن دلیل این واقعیت بود. هنلی حدس زد که باید در پشت در راهرویی باریک و کوتاه قرار داشته باشد که

فردریک فورسایت / ۲۰۷

مستقیماً به جلو و به سمت پله‌های تنها اتاق بالایی می‌رفت. در سمت راست راهرو حتماً دری بود که به یگانه اتاق نشیمن باز می‌شد. پنجره‌های شکسته را مقواهایی پوشانده بود که خود نیز در اثر ضربه‌های سنگ پاره شده بودند. بین این دو راهرو مانند کوتاهی نیز به طرف آشپزخانه کوچک و کثیف کشیده می‌شد و دری که به حیاط و توالی منتهی می‌شد. اتاق نشیمن یک بخاری دیواری کوچک داشت و دودکش آن در یک سوی خانه تا پشت بام رفته بود تا تماشاگر آسمان گریان باشد. هنلی از پهلو حیاط خانه را دیده بود؛ حیاطی به عرض خانه و درازای ۲۵ فوت که با نرده‌های چوبی به بلندای شش فوت محصور شده بود. آنان که از فراز حصار درون حیاط را دیده بودند به هنلی گفتند زمین حیاط انباشته از فضولات چهار مرغ خانگی است که پیرمرد در لانه‌ای در گوشه حیاط از آنها نگهداری می‌کند.

انجمن شهر نهایت تلاش را برای کمک به پیرمرد انجام داده بود؛ اسکان او در یک واحد آپارتمانی شهری تمیز و یا حتی خانه کوچکی از آن خودش در مکانی دیگر. امدادگران سازمان خدمات و رفاه اجتماعی و کلیسا به دیدنش آمدند و برایش دلیل آوردند و حتی تملق گفتند و سرانجام ضرب‌الاجل از پی ضرب‌الاجل تعیین کردند اما هیچ یک حاصلی نداشت و پیرمرد تن به جابه‌جایی نداد. خیابان تا پای دیوار خانه او کشیده شد اما او همچنان در خانه ماند. کار ادامه یافت پارکینگ سنگفرش شد و از سه جهت حصار کشی گردید اما هنوز هم پیرمرد از جای خود تکان نمی‌خورد.

فشار اجتماعی بر پیرمردی که اینک «در کنج عزلت خزیده مایورود» لقب گرفته بود، هر روز ابعاد گسترده‌تری می‌یافت، کودکان محل نیز با پرتاب سنگ و گلوله‌های گلی تمام پنجره‌های پیرمرد را شکستند و در آن

هنگام بود که پیرمرد از میان قاب پنجره‌های شکسته آنان را به باد ناسزا گرفت.

سرانجام انجمن شهر اخطار قانونی مربوط به اخراج پیرمرد و تخریب خانه را تصویب کرد. رئیس دادگاه منطقه اجازه اسکان اجباری ساکن خانه را صادر کرده بود و اینک نیروی پلیس در برابر خانه صف آرایی کرده بود. افسر فرمانده منطقه به هنلی سلام کرد و گفت:

- کار ناخوش آیندی است و همیشه از این تهدید و تخریب‌ها دل آزرده بوده‌ام.

هنلی در حالی که هنوز هم نگاهش به جمعیت بود گفت:
- افسوس.

دو نگهبانی که ماموریت به انجام رساندن کار برعهده آنان بود در عین خشونت و تنومندی شرمسار به نظر می آمدند. گذشته از آن دو نفر، دو مرد دیگر از انجمن شهر و دو مرد از ماموران ساده پلیس نیز در آنجا حاضر بودند. بارنی کلهر عکاس کهنه کار روزنامه محلی نیز همراه با گزارشگری جوان و بی تجربه در آنجا حضور داشت. هنلی به عنوان مسئول نیرو انتظامی ناحیه با کارگزاران رسانه‌های گروهی رابطه گرم و نسبتاً صمیمانه‌ای داشت و اگر این رابطه در گذر زمان دوام پیدا می کرد به ارتباط گرم و دوستانه بدل می شد. آنان هر یک عهده دار وظیفه‌ای در رابطه با جامعه بودند و موردی برای جنگ‌های پنهانی میان ایشان وجود نداشت. بارنی با دیدن رئیس پلیس چشمکی به او زد و او نیز متقابلاً سری برای عکاس کهنه کار تکان داد. گزارشگر بی تجربه که متوجه این حرکت دوستانه شده بود آن را نشانه صمیمیت آنان تلقی کرد و بی توجه به جوانب امر پرسید:

- آیا با توسل به زور او را از خانه خارج خواهید کرد؟

فردریک فورسایت / ۲۰۹

بارنی کلهر نگاهی تند و خشمگنانه به او کرد و سبب شد خاموش گردد. هنلی نیز چشمان خاکستری رنگش را به سوی گزارشگر جوان گرداند و به او خیره شد. مرد جوان زیر نگاه سرد و سنگین رئیس پلیس آرزو کرد که ایکاش از ابتدا خاموش مانده و حرفی نزده بود. هنلی سرانجام در پاسخ او گفت:

- تا جایی که می توانیم باید با آرامش و ملایمت رفتار کنیم.

به دستور رئیس دادگاه ساعت ۹ بامداد برای اجرای حکم در نظر گرفته شده بود و اینک دو دقیقه از وقت مقرر گذشته بود. هنلی با سر به ارشدترین افسر حاضر در آنجا اشاره کرد و گفت:

- برای اجرای حکم حرکت کنید.

افسری که از سوی انجمن شهر برای اجرای حکم مأموریت پیدا کرده بود به در خانه نزدیک شد و چند ضربه پیاپی به در زد و چون پاسخی از درون خانه به گوش نرسید، پرسید:

- آیا شما آنجا هستید آقای لارکین؟

اما باز هم هیچ پاسخی جز سکوت دریافت نکرد. افسر نگاهی پرسشگرانه به هنلی انداخت و او نیز سرش را تکان داد. افسر پس از صاف کردن صدایش با صدای بلند و رسا دستور دادگاه در مورد ضرورت تخلیه و تخریب فوری خانه را قرائت کرد. بی تردید صدای بلند او در داخل خانه نیز به گوش پیرمرد رسیده بود اما با این حال هنوز هم پاسخی در کار نبود و افسر بلا تکلیف به سوی گروهی که آن سوی تر ایستاده بود برگشت و پرسید:

- آیا پنج دقیقه ای به او فرصت داده خواهد شد؟

- هنلی با گفته او موافقت کرد. در میان جمعیت گرد آمده در آنجا که بیشتر آنان ساکنان قدیمی آن ناحیه بودند زمزمه هایی در گرفت و سرانجام

یک نفر از آن میان به خود جرأت داد و فریاد زد:

- پیرمرد بیچاره را به حال خودش بگذارید.

هنلی با آرامش و گام‌های شمرده به سوی جمعیت رفت و همچنان که از برابر آنان می‌گذشت در چشمان تک‌تک آنان خیره شد. همه ساکت شده بودند و نفسی از کسی در نمی‌آمد. او سرانجام در نقطه‌ای ایستاد و رو به جمعیت کرد و با لحنی سرزنشگرانه گفت:

- این بود همدردی شما نسبت به او؟ این بود همدردی اتان که در

زمستان سرد تمام پنجره‌هایش را شکستید و از سرما منجمدش کردید؟

این بود همدردی اتان که او را آماج سنگ و سرگین ساختید؟

سکوتی سنگین بر جمعیت سایه افکنده بود و هیچکس یارای

سربرداشتن نداشت و نگاه‌ها به زمین دوخته شده بود. هنلی در حالی که

از جمعیت رو برمی‌گرداند به گروهی که در کنار در ایستاده بودند

نگریست و گفت:

- بیش از این وقت را تلف نکنید.

و در پی آن با سر به دو نگهبان مجری حکم که چشم از او

بر نمی‌گرفتند، اشاره کرد و گفت:

- بروید.

هر دو مرد که هر یک اهرمی در دست داشتند به راه افتادند. یکی از

آنان به سوی در جلویی خانه رفت و دیگری با مهارتی حرفه‌ای سه عدد از

الوارهای حصار را با نیش اهرم شل کرد و راهی برای ورود به حیاط پشتی

گشود و وارد آنجا شد و به طرف در عقب رفت و با کله اهرم در را کوبید.

وقتی همکارش در بخش جلو خانه صدا را شنید او نیز با ضرباتی شروع

به دق الباب کرد. هیچ یک پاسخی دریافت نکردند. مردی که در جلو خانه

بود نوک اهرم را بین در و چهارچوب آن قرار داد و با مهارت آن را باز کرد

فردریک فورسایت / ۲۱۱

و لای در سه‌اینچی گشوده شد اما اثاثیه انباشته شده در پس در مانع از افتادن آن شد. نگهبان با ناراحتی سرش را تکان داد و به سمت دیگر در رفت و دو لولای لنگه دیگر را نیز با فشار اهرم از جا پراند و سپس دو لنگه در را از جا برداشت و در میان علف‌ها گذاشت. او با آرامش تک‌تک آن اثاثیه را برداشت و به یک سو نهاد تا راه عبوری باز کند و سرانجام توانست گام به‌راهرو بگذارد. او با صدای بلند فریاد کرد:

- آقای لارکین. آقای لارکین!

از عقب خانه نیز صدای درهم شکستن در به گوش رسید و ظاهراً همکارش از در آشپزخانه وارد ساختمان شده بود. در حالی که آن دو مرد طبقه پایین را برای یافتن پیرمرد جستجو می‌کردند سکوتی سنگین برخیابان باران زده حکمفرما شده بود. در قاب پنجره اتاق بالا چهره‌ای رنگ باخته پدیدار شد و جمعیت او را با انگشت به‌همدیگر نشان دادند و سه‌چهار نفری از آن میان فریاد زدند:

- آنجاست! خودشه.

آنان گویی راهنمایانی بودند که شکارچیان روباه را به سوی قربانی‌اشان هدایت می‌کردند یکی از دو مرد در آستانه در جلو پدیدار شد و هتلی با حرکت سر به‌اتاق بالا اشاره کرد. دو مرد از پله‌های باریک بالا رفتند اما چهره درون قاب پنجره ناپدید شده بود. نه برخوردی درکار بود و نه کشمکشی، بیش از یک دقیقه به‌درازا نکشید که آنان از پله‌ها پایین آمدند و یکی از ماموران که پیرمرد نحیف و تکیده را روی دستانش گرفته بود در آستانه در پدیدار شد و بلا تکلیف در همانجا ایستاد. بارش باران همچنان ادامه داشت. مددکار سازمان رفاه با شتاب پتو بر دست خود را به‌او رساند و نگهبان پیرمرد را آرام بر زمین گذاشت؛ مرد سیه‌روز به‌دشواری روی پاهایش ایستاد و مددکار او را در پتو پیچید. پیرمرد

گرسنه و کمی نیز گیج و مبهوت می‌نمود اما بیش از هر چیز وحشت بر چهره‌اش سایه افکنده بود. هنلی لحظه‌ای فکر کرد و بی‌درنگ به سوی اتومبیل خود بازگشت و با اشاره سر راننده را به نزد خود فراخواند و با خود اندیشید که انجمن شهر بعداً هر آنچه را لازم بود می‌توانست انجام دهد و شاید هم او را به سرای سالمندان بفرستد. اما آنچه اینک برای پیرمرد ضرورت داشت یک صبحانه کامل بود با یک فنجان چای گرم. او روبه نگهبان کرد و گفت:

- او را روی صندلی عقب اتومبیل بنشانید.

زمانی که پیرمرد روی صندلی قرار گرفت هنلی خود نیز در کنارش نشست و از راننده خواست تا آنان را به رستورانی که در نیم مایلی آنجا قرار داشت برساند.

وقتی اتومبیل حصار جمعیت را شکافت و در زیر نگاه‌های خیره‌آنان آنجا را ترک کرد هنلی نگاهی به مهمان غیرعادی خود انداخت. پیرمرد شلووار کرباسی کثیفی بر پا داشت و ژاکتی نازک که روی پیراهن پوشیده بود. شاید این مرد سال‌ها بود که نگاهی به سرو وضع خود نیانداخته و توجهی بدان نکرده بود. چهره‌اش زرد و رنگ باخته بود و در صندلی عقب خاموش و آرام به روبه‌رو خیره شده بود و توجهی به هنلی که به او خیره شده بود نداشت. رئیس پلیس به آرامی گفت:

- خود شما هم می‌دانستید که این کار دیر یا زود انجام خواهد شد.

بیل هنلی به‌رغم قامت تنومند و مقام و موقعیتش مردی بسیار مهربان بود. مردی که نگاهش مجرمین سرکش بندرگاه را به لرزه می‌انداخت در نهانخانه دل‌قلبی حساس و رئوف داشت و صورت گوشتالود و بینی دوبار شکسته او شاید می‌توانست بیانگر گوشه‌هایی از ضمیرش باشد. پیرمرد به آرامی سربرگرداند و به او نگاه کرد اما لب از لب نگشود. هنلی دیگر بار

فردریک فورسایت / ۲۱۳

تکرار کرد:

- منظورم نقل مکان از این خانه است. برای شما خانه خوبی در نظر گرفته شده است، جایی که در زمستان گرم است و همیشه غذای اتان آماده است.

اتومبیل به مقابل رستوران رسید. هنلی از اتومبیل پیاده شد و به راننده گفت تا به پیرمرد کمک کند و او را به داخل رستوران ببرد. هوای رستوران گرم بود و شیشه‌ها را بخار گرفته بود. او به میزی خالی در گوشه سالن اشاره کرد و راننده پلیس پیرمرد را همراهی کرد تا بدان سو برود و سر میز بنشیند. پیرمرد لب از لب نمی‌گشود و هیچ نمی‌گفت؛ نه تشکری و نه اعتراضی. هنلی به صورت غذاها که به دیوار پشت پیشخوان نصب شده بود، نگاه کرد. متصدی رستوران که اغلب با رانندگان اتومبیل‌های بیابانی سروکار داشت در برخورد با این مشتری غیرمعمول دست‌هایش را با دستمالی مرطوب پاک کرد و نگاهی پرسشگرانه به او انداخت. هنلی رو به مرد کرد و گفت:

- لطفاً دو تا تخم مرغ، گوشت، گوجه‌فرنگی، سوسیس و سیب‌زمینی برشته برای آن میز گوشه‌ای و آن پیرمرد. ضمناً اول یک لیوان چای داغ برایش ببرید.

او سپس یک اسکناس دو پوندی روی پیشخوان گذاشت و گفت:
- هر چه قدر شد کم کنید برای گرفتن بقیه آن باز می‌گردم.
راننده پلیس از میز دور شد و به سوی رئیس خود آمد اما هنلی با دیدن او گفت:

- تو همانجا بمان و مراقبش باش من خودم رانندگی خواهم کرد.
راننده با خود اندیشید که این روز برایش روز خوب و آسوده‌ای است.
اول یک اتومبیل گرم و نرم و حالا نیز یک رستوران گرم و راحت با فرصت

کافی برای نوشیدن فنجان‌های چای گرم و دود کردن سیگاری سرفروست. اما
با این حال پرسید:

- یعنی نزد او بنشینم قربان؟ او کمی بو می‌دهد.

- حواست به او باشد.

رئیس پلیس بی‌درنگ و با شتاب تمام خود را به محل تخریب رساند.
گروه تخریب همگی آماده بودند تا بدون کوچک‌ترین اتلاف وقتی کارشان
را انجام دهند. کارگران پیمانکاران و مجریان طرح لوازم فرسوده و کثیف
درون خانه را به خیابان حمل می‌کردند و در گوشه‌ای زیر باران
می‌گذاشتند. افسر مأمور از جانب انجمن شهر چتر بردست تماشاگر کار
آنان بود و در محوطه پارکینگ نیز دو بیل مکانیکی آماده بودند تا کار
خودشان را از محوطه حیاط آغاز کنند. در پی آنها نیز صفی از کامیون‌های
خاک‌برداری آماده بودند تا بقایای خانه تخریب شده را هر چه زودتر از
آنجا دور کنند.

آب، برق و گاز آن خانه از ماه‌ها پیش قطع شده بود و در نتیجه خانه
نمور و کثیف بود و از آنجا که این منطقه هیچگاه سیستم فاضلاب نداشته
است برای استفاده از توالت تانکری را در حیاط پشتی چال کرده بودند که
آن نیز مدت‌ها پیش پر شده و غیر قابل استفاده گشته بود. وقتی هنلی از
اتومبیل پیاده شد افسر نماینده انجمن شهر به او نزدیک گردید و به پشت
وانت انجمن شهر که انباشته از وسایل پیرمرد بود اشاره کرد و گفت:

- من هر آنچه را می‌توانستم و گمان می‌رفت که برای او ارزش عاطفی

داشته باشد، جمع‌آوری کردم. چیزهایی چون عکس‌های قدیمی،
سکه‌ها، مدال‌ها، مقداری لباس، چند سند شخصی در داخل یک جعبه
سیگار و البته همگی کثیف همانند بقیه اثاثیه.

او سپس توده انباشته شده در زیر باران را نشان داد و گفت:

فردریک فورسایت / ۲۱۵

- این‌ها خرت‌وپرت‌های اوست و پزشک توصیه کرده است که همه را بسوزانیم، البته حتی دو پتی هم ارزش ندارند.
هنلی آهی کشید. گفته‌های افسر بی‌راه نبود و حق داشت و این مشکل خود او بود. او هنوز هم پابند اصول اخلاقی بود و احساس مسئولیت می‌کرد. او سپس از افسر پرسید:
- آیا برای او غرامتی هم در نظر گرفته شده است؟
- آه بله.

نماینده انجمن شهر از این که چهره‌ای مطلوب و مهربان از سازمان خود ارائه کند لذت می‌برد و در عین حال نگران بود که مبادا تصویری جز آن در ذهن رئیس پلیس نقش بندد. او یادآور شد که برای خانه که مایملک شخصی پیرمرد بود یک ارزش‌گذاری مناسب انجام گرفته است و همچنین برای اثاثیه و هر گونه وسیله‌ای که از دست رفته بود غرامتی تعیین می‌شد و یک مجوز جایگزینی نیز به او داده می‌شد. باید تأکید کنم که او با خودداری از ترک اینجا هزینه‌ای بیش از حد معمول روی دست انجمن شهر گذاشته است.

در این هنگام یکی از مردان در حالی که دو مرغ زنده را در هر دستش گرفته بود به سوی آنان آمد و در حالی که مشخص بود مخاطب خاصی را در نظر ندارد گفت:

- من با این‌ها چه کار کنم؟

در این لحظه بارنی کلهر عکسی از آنها گرفت. او فکر می‌کرد این عکس کار جالبی خواهد بود و نشانگر آخرین دوستان و همنشینان گوشه‌نشین مایورود. به هر حال یک کارتن مقوایی نیمه مرطوبی پیدا کردند و مرغ‌ها را در آن جای دادند و آن پرنده‌های بی‌گناه پیش از آن که فرصت رفتن به خانه پیرمرد را بیابند راهی کامیون انجمن شهر شدند. کار

تخلیه خانه بیش از یک ساعت به درازا نکشید و داروندار پیرمرد به یغما رفت و در همین هنگام یک سرکارگر تنومند که لباس کار زرد رنگی برتن داشت به سوی نماینده انجمن شهر رفت و گفت:

- می‌توانیم شروع کنیم؟ رئیس می‌خواهد کار پارکینگ اتومبیل هر چه زودتر پایان گیرد و حصار کشی شود. اگر بتوانیم امشب بتون ریزی کنیم اولین کار فردا بامداد ریختن آسفالت خواهد بود.

نماینده انجمن شهر در حالی که آهی می‌کشید پاسخ داد:
- کارتان را شروع کنید.

سرکارگر بازگشت و به جرثقیل متحرکی که گلوله آهنی بزرگ نیم تنی از بازویش آویزان بود اشاره کرد و جرثقیل به آرامی رو به خانه حرکت کرد. جرثقیل پس از قرار گرفتن در فاصله مناسب از خانه با صدای هیس مانند ناشی از تخلیه کمپرسی به آرامی پایه‌های هیدرولیکش را بر زمین نهاد و روی آنها استوار شد و سپس گلوله آهنی شروع به نوسان کرد؛ ابتدا به آرامی و سپس در نیم دایره‌ای با قوس بزرگ‌تر. جمعیت غرق تماشا بودند. آنان در گذشته خانه‌های خودشان را نیز دیده بودند که به همین شیوه تخریب شده بود اما این منظره برای آنها هیچگاه رنگ نمی‌بخت. سرانجام گلوله فلزی به پهلوی خانه خورد و انبوهی از گرد و خاک از دودکش به هوا رفت و دو ترک بزرگ در دیوار پدیدار شد. صدای هل‌هله گونه جمعیت فضا را انباشت، هیچ چیزی نمی‌توانست آنها را این گونه به هیجان آورد. در چهارمین ضربه دو پنجره بالایی از قاب خود به بیرون پرتاب شدند و در پارکینگ فروافتادند و گوشه‌ای از خانه از دیگر قسمت‌ها جدا افتاد پس از چرخشی مارپیچی در حیاط پشتی فروافتاد. دیری نپایید که خانه قدیمی متلاشی گردید و فرمانده هنلی به سوی اتومبیل خود بازگشت و به سوی رستوران حرکت کرد.

فردریک فورسایت / ۲۱۷

هوای رستوران گرم‌تر از پیش بود و بخار همه جا را فراگرفته بود. راننده پلیس در برابر پیشخوان نشسته بود و فنجان چای در برابرش بخار می‌کرد. با دیدن هنلی ته سیگارش را به یک سو نهاد و از روی چهارپایه لغزید و بر پا ایستاد؛ پیرمرد نیز در گوشه سالن نشسته بود. هنلی از راننده پرسید:

- هنوز غذایش را تمام نکرده؟

- وقت زیادی می‌خواهد قربان. نان‌های کره مالیده شده را چنان می‌بلعد که گویی فردایی وجود ندارد.

در این هنگام پیرمرد قطعه‌ای از گوشت سرخ شده را در نان سفید و نرم پیچید و شروع به گاز زدن و جویدن آن نمود و هنلی نگاهی به او کرد. صاحب رستوران رو به هنلی کرد و گفت:

- نان اضافی است، قبلاً سه پرس خورده است.

هنلی نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت از یازده گذشته بود و او در حالی که آه کوتاهی می‌کشید خود را به روی یکی از چهارپایه‌ها کشاند و تقاضای یک لیوان چای کرد. او به مقامات سازمان بهداشت و رفاه و انجمن شهر گفته بود که تا سی دقیقه دیگر به او ملحق شوند و پیرمرد را جهت مراقبت به سرای سالمندان منتقل کند. او پس از آن می‌توانست به اداره خود بازگردد و به دیگر کارهایش برسد. از پایان گرفتن این کار نیز بسیار شادمان بود. در این لحظه بارنی کلهر همراه با گزارشگر تازه کارش داخل رستوران شدند و بارنی از هنلی پرسید:

- شما برایش صبحانه خریدید؟

- هزینه آن را خواهیم گرفت.

البته کلهر او را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که هیچگاه چنین

کاری نخواهد کرد. رئیس پلیس گفت:

- چند تایی عکس گرفتی؟

بارنی در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت پاسخ داد:
- ای، بدک نبود. یکی از مرغ‌ها، یکی هم از دودکش بخاری در حال
فروافتادن، یکی هم از خودش هنگامی که در پتو پیچیده بودند و بیرونش
می‌آوردند و چندتایی دیگر. روزگاری را به یاد می‌آورم که ده هزار نفر در
دیاموند زندگی می‌کردند و همگی هم کارگر بودند؛ کارگرانی با حقوق کم
اما کاری. فکرش را بکن پنجاه سال به درازا کشید تا یک محله فقیرنشین در
آن روزها پدید آید و حالا این‌ها در پنج دقیقه کارش را یک‌سره می‌کنند.
- آه بارنی! پیشرفت همینه دیگه!

دومین اتومبیل پلیس در برابر رستوران متوقف شد یکی از افسران
جوان که خود را از مایورود بیرون کشیده بود از شیشه نگاه کرد و
فرماندهش را دید که با خبرنگار عکاس در حال گفت‌وگوست او درنگی کرد
و در را نگشود. گزارشگر جوان متوجه او نشد اما بارنی کار کشته چنین
وانمود کرد که او هم کسی را ندیده است. هتلی از چهارپایه‌اش فرود آمد
و به سوی در رفت. بیرون رستوران و در زیر باران افسر جوان گفت:

- فرمانده! بهتر است زودتر بازگردید. آنها چیزی یافته‌اند.

هتلی به‌راندۀ‌اش که در پی او آمده بود اشاره کرد و گفت:

- من باز می‌گردم. مراقب پیرمرد باش.

او نگاهی گذرا به درون رستوران انداخت. در آن گوشه پیرمرد دست
از خوردن کشیده بود و در حالی که چنگالی در یک دست و قطعه نانی با
تکه‌ای سوسیس در میانش در دست دیگر داشت، بی‌حرکت به‌مرد
یونیفورم پوش کنار پیاده رو خیره شده بود.

در محل همه کارها متوقف شده بود. مردان گروه تخریب که همگی
بارانی برتن و کلاه ایمنی بر سر داشتند در میان پاره‌آجرها دایره‌وار به‌گرد

فردریک فورسایت / ۲۱۹

هم جمع شده بودند. هنلی از اتومبیل خود پایین آمد و از میان توده‌های آجر به سوی مردانی که گرداگرد یک نقطه ایستاده و به زمین خیره شده بودند، به راه افتادند. از عقب و از میان جمعیت همه‌ای برخاست و یک نفر با صدای بلند گفت:

- آنجا گنج پیرمرد است.

و گروهی دیگر در موافقت با او زمزمه کردند.

- یک گنج. او گنجش را در آنجا دفن کرده بود و به همین خاطر آنجا را

ترک نمی‌کرد.

هنلی به میان گروه کارگران رسید و به محل مورد نظر آنان نگاه کرد. انتهای لوله سیمانی خرد شده دودکش هنوز در آنجا افتاده بود و توده‌ای از خاک، آجر و خرت و پرت زباله مانند روی هم انباشته شده بود. زیر لوله دودکش که هنوز سیاه بود و در دل خاک‌ها هنوز یکی از پایه‌های خانه برپا ایستاده بود. و در لابه‌لای آجرهای کپه شده در پای پایه پای چروکیده و نیم پوسیده انسانی به چشم می‌خورد و چیزی مانند جوراب زنانه ساق بلند تا زیر کاسه زانو کشیده شده بود. هنلی شگفت‌زده پرسید:

- چه کسی آن را پیدا کرد؟

سرکارگر تخریب گام پیش نهاد و توضیح داد:

- تامی در اینجا با کلنگ روی بخاری کار می‌کرد و آجرها را به یک سو

می‌ریخت تا کارش ساده‌تر شود که آن را دید و مرا صدا کرد.

- پس زیر تخته‌های کف اتاق بود؟

- نه. اینجا ناحیه‌ای باتلاقی بوده است و بناها به زمین چسبیده‌اند و

زیرشان خالی نیست.

- پس کجا بود؟

سرکارگر به پایین خم شد و به دودکش بخاری اشاره کرد:

- به نظر می‌رسد جا بخاری با دیوار تراز شده و در حقیقت آنجا بخاری وجود ندارد ظاهراً یک نفر تیغه‌ای در برابر جابخاری کشیده و آن را تا انتهای دیوار ادامه داده و در نتیجه حفره‌ای به ژرفای دوازده اینچ تا به سقف پدید آورده است. البته دیوار دیگری هم در سمت دیگر بخاری ساخته است تا با هم قرینه شوند اما حفره دوم خالی بود. این جنازه در حفره موجود میان دیوار اصلی و تیغه جلویی یا دیوار کاذب قرار داشت. حتی اتاق پس از این دیوار کثی کاغذ دیواری شده بود تا همه چیز را بپوشانند. ببینید کاغذ جلو بخاری همان کاغذ دیواری روی دیوار کاذب است.

هنلی انگشت سرکارگر را با نگاه پی گرفت. حق با سرکارگر بود و تکه‌های کاغذ مرطوب و لکه‌دار شده از نم باران و گل و خاک جلوی بخاری و بالای طاقچه و دیوار کاذب حفره‌ای که جسد در آن قرار داشت یکی بودند. کاغذها نیز کهنه بودند با طرحی از غنچه‌های رز. هنلی در حالی که بر پا می‌ایستاد گفت:

- بسیار خوب. برای امروز شما کافی است و بهتر است شما کارگران را مرخص کنید و از اینجا به بعد کار را به عهده ما بگذارید.

مردان دارای کلاه ایمنی سرگرم یک سوزدن توده‌های آجر شدند و هنلی رو به دو نفر از پلیس‌ها کرد و گفت:

حصار جلو خانه را محکم کنید و تمام خانه را زیر نظر داشته باشید و اگر لازم باشد نیروی بیش‌تری احضار کنید و حصارها را کاملاً محکم کنید چون می‌خواهم این جا از هر چهار طرف ایمن و برای بیگانگان غیرقابل دسترسی باشد. هم اینک افراد پزشکی قانونی را به اینجا می‌خوانم و پیش از آمدن آنها به هیچ چیز دست نزنید. دو مرد پلیس به نشانه دریافت دستور رئیس خود سلام نظامی دادند و هنلی بی‌درنگ خود را به اتومبیلش

فردریک فورسایت / ۲۲۱

رساند و با ستاد فرماندهی حوزه تماس گرفت و یک رشته دستورات لازم را صادر کرد و خود به نظم دادن چند و چون روال تحقیق سرگرم شد. او سپس با انبار قدیمی و به اصطلاح ویکتوریایی پشت ایستگاه راه آهن هوستون تماس گرفت و از شانس خوبش توانست با کارآگاه اُکیف که از دوستان قدیمی اش بود تماس بگیرد. او آنچه را نیاز داشت برای او بازگو کرد.

- من به آنجا خواهم آمد آیا می خواهید گروه ویژه جنایی را بدانجا بفرستم؟

- نه متشکرم. فکر می کنم خودمان بتوانیم این یکی را رفع و رجوع کنیم.

- آیا نسبت به کسی ظنن هستی؟

- خوب بله. یک مظنون داریم.

فرمانده پلیس به سوی رستوران حرکت کرد و بارنی کلهر را در تلاشی ناموفق برای گذر از حصار پیرامون خانه و از میان انبوه جمعیت برجای نهاد. این بار پلیس در حال انجام مأموریت کمک چندانی به بارنی نمی کرد. در رستوران هنلی راننده خود را در کنار پیشخوان یافت. در عقب سالن نیز پیرمرد که غذایش را تمام کرده بود در حال نوشیدن یک لیوان چای به پلیس تنومند که به سوی او می آمد خیره شده بود.

هنلی در حالی که به روی میز خم شده بود تا هیچ کس صدایش را نشنود به آرامی گفت:

- ما آن زن را پیدا کردیم. پس بهتر است برویم آقای لارکین این طور

نیست؟ در راه و تا مرکز پلیس می توانیم حرف بزنیم.

پیرمرد به همان حالت نخستین به او خیره شده بود و لب از لب نمی گشود. هنلی به خاطر آورد که پیرمرد تاکنون لب به سخن نگشوده

است. درخشش خاصی چشمان پیرمرد را انباشت؛ آیا این بازتاب وحشت بود یا رهایی؟ شاید وحشتی بود که سالها گریبانگیرش بوده است.

او به آرامی از جابرخاست و در حالی که دست قدرتمند هنلی بر بازویش نشسته بود به سوی اتومبیل پلیس حرکت کرد. راننده نیز در پی آنان حرکت کرد و در پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت. باران قطع شده بود و باد سرد تکه کاغذهای کوچک را چون برگ‌های پاییزی در خیابانی که هیچ درختی در آن نبود به این سو و آن سو می‌کشاند. اتومبیل به راه افتاد اما پیرمرد همچنان خاموش در گوشه صندلی نشسته بود. هنلی به راننده دستور داد تا به مرکز پلیس برود.

در دنیا کشوری وجود ندارد که در آن تحقیق در مورد یک قتل ملهم از گمانه‌زنی‌ها نباشد، همان‌گونه که در بسیاری از نمایش‌های تلویزیونی شاهد آن هستیم. نود درصد جریان عادی و پرزحمت این روند تحقیق تشریفاتی است جهت کامل شدن آیین دادرسی.

بیل هنلی مشاهده کرد که وقتی پیرمرد در یکی از سلول‌های ویژه متهمین جا گرفت، نه اعتراضی کرد و نه تقاضای تعیین وکیل نمود. البته او هنوز قصد متهم ساختن پیرمرد را نداشت و می‌توانست صرفاً به دلیل سوءظن او را تا مدت بیست و چهار ساعت در آنجا نگه دارد. او برای ادامه کارش نیاز به حقایق بیشتری داشت پس پشت میز کارش قرار گرفت و شروع به یک رشته تماس‌های تلفنی نمود.

او هیچگاه اندرز گروهبان پیر را از یاد نمی‌برد که سال‌ها پیش‌تر به او می‌گفت:

- "طبق قانون جوان! فقط قانون. ما شرلوک هلمز نیستیم جوان این را به یاد داشته باش."

فردریک فورسایت / ۲۲۳

هنلی پزشک قانونی را رسماً در جریان احتمال یک قتل قرار داد و جناب دادستان را زمانی یافت که عازم صرف ناهار بود. سپس به سردخانه شهر در پشت پایانه اتوبوس‌های مسافربری اطلاع داد که بعد از ظهر با یک گروه کامل در محل حاضر شوند با پروفیسور تیم مک‌کارتی متخصص آسیب‌شناسی دولتی در باشگاه کیلدر به هنگام صرف غذا تماس گرفت. پروفیسور آزرده از این که به ناگزیر باید غذای لذیذ قرقاول خود را به یک سو نهد پذیرفت که بی‌درنگ به سوی محل حادثه حرکت کند.

تجیرهای کرباسی باید هر چه زودتر آماده می‌شد و کارگران به سرعت سرگرم جمع‌آوری بیل و کلنگ‌های گروه تخریب بودند. هنلی سه نفر از کارآگاهان حوزه خود را از سر ناهارهایشان بلند کرد و هر یک با یکی دو ساندویچ و شیشه‌ای شیر برای یک ناهار سرپایی راهی محل مأموریت خود شدند. فرمانده پلیس به آنان یادآور شد که به‌رغم مشغله‌های زیادشان باید به این مورد خاص سریعاً رسیدگی نمایند که البته بعید می‌نمود وقت زیادی بگیرد.

او هم چنین کارآگاهی را که پست ریاست بخش تحقیق را برعهده داشت نیز برای بازدید از صحنه فراخواند و با شتاب تمام راهی مایورود نمود. دو گروه‌بان جوان نیز وظایف دیگری را عهده دار شدند. یکی از آنها مامور بررسی وضع خانه شد هر چند که نماینده انجمن شهر گفته بود پیرمرد مالک خانه است اما دفاتر ثبتی موجود در شهرداری جزئیات مربوط به مالکیت را در اختیار داشت.

گروه‌بان دوم وظیفه داشت تمام ساکنان قبلی مایورود و همسایگان پیرمرد را شناسایی کند. البته بیش‌تر آنها اکنون در مجتمع‌های مسکونی انجمن شهر اسکان داده شده بودند. او باید همسایگان، افراد فضول و خبرچین، فروشنده‌ها، پلیس‌های گشت و حتی کشیش محلی و خلاصه

همه کسانی را که در پانزده سال گذشته ساکن مایورود بودند و پیرمرد را می شناختند، پیدا کند. البته او تأکید فراوان بر کسانی داشت که خانم لارکین را می شناخته اند.

او هم چنین یک گروه بان یونیفورم پوش را با یک کامیون کوچک اعزام کرد تا تمام لوازم شخصی پیرمرد را که بامداد آن روز از خانه ویران شده بیرون کشیده شده و در کامیون انجمن بار شده بود به محوطه قرارگاه پلیس بیاورد.

ساعت ۲ بعد از ظهر بود که او سرانجام از پشت میز برخاست و تلاش خود را از سرگرفت دستور داده بود که پیرمرد را به اتاق بازجویی بیاورند و پس از این که لیوان شیرش را تمام کرد و چند لحظه ای درنگ نمود با آرامش تمام گام به درون اتاق نهاد. پیرمرد با دست هایی دستبند زده در کنار میز نشسته بود و پلیسی هم در کنار در اتاق قرار داشت. هنلی به آرامی از پلیس پرسید:

- حرفی نزده است؟

- نه قربان حتی یک کلمه.

هنلی پلیس را مرخص کرد و زمانی که با پیرمرد تنها ماند، روبه روی او بر سر میز نشست. گزارش های انجمن هویت پیرمرد را هربرت جیمز لارکین نشان می داد و هنلی به آرامی گفت:

- خوب آقای لارکین، فکر نمی کنی عاقلانه تر این باشد که تمام آن

ماجرا را برایم تعریف کنی؟

تجربه اش به او می گفت که برای بازجویی از پیرمرد نیازی به تحکم و هراسان کردن پیرمرد ندارد. او یک تبه کار خیابانی نبود و هنلی در طول خدمتش سه مرد را دیده بود که قاتل زنان خود به شمار می آمدند؛ افرادی آرام و ملایم که در کوتاه زمانی تمام ماجرا را برای بازجوی خود بیان کرده

بودند.

پیرمرد به آرامی سر برداشت و نگاهی به او انداخت. چند لحظه‌ای به او خیره شد و دیگر بار چشم به میز دوخت، هنلی بسته سیگارش را بیرون آورد و آن را باز کرد و گفت:

- سیگار!

پیرمرد باز هم حرکتی نکرد و هنلی در حالی که سیگار و بسته‌ای کبریت را در برابر پیرمرد می‌گذاشت گفت:

- من خودم سیگار نمی‌کشم و آن را برای خودم نیاورده بودم. باید به تو حق داد سپری کردن این همه مدت در چنان خانه‌ای... اما خوب، انجمن شهر دیر یا زود حرف خود را به کرسی می‌نشانند و خودت هم این را می‌دانستی، این طور نیست؟ بدون تردید زندگی در چنان شرایطی و هر لحظه بیم آمدن ماموران را داشتن چندان ساده و خوش آیند نبوده است. هنلی در پی این سخنان منتظر شنیدن سخنی از پیرمرد بود اما باز هم پاسخی جز سکوت نبود. برای او این امر چندان غیرعادی نبود و برای به حرف آوردن چنین متهمانی او عادت کرده بود بسیار شکیباً باشد چون تمام آنها دیر یا زود لب به سخن باز می‌کردند چرا که اعتراف برای آنان یک رهایی بود، درد دلی رهایی بخش. چیزی که مردان کلیسا از آن خوب آگاهند.

- چند سال طول کشید آقای لارکین؟ چند سال نگرانی و اضطراب؟ از زمانی که نخستین بولدوزر در منطقه حرکت کرد چند ماه می‌گذرد؟ مرد! در این مدت به تو چه گذشته است؟

پیرمرد نگاه خیره‌اش را به چشمان هنلی دوخت. شاید در سایه روشن چشمان او چیزی را جستجو می‌کرد. شاید هم یک موجود انسانی در پی سال‌ها تنهایی که به خود تحمیل کرده بود در جستجوی همدردی بود.

هنلی احساس می کرد به او نزدیک شده است چشمان پیرمرد و نگاهش از روی شانه های هنلی لغزید و به دیوار پشت سرش افتاد.

- تمام شد آقای لارکین! همه چیز تمام شد. دیر یا زود باید چنین می شد. ما به چندین سال پیش تر باز می گردیم؛ آرام و آهسته، و آن را باهم مرور می کنیم. ببینید آنچه یافتیم خانم لارکین بود، این طور نیست؟ چرا؟ آیا پای شخص دیگری در میان بود؟ یا فقط یک بحث؟ شاید هم تنها یک حادثه؟ و بعد شما وحشت زده شدید و مرتکب کاری خلاف، و تمام روزها را چون یک راهب سرکردید، در تنهایی و عزلت لب پایین پیرمرد تکانی خورد و زبانش بدان کشیده شد. هنلی فکر کرد که پایان کار نزدیک شده است و چندان به درازا نخواهد کشید و ادامه داد:

- این سالها باید به شما خیلی سخت گذشته باشد. خیلی. تنها در گوشه آن بیغوله، نه دوستی و نه آشنایی. تنها خودتان و یاد و خاطره آنکه هنوز در آنجا بود. در فاصله ای نه چندان دور، در کنار بخاری و در لابه لای دیوار و تیغه آجری.

برقی در چشمان پیرمرد درخشید. شاید نیز یک شوک ذهنی؟ اما او دوباره چشم برهم زد و خاموش باقی ماند. هنلی احساس کرد به پاسخ نزدیک و نزدیک تر شده است. در واپسین لحظه دریافت که نگاه مرد تهی بود اما هیچ نگفت و دنباله بازجویی را به ساعت دیگری وانهاد اما پیرمرد هرگز کلامی بر زبان نیاورد وقتی هنلی برمی خاست گفت:

- دوباره برمی گردم تا صحبت کنیم اما بهتر است خودت را راحت کنی. وقتی به مایورود رسید آنجا را چون یک کندو پرغوغا و تکاپو دید. جمعیت گردآمده در آنجا بیش تر از گذشته بود اما کم تر قادر به دیدن آن دوردست بودند. به ویژه این که خانه مخروطی از هر چهار طرف به وسیله تجیر کرباسی احاطه شده بود. هر چند باد پرده های کرباسی را تکان

فردریک فورسایت / ۲۲۷

می داد اما درون خانه را از دید رس نگاه‌های کنجکاو در امان می داشت. داخل حفره مربع شکلی که قسمتی از خیابان را نیز شامل می شد بیست نفر پلیس قوی با پوتین‌های سنگین و تجهیزات کافی سنگ‌ها را خرد می کردند و هر آنچه را که می توانست یک مدرک باشد به دقت مورد توجه قرار می دادند؛ یک تخته سنگ، الواری خرد شده از یک پله یا نرده پلکان، هر دانه آجر و کاشی یا حتی تیر آهن سقف. هر آنچه به گمان بی ارزش می نمود به خیابان پرتاب می شد و به انبوه پاره سنگ‌هایی می پیوست که اندک اندک به تپه‌ای کوچک بدل شده بودند و هر لحظه بر بلندایش افزوده می شد. محتوی قفسه‌ها بررسی شدند و خود آنها نیز بیرون کشیده شدند تا ببینند آیا چیزی در پس‌پشت آنها وجود دارد یا نه؟ دیوارها پیش از تخریب با ضربات کوتاهی آزموده شدند تا اگر حفره‌ای بزرگ یا کوچک در پس آنها باشد، مشخص گردد.

در پیرامون جا بخاری دو مرد با دقت تمام سرگرم کار بودند. سنگ روی جنازه به دقت برداشته شد. حالا دیگر تنها لایه‌ای از غبار جسد را پوشانده بود، پیکری تا شده همانند یک جنین که به یک پهلو خوابیده باشد هر چند که در حقیقت درون حفره به حالت قائم قرار گرفته بود. پروفسور مک‌کارتی به آنچه در حال بیرون کشیده شدن از حفره دیوار بود نگاه می کرد و دو مرد را که سرگرم آن کار بودند راهنمایی می نمود. زمانی که کار به شیوه مورد نظر و دلخواه او اجرا شد او خود از لابه‌لای آجرها و در حالی که فرچه نرمی در دست داشت وارد حفره شد و همانند کدبانویی با سلیقه و با دقت فراوان سرگرم زدودن غباری شد که جنازه را پوشانده بود. او سپس از نزدیک آن را بررسی کرد و سپس در حالی که با سرانگشت ضربه‌ای به بازوی جنازه می زد از آنجا خارج گردید و در حالی که رو به هتلی داشت گفت:

- یک جسد مومیایی شده.

- مومیایی؟

- دقیقاً. در حفره‌ای با کف آجری یا شفته اندود و محیطی مهر و موم شده از هر شش جهت، با گرمای بخاری در دو فوت آن سوی تر جسد مومیایی و نگهداری شده است. البته آب بدن کاسته شده اما شاید ارگان‌های بدن سالم مانده باشند هر چند که چون چوب سخت شده‌اند. تلاش بیش از اندازه‌ام شب ضرورتی ندارد چون به‌وان گلیسرین گرم نیاز دارم و این کار هم زمان بر است.

- چه مدت؟

- حداقل دوازده ساعت و شاید هم بیشتر. مواردی بوده است که روزها وقت برده است.

پروفسور نگاهی به ساعت خود کرد و افزود:

- ساعت چهار است تا یک ساعت دیگر آن را درون گلیسرین قرار خواهم داد و حدود ساعت ۹ فردا نگاهی بدان خواهم انداخت تا ببینم آیا می‌توانم کار را شروع کنم یا نه؟

- لعنتی، من این یکی را سالم می‌خواهم پروفسور.

- بستگی به شانس دارد، من تمام تلاش خود را خواهم کرد اما حقیقت

این است که فکر نمی‌کنم ارگان‌های بدن او اطلاعات چندانی به ما بدهد. تا آنجا که توانستم ببینم فکر می‌کنم خطی به‌دور گردش بود.

- منظورت خفه کردن است پروفسور؟

- شاید.

پیمانکاری که معمولاً قراردادهای مربوط به جابه‌جایی ضایعات در سطح شهر به‌او واگذار می‌شد. وانت خود را بیرون تجیرهای کرباسی پارک کرده بود. دو تن از کارگران زیر نظر پروفسور مک‌کارتی جسد

فردریک فورسایت / ۲۲۹

سخت و خشک شده را که هنوز هم به یک پهلو قرار داشت برداشتند و پس از پوشاندن آن با یک پتو آنرا به‌وانتی که منتظر ایستاده بود حمل کردند. پروفیسور خود نیز در پی وانت به‌راه افتاد و به‌سردخانه پزشکی قانونی رفت. هنلی نیز پس از رفتن آنها به‌سوی کارشناسان انگشت‌نگاری رفت و پرسید:

- آیا کارها خوب پیش می‌رود؟

متخصص انگشت‌نگاری در حالی که به‌نشانه یأس و نومیدی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- چیزی جز پاره آجر و لاشه سنگ نیست و کوچک‌ترین سطح صافی برای کار کردن وجود ندارد.

هنلی آزرده از این پاسخ به‌سراغ عکاس واحد تحقیق پلیس رفت و پرسید:

- شما چه‌طور؟

- من به‌وقت بیش‌تری نیاز دارم و منتظرم تا کف اینجا را تمیز کنند تا ببینم چیزی به‌درد خور پیدا می‌کنم یا نه. در غیر این صورت برای امشب ناگزیر از تعطیل کار خواهم بود.

سرکارگر پیمانکار تخریب نیز در این میان سرگردان بود و به‌این سو آن سو می‌رفت. او به‌خواسته هنلی و به‌عنوان یک کارشناس آنجا مانده بود تا در مورد چه‌گونگی فروریختن دیوارها و تخریب آنها افراد پلیس را راهنمایی کند تا از نظر ایمنی مشکلی پیش نیاید او در حالی که پوزخند می‌زد با‌گوش غلیظ دوبلینی گفت:

- کار خوبی کردید، دیگر برای بچه‌های من کار زیادی باقی نخواهد ماند.

هنلی به‌خیابان و جایی که توده بزرگی از سنگ و آجر و الوار همانند

تپه‌ای بزرگ بر روی هم انباشته شده بود اشاره کرد و گفت:
- اگر میل داشته باشید می‌توانید حمل آنها را شروع کنید چون ما دیگر
با آنها کاری نداریم و کارمان تمام شده است.
سرکارگر به‌رغم تاریکی آنجا نگاهی به ساعتش کرد و پاسخ داد:
- تا یک ساعت دیگر آنها را جابه‌جا می‌کنیم اما چون رئیس از ما
خواسته کار پارکینگ و حصارکشی هر چه زودتر پایان گیرد می‌خواستم
بدانم که آیا بقیه کارها را می‌توانیم فردا ادامه دهیم یا نه؟
- فردا ساعت ۹ صبح با من تماس بگیر آن وقت به شما پاسخ خواهم
داد.

رئیس پلیس پیش از ترک آنجا کارآگاه سرپرست واحد بازرسی را که
در واقع سرپرستی تمام عملیات را برعهده داشت. فراخواند و گفت:
- چراغ‌های گردان در راهند شما هم به‌بچه‌ها بگویید آنها را به طبقه هم
کف بیاورند و کف ساختمان را به‌دقت جستجو کنند تا شاید اثر و مدرک
به‌درد خوری پیدا کنند.

کارآگاه در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:
- تاکنون که چیزی جز یک حفره یافته نشده است اما به‌هر حال تا
پاکسازی کامل محل ما به جستجوی خودمان ادامه خواهیم داد.
در قرارگاه پلیس نخستین کار هتلی گشتن به‌دنبال چیزهایی بود که تا
حد امکان اطلاعاتی در مورد پیرمرد به‌او بدهند. روی میز کارش توده‌ای
از خرت و پرت‌های عجیب و غریب انباشته شده بود که تمامشان را آن
روز صبح مأموران از خانه بیرون آورده و در کامیون انجمن گذاشته بودند.
او به‌دقت تمام تک‌تک آنها را نگاه کرد و برای خواندن حروف کهنه و
رنگ باخته نوشته‌ها از ذره بین استفاده کرد. یک گواهی تولد به‌نام خود
پیرمرد که محل تولد او را دوبلین و سال تولدش را ۱۹۱۱ نشان می‌داد،

فردریک فورسایت / ۲۳۱

تعدادی نامه‌های قدیمی از افراد متفرقه که نمی‌توانست کمکی برای هنلی باشد و غالباً مربوط به سال‌های گذشته دور بودند و گمان نمی‌رفت محتوای آن‌ها ربطی به مسئله مورد نظر داشته باشد. اما در این میان دو چیز جالب به چشم می‌خورد. یک عکس قدیمی رنگ باخته و لکه‌دار شده که درون قاب عکسی ارزان قیمت و بدون شیشه جا گرفته بود و سرباز جوانی را در یونیفورمی شبیه یونیفورم ارتش انگلیس نشان می‌داد که با نوعی عدم اعتماد به دوربین لبخند می‌زد و هنلی توانست چهره بسیار جوان پیرمرد داخل سلول را در عکس بازشناسد. در کنار او خانم جوان نسبتاً چاقی ایستاده بود که دسته‌گلی در دست داشت. البته لباس او لباس عروسی نبود ولی دوپیس به رنگ روشن و بلند برتن کرده بود که مدل لباس سال‌های دهه ۴۰ را تداعی می‌کرد. مورد دوم یک جعبه سیگار بود که چندین نامه در آن قرار داشت که البته ربطی به موضوع نداشتند. اما سه نوار مدال با سنجاق به پشت این بسته سیگار نصب شده بودند و درون آن به جز نامه‌ها یک دفترچه پرداخت حقوق ماهانه ارتش بریتانیا نیز قرار داشت. هنلی بی‌درنگ دست به تلفن برد. بیست دقیقه از ساعت پنج گذشته بود اما شاید بخت با او یار می‌بود، و چنین نیز شد و توانست وابسته نظامی انگلیس را در سفارت بریتانیا در سندی‌فورد بیابد. او هنوز پشت میز کارش بود و هنلی مشکلش را با او در میان نهاد. سرگرد داوکینز تأکید کرد که اگر بتواند کمکی به او کند خوشحال خواهد شد، البته به صورت غیر رسمی و دوستانه. تقاضای رسمی باید در یک روند خاص اداری و دیپلماتیک و از طریق تماس رسمی بین پلیس ایرلند و بریتانیا انجام می‌شد که بسیار زمان گیر می‌نمود. اما تماس‌های غیر رسمی و دوستانه در چنین مواردی که گریز از اتلاف وقت نخستین هدف بود بسیار کارسازتر می‌نمود. سرگرد داوکینز قول داد که در سر راهش به خانه توقف

کوتاهی در برابر اداره پلیس داشته باشد.

زمانی که نخستین تن از دو گروهبان جوان گزارش خود را برای رئیس پلیس آورد مدتی از تاریکی هوا می گذشت، این گروهبان از سوی هنلی مأمور بررسی دفاتر ثبتی و فهرست های سرشماری مربوط به آن مقطع زمانی شده بود. او در برابر هنلی و آن سوی میز کار او نشست و در حالی که با سرانگشت ضربه ای به دفتر یادداشت خود می زد بی آنکه نیازی به گشودن آن داشته باشد چنین گفت:

اسناد ثبتی نشان می دهد که خانه شماره ۳۸ مایورود در سال ۱۹۵۴ به وسیله هربرت جیمز لارکین از صاحب قبلی آن خریداری شده بود آن هم به مبلغ چهار صد پوند که نقداً پرداخت شده بود؛ چون هیچ سند رهنی که حکایت از دریافت وام داشته باشد در میان نبود. صورت های مربوطه نشان می داد که در همان روز معامله خانه توسط آقای جیمز لارکین و همسرش ویولت لارکین تصرف شده بود. ضمناً پس از آن نیز هیچگونه گزارشی که دلالت بر کوچ یا مرگ خانم لارکین داشته باشد در صورت های آمار ضبط و ثبت نگردیده است. حتی به طور موقت نیز چنین حالتی پیش نیامده است. پس از بررسی کلیه گواهی های فوت صادر شده در طی سال های اخیر نیز هیچگونه اثری از مرگ خانم لارکین به دست نیامد. در ضمن بررسی گزارش های سازمان رفاه و بهداشت عمومی نیز نشان می دهد لارکین که دارای مستمری دولتی بوده است هیچگاه برای دریافت کمک و اعانات اضافی مراجعه نکرده است و پیش از بازنشستگی و مستمری بگیری نیز ظاهراً در مشاغلی چون فروشنده گی یا انبارداری و نیز نگهبانی شب سرگرم کار بوده است. آخرین نکته این که مدارک مربوطه نشانی قبلی او را در شمال لندن نشان می دهد.

در این لحظه هنلی دفترچه حقوق ارتش بریتانیا را به روی میز انداخت

فردریک فورسایت / ۲۳۳

و گروه‌بان با دیدن آن بی‌درنگ گفت:

- پس او در ارتش بریتانیا خدمت می‌کرده است.

- البته این امر چندان عجیب نیست چرا که پنج هزار ایرلندی داوطلب در طول جنگ دوم جهانی در نیروهای مسلح بریتانیا خدمت کرده‌اند و ظاهراً لارکین نیز یکی از آنها بوده است.

- شاید همسرش انگلیسی بوده است و در سال ۱۹۵۴ به همراه شوهرش به دوبلین بازگشته است.

هنلی در حالی که دست بر روی عکس نهاده بود گفت:

- به احتمال قوی همسرش انگلیسی بوده است و او به‌هنگامی که هنوز یونیفورم برتن داشته ازدواج کرده است.

در این هنگام تلفن داخلی زنگ زد و به‌رئیس پلیس خبر دادند که وابسته نظامی سفارت بریتانیا در اتاق انتظار نشسته است. هنلی به گروه‌بان اشاره کرد تا پس از راهنمایی مهمان خود نیز آنجا را ترک کند. سرگرد داوکینز و اطلاعاتی که داشت بهترین یافته آن روز هنلی به‌شمار می‌آمد. او با آرامش و وقار بر روی صندلی قرار گرفت و پاهایش را روی هم انداخت. او پس از گوش فرادادن به سخنان هنلی عکس عروسی را به‌دقت نگاه کرد و سرانجام در حالی که ذره‌بینی در یک دست و عکس را در دست دیگر داشت به‌نزدیک میز هنلی آمد و در کنارش ایستاد و سپس با نوک مداد به‌نشان کلاه نظامی لارکین اشاره کرد و با قاطعیت گفت:

- گارد کینگ دراگون.

- چه‌گونه متوجه این امر شدید سرگرد؟

- عقاب دوسری که بر نشان کلاه دیده می‌شود، علامت ویژه گارد

کینگ دراگون است و هیچ‌نشان دیگری شبیه آن وجود ندارد.

- آیا نکته دیگری هم به نظرتان می‌رسد؟

سرگرد به سه مدالی که بر سینه سرباز بود اشاره کرد و گفت:

- نشان اول که نقش ستاره دارد مربوط به سال‌های ۴۵-۱۹۳۵ است و سومین مدال نیز نشان پیروزی است. اما آنچه در وسط آن دو قرار دارد نشان ستارهٔ افریقا یا چیزی شبیه علامت سپاه هشتم است. باید توجه داشته باشید که گارد کینگ دراگون در شمال افریقا بر علیه واحدهای زرهی رومل جنگیده است.

هنلی سه مدال را که از بسته سیگار جدا کرده بود به روی میز نهاد؛ مدال‌هایی کاملاً تشریفاتی و در نمونه‌های کوچک‌تری از همان نشان‌هایی که در عکس دیده می‌شوند. سرگرد داوکینز با نگاهی به نشانها گفت:

- ببینید طرح‌ها همان است. نشان سپاه هشتم بریتانیا.

هنلی توانست به کمک ذره‌بین شباهت طرح را تشخیص دهد. او سپس دفترچه حقوق را به سرگرد داوکینز داد و او پس از ورق زدن صفحات آن گفت:

- در اکتبر ۱۹۴۰ در لیورپول داوطلب شده است و شاید نیز در بورتون.

- بورتون.

- بله. بورتون به هنگام جنگ مرکز آموزش نیروهای تازه نفس در لیورپول بود. بسیاری از داوطلبان ایرلندی به بندر لیورپول رسیدند و در آنجا آموزش دیدند و در ژانویه ۱۹۴۶ از حالت آماده باش جنگی بیرون آمدند و با نهایت احترام مرخص شدند. اما عجیب است.

- چه چیزی سرگرد؟

- داوکینز به آستین یونیفورم در عکس عروسی اشاره کرد و گفت:

- در سال ۱۹۴۰ داوطلب شده است. در شمال افریقا و در نبرد با

فردریک فورسایت / ۲۳۵

واحدهای زرهی شرکت فعالانه داشته است، تا سال ۱۹۴۶ نیز در ارتش باقی مانده است. اما او همواره یک سواره نظام بوده است و هرگز نباید نواری در بازویش باشد و نشان سرجوخگی دریافت کرده باشد.

- شاید سرباز بدی بوده و پایبند مقررات نبوده است.

- شاید!

- آیا شما می‌توانید جزئیات بیش‌تری از پرونده خدمت زمان جنگ او در اختیار من بگذارید؟

- نخستین کار فردا صبح من تهیه چنین اطلاعاتی خواهد بود. او سپس دیگر بار جزئیات دفترچه حقوق را به‌دقت نگاه کرد و به‌خاطر سپرد و سپس آنجا را ترک کرد.

هنلی شام خود را در غذاخوری حوزه پلیس خورد و به‌انتظار دومین گروهبان مأمورش نشست تا گزارش مورد نیازش را بازآورد. این مأمور در ساعت ده و نیم از راه رسید؛ خسته اما خوشحال و این چنین گزارش خود را ارائه کرد:

- با پانزده نفر از کسانی که لارکین و همسرش را می‌شناختند صحبت کردم و سه تن از آنان حرف‌های شنیدنی داشتند. خانم مورن همسایه دیوار به‌دیوار آنان در مایورود سی سال ساکن این محل بوده است و اسباب‌کشی لارکین‌ها به مایورود را به‌یاد دارد. نفر دوم پستی‌چی‌ای است که اینک بازنشسته شده و تا سال گذشته در مایورود خدمت کرده است. پدر برن هم بازنشسته شده است و در یک آسایشگاه کشیشان زندگی می‌کند و علت تاخیرم نیز رفتن به‌همان آسایشگاه بوده است و هم اکنون از آنجا باز می‌گردم. وقتی گروهبان برای ادامه توضیحاتش دست به‌دفترچه یادداشت برد هنلی در صندلی خود جابه‌جا شد و به‌پشتی آن تکیه داد.

- خانم مورن می‌گوید که تا سال ۱۹۵۴ بیوه‌ای در خانه شماره ۳۸ زندگی می‌کرد و با مرگ او یک آگهی فروش بر در خانه نصب شد. مدت این آگهی بیش از دو هفته نبود و پس از آن با برداشتن آگهی لارکین‌ها به آن خانه نقل مکان کردند. در آن زمان لارکین تقریباً چهل و پنج ساله و همسرش جوان‌تر از او بود؛ یک زن انگلیسی و اهل لندن. خانم مورن تأکید می‌کند که آنان از لندن آمده بودند و خانم لارکین ظاهراً در آنجا کارمند یک فروشگاه بوده است. اما در یک تابستان، تابستان ۱۹۶۳، خانم لارکین ناپدید شد.

- او چه‌گونه می‌تواند این چنین با اطمینان در مورد این تاریخ سخن بگوید.

- در نوامبر آن سال کندی رئیس جمهور ایالات متحده کشته شد و اخبار آن از تلویزیون رستورانی که تنها تلویزیون در آن محل بود پخش می‌گردید و بیش از بیست دقیقه‌ای نپایید که دامنه بحث و گفتگو به خیابانها کشید. خانم مورن آنچنان هیجان‌زده بود که آسیمه‌سر به خانه لارکین‌ها که همسایه دیوار به دیوارش بودند شتافت تا به آنها خبر بدهد. او بدون این که در بزند وارد خانه شد و یکسر به اتاق نشیمن رفت. در آنجا لارکین روی یک صندلی چرت می‌زد و با صدای سلام او چشم گشود و ظاهراً از همان زمان خانم لارکین آنجا را ترک کرده بود اما بهار و تابستان را در آنجا بوده است. خانم لارکین شب‌های یکشنبه از بچه‌های مورانز نگهداری می‌کرد و دومین بچه خانم مورانز در ژانویه ۱۹۶۳ به دنیا آمده بود و بر همین اساس می‌توان گفت در اواخر تابستان ۶۳ بود که خانم لارکین ناپدید شد.

- علت ناپدید شدنش را نمی‌دانست؟

- به گمان آنان او شوهرش را ترک کرده بود و هیچ تردیدی در این مورد نداشتند. آقای لارکین هر چند که به سختی کار می‌کرد اما هرگز اهل بیرون

فردریک فورسایت / ۲۳۷

رفتن از خانه نبود و حتی عصرهای یکشنبه نیز ترجیح می داد در خانه بماند. اندک اندک شایعاتی در مورد آنها بر سر زبانها افتاد که بیشتر آنها ریشه در بوالهوسی های خانم لارکین داشت. به گونه ای که وقتی او بی خبر شوهرش را ترک کرد هیچ کس شگفت زده نشد. حتی برخی از زنان همسایه او را سزاوار مرگ می دانستند و در چنین شرایطی ناپدید شدن او برای هیچکس تردید برانگیز نبود.

پس از این ماجرا لارکین بیش از گذشته در لاک خود فرو رفت. او دیگر بسیار کم از خانه بیرون می رفت و توجهی به سروضع خود و خانه نداشت. طبق معمول در گرد هم آیی های محلی همسایگان به شیوه های مختلف به او پیشنهاد کمک می کردند اما او تمام این پیشنهادها را رد می کرد و سرانجام مردم او را به حال خود رها کردند. دو سال پس از این ماجرا او کارش را به عنوان فروشنده از دست داد و نگهبان شب شد و به این سبب پس از تاریکی هوا از خانه بیرون می رفت و سپیده دمان باز می گشت. او شبها که بیرون از خانه بود دو قفل بزرگ بر در خانه اش می زد البته آن قفل ها روز هم بر در بودند چون می خواست بخوابد، یا حداقل خودش این چنین می گفت. پس از مدتی شروع به نگهداری حیوانات خانگی کرد. اول چند موش خرما به خانه آورد و آنها را در لانه ای گوشه حیاط پشتی جا داد اما آنها گریختند. پس از آن نیز چند کبوتر خرید که آنها هم ناپدید شدند و سرانجام شروع به نگهداری مرغ های خانگی کرد و ده ساله اخیر را با آنها سرگرم بود.

کشیش محل نیز بیش تر گفته های خانم مورن را تأیید کرد. او می گفت که خانم لارکین انگلیسی تبار اما کاتولیک مذهب و زنی کلیسا رو بود که مرتباً در نزد کشیش اعتراف می کرد. او در ماه اوت سال ۱۹۶۳ آنجا را ترک کرد و همسایگانش بر این باور بودند که با یک نفر گریخته است. پدر

بایرن برای ناپدید شدن او هیچ دلیلی جز این نمی‌شناخت. البته پدر قادر نبود بیش از این اطلاعاتی به‌من بدهد چون حاضر نبود سوگند خود را به‌عنوان اعتراف‌گیرنده از او بشکند. اما او یادآور شد که خود لارکین اهل کلیسا رفتن نبود و چندان باوری به آرامش‌های معنوی نداشت و زن فراری خود را هرزه می‌نامید.

هنلی احساس کرد تمام این اطلاعات سازگاری کاملی با یکدیگر دارند. آن زن می‌توانست به‌سادگی او را ترک کند و زمانی که لارکین متوجه این ماجرا شد سراغ زنش رفت اما ظاهراً در این مورد تا حدودی زیاده روی کرد؛ ماجرای که از کم و کیفش فقط خداوند یگانه آگاه است. اما مرد پستیچی چیز زیادی برای گفتن نداشت. از نظر او لارکین نیز یکی از مردان آن محل بود آنچه او نیز با دیگران در آن متفق‌القول بود بوالهوسی و بی‌بندوباری خانم لارکین بود. او یادآور شد که حتی یک تابستان خانم لارکین به‌عنوان گارسون در یک رستوران شروع به کار کرد که آقای لارکین به‌محض آگاهی از این امر از کار او جلوگیری نمود. او تأکید داشت که خانم لارکین بسیار جوانتر و پر جنب‌وجوش‌تر از همسرش بود و گه‌گاه حرکاتی از او سر می‌زد که سبب خشم شوهرش و حتی بازتاب‌های تند و خشمگنانه او می‌گردید و در پی یکی از همین برخوردها بود که دیگر خانم لارکین برای همیشه ناپدید شد.

هنلی در حالی که از شدت خستگی کش و قوسی به‌بدنش می‌داد از جابرخواست و دستی بر شانه مرد جوان زد و گفت:

- دیر وقت است به‌خانه برو، اما فردا صبح تمام این مطلب را به‌صورت یک گزارش بنویس.

آخرین دیدارکننده از هنلی در آن شب دیر هنگام بازرس مسئول تحقیق در صحنه جنایت بود. اما گزارش او بسیار کوتاه و خلاصه بود.

فردریک فورسایت / ۲۳۹

- همه جا تمیز شد. آخرین دانه آجر هم برداشته شد اما هیچ اثری از یک نشانه و مدرکی که احتمالاً کمکی به روشن شدن ماجرا کند، در کار نیست.

- پس تنها یافته ما پیکر زن بیچاره است که باید تمام اطلاعات مورد نیاز را در اختیارمان بگذارد. و یکی هم خود لارکین.

- هنوز حرفی نزده رئیس؟

- نه هنوز. اما دیر یا زود حرف می‌زند. همه آنها سرانجام به حرف می‌آیند.

بازرس نیز راهی خانه‌اش شد. هنلی پس از رفتن او با همسرش تماس گرفت و به او گفت شب را در مرکز پلیس سپری خواهد کرد. درست دقایقی پس از نیم شب بود که به سوی سلول‌ها رفت. پیرمرد بیدار بود و بر لبه تخت تاشوی خود نشسته و به دیوار خیره شده بود. هنلی با سر به افسر نگهبان که در کنارش ایستاده بود اشاره کرد و بدین ترتیب همگی راهی اتاق بازجویی شدند. افسر پلیس دفترچه در دست در گوشه‌ای ایستاد و هنلی رو به پیرمرد کرد و در حالی که روبه‌روی او می‌نشست اخطار همیشگی را برایش تکرار کرد:

- هربرت جیمز لارکین! شما مجبور به گفتن چیزی نیستید ولی آنچه بگویید یادداشت می‌شود و ممکن است به عنوان مدرکی بر علیه شما به کار گرفته شود.

- آقای لارکین پانزده سال زمان بسیار درازی است، آن هم برای زندگی در چنان شرایطی. ماه اوت ۱۹۶۳ بود، نه؟ همسایه‌ها همه آن تاریخ را به یاد دارند، کشیش محل و حتی پستچی هم آن را فراموش نکرده است. حالا چرا خود شما درباره آن برای من صحبت نمی‌کنید؟

پیرمرد نگاهش را از صفحه میز برکند و چند لحظه به چهره هنلی خیره

ماند و سپس دیگر بار نگاهش به میز دوخته شد اما هیچ نگفت. هنلی تا نزدیک سپیده دمان تلاشش را ادامه داد. در چهره لارکین هیچ نشانی از خستگی وجود نداشت هر چند که افسر پلیس که در گوشه اتاق نشسته بود از بند خمیازه‌های پی‌پی‌رهای نداشت. هنلی به خاطر آورد که پیرمرد سالها نگهبان شب بوده است و دور از گمان نبود که هنوز هم به شب بیداری عادت داشته باشد. و سرانجام زمانی که رگه‌های خاکستری رنگ سپیده سحرگاهی از پنجره‌های شب‌نم نشسته اتاق به درون سرازیر شد آنان از سر میز برخاستند تا اتاق را ترک کنند و هنلی رو به پیرمرد کرد و گفت: - پس شما این روش را در پیش گرفته‌اید؟ شاید شما هیچ نگوید اما همسرتان ویولت سخن خواهد گفت، عجیب است نه؟ او از قبر پشت دیوار حرف خواهد زد؛ و سخن از پانزده سال قبل خواهد گفت. او با متخصص آسیب‌شناسی ایالتی حرف خواهد زد، درست چند ساعت دیگر. او سخن خواهد گفت در آزمایشگاه او خواهد گفت چه اتفاقی برایش افتاده، چه وقت، و شاید هم چرا؟ و آن وقت من دیگر بار به اینجا خواهم آمد و آن وقت با شما به عنوان یک متهم روبه‌رو خواهم شد.

چیزی نمانده بود که هنلی خونسرد از کوره به در رود. سکوت پیرمرد او را آزرده و خشمگین می‌نمود. مسئله این نبود که پیرمرد حقیقتی را کتمان می‌کند بلکه او اساساً لب‌ازلب نمی‌گشود و با آن نگاه‌های غریب به هنلی خیره می‌شد. آن نگاه‌های غریب که نمی‌دانست چه چیزی در آن نهفته است. از خود می‌پرسید که آیا آنچه چشمان پیرمرد را انباشته ترس است؟ ترس از او، از هنلی؟ آیا ندامت است و یا استهزا؟ نه او پیرتر از آن بود که در پی چنین کاری باشد. سرانجام از جابرخاست و دستی به صورت اصلاح نشده‌اش کشید و روبه‌دفت‌ر خود نهاد و لارکین نیز دیگر بار به سلولش بازگردانده شد.

فردریک فورسایت / ۲۴۱

هنلی در پشت میز کارش دو سه ساعتی روی صندلی چرت زد و سرانجام ساعت هشت صبح بیدار شد و به دستشویی رفت تا صورتش را اصلاح کند و سرورویش را بشوید. ساعت نه صبحانه‌اش را خورد و دیگر بار به سراغ انبوهی از پرونده‌های انباشته شده روی میز کارش رفت. سرکارگر پیمانکار تخریب منطقه مایورود در ساعت نه بامداد برای کسب تکلیف از هنلی با او تماس گرفت و رئیس پلیس به او یادآور شد که می‌تواند عملیات حصارکشی و بتون‌ریزی را ادامه داده و کارش را به پایان برد.

بیست دقیقه پس از او پروفیسور مک‌کارتی روی خط بود. او با خوشحالی گفت:

- توانستم اعضای بدن را سالم از درون وان گلیسرین داغ بیرون آورم و پوست بدن به قدر کافی نرم است و اجازه کالبد شکافی خواهد داد. اکنون قصد دارم جسد را خشک کنم و تا یک ساعت دیگر کار کالبد شکافی را آغاز خواهم کرد.

- چه وقتی می‌توانید گزارش آن را به من بدهید پروفیسور؟

- بستگی به خواسته و هدف شما از دریافت گزارش دارد. اگر گزارش رسمی بخواهید دو تا سه روز زمان خواهد برد اما پس از ناهار می‌توانم یک رشته اطلاعات غیر رسمی به شما بدهم؛ حداقل دلیل مرگ را. ضمناً باید هم اینک وجود بندی به دور گردن را تأیید کنم. همان طور که دیروز حدس زدم یک تکه جوراب است.

سرانجام در پایان این گفتگو پروفیسور موافقت کرد ساعت دو و نیم بعد از ظهر سری به قرارگاه مرکزی پلیس بزند و دیداری با هنلی داشته باشد. در آن روز صبح خبرها بی‌وقفه و یکی در پی دیگری رسید. در نیمه‌های روز سرگرد داوکینز تلفن زد:

- باید بگویم بسیار خوش شانس هستید. توانستم یکی از دوستان قدیمی ام را در بایگانی وزارت جنگ بیابم و بدین ترتیب بسیار زودتر از آنچه گمان می کردم اطلاعاتی به دست آورم.

- سپاسگزارم سرگرد. من یادداشت خواهم کرد شما ادامه بدهید.

- چیز چندان زیادی نیست اما گمانه زنی های دیروزمان را تأیید می کند.

- خوب سرگرد ممکن است دور از این فروتنی انگلیسی بگویید دیروز

چه حدسی زدید؟

- سواره نظام هربرت جیمز لارکین در اکتبر ۱۹۴۰ از دوبلین وارد

لیورپول شد و داوطلب خدمت در ارتش بریتانیا گردید. آموزش های اولیه

او در اردوگاه کاتریک یورکشایر بوده است و سپس به گارد کینگ دراگون

منتقل شد. در مارس ۱۹۴۱ با کشتی نیروبر برای ملحق شدن به هنگ

مصر اعزام گردید. ضمناً ما به این نتیجه رسیدیم که او هرگز سرجوخه

نبوده است.

- پس چه بوده؟

- او اسیر شد. در حمله رومل در پائیز همان سال اسیر آلمانی ها شد و

بقیه جنگ را به عنوان کارگر مزرعه در یکی از اردوگاه های آلمانی سپری

کرد و در اکتبر ۱۹۴۵ به وسیله روس ها آزاد شد. در آوریل ۱۹۴۶ به میهن

خود بازگشت، درست در پایان جنگ و در ماه مه.

- در مورد ازدواجش چه چیزی هست؟

- مطمئناً او در زمان خدمت ازدواج کرد و به همین دلیل هم مدارک آن

در بایگانی ارتش وجود دارد. ازدواج او در کلیسای کاتولیک سنت ماری

ساویور واقع در ادمونتون در شمال لندن و تاریخ چهاردهم نوامبر ۱۹۴۵

صورت گرفت. عروس ویولت ماری اسمیت نام داشته و خدمتکار هتل

بوده است. او در آن زمان هفده سال داشت همانطور که می دانید لارکین

فردریک فورسایت / ۲۴۳

در ژانویه ۱۹۴۶ نیک نامانه از خدمت ترخیص شد و تا سال ۱۹۵۴ در ادمونتون به عنوان کارمند فروشگاه کار کرد و این آخرین نشانی است که ارتش از او دارد.

هنلی پس از سپاس فراوان از داوکینز تلفن را قطع کرد. پس لارکین در سن سی و چهار یا پنج سالگی با دختری هفده ساله ازدواج کرده بود و زمانی که آنان برای زندگی به مایورود آمدند او زنی بیست و شش ساله و با نشاط بوده است و همسرش مردی چهل و سه ساله و احتمالاً نه چندان شاداب. در سال ۱۹۶۳ که او مرده بود بیش از سی و پنج سال نداشته است در حالی که همسرش با پنجاه و دو سال سن چندان از نظر روحی و جسمی با او تناسبی نداشته است و احتمالاً همین امر سبب بروز مشکلاتی شده است. هنلی ناشکیبایانه منتظر دیدار پروفیسور مک کارتی بود تا با آمیختن دانسته هایش با دست آوردهای پروفیسور به نتیجه ای درخور تأمل دست یابد.

پروفیسور آسیب شناس ایالتی خوش قول بود و درست سر ساعت دو و نیم در صندلی روبه روی رئیس پلیس نشسته بود. او پپ خود را بیرون آورد و با آرامش تمام شروع به پیر کردنش نمود و پوزش خواهانه گفت:
- متأسفانه در آزمایشگاه امکان دود کردن پپ وجود ندارد. چون به هر حال دود فرمالدئید را می پوشاند و شما قدر آن را می دانید.

- آنچه می توانم به شما بگویم بدون تردید قتلی اتفاق افتاده است، خفگی با یک جوراب زنانه سبب مرگ بوده است. البته وجود شکستگی نیز انکار ناپذیر است، شکستگی در ناحیه استخوان لامی بین چانه و سیب آدم. این استخوان از سه جا شکسته است. پیش از مرگ ضربه ای به سر وارد شده که سبب شکستگی جمجمه گردیده اما سبب مرگ نبوده است. احتمالاً در حالت بی هوشی قربانی خفه شده است.

- عجب! در مورد سال مرگ چه؟

پروفسور در حالی که دست به کیفش می برد گفت:

- آه! هدیه کوچکی برای شما دارم.

او سپس دست به داخل کیفش برد و یک بسته پلاستیکی بیرون آورد که ظاهراً چیزی درون خود داشت؛ ظاهراً قسمتی از یک روزنامه زرد و رنگ و رورفته به ابعاد شش در چهار اینچ بود.

- احتمالاً جمجمه در اثر ضربه دچار خونریزی شده و برای جلوگیری

از ریختن آن به روی فرش، قاتل باید زخم جمجمه را با روزنامه پوشانده باشد. بدون شک روزنامه متعلق به همان زمانی است که او در حال ساختن سیاه چال خود در پشت آن دیوار کاذب بوده است. درکمال خوش شانسی تکه‌ای از روزنامه است با تاریخی که هنوز قابل تشخیص است.

هنلی بسته را گرفت و از میان پلاستیک‌های شفاف و با کمک چراغ

مطالعه و ذره بین تکه روزنامه را مطالعه کرد و سپس به سرعت از جا برخاست و گفت:

- البته این یک تکه روزنامه کهنه است.

- بله.

- شاید این تکه‌ای از یک روزنامه کهنه باشد. شاید شماره‌ای مربوط

به مدت‌ها پیش از آن زمان که برای پوشاندن زخم از آن استفاده شده است.

پروفسور شانه‌هایش را بالا انداخت و با حالتی تأییدگرانه پاسخ داد:

- البته گفته شما هم می‌تواند درست باشد. اما در این شیوه مومیایی

کردن نمی‌توان تاریخ مرگ را آنچنان با دقت تعیین کرد.

هنلی در حالی که تلاش می‌کرد بر خود مسلط باشد گفت:

- منظور من هم همین بود پروفسور. احتمالاً لارکین مجموعه‌ای از

فردریک فورسایت / ۲۴۵

روزنامه‌های قدیمی داشته است، مجموعه‌ای که سال‌ها دست نخورده باقی مانده. به همین سبب نیز تاریخ روزنامه به سیزده مارس ۱۹۴۳ باز می‌گردد.

- اما جسد هم همین تاریخ را تأیید می‌کند. من تاریخ مرگ را بین سال‌های ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ تشخیص داده‌ام. شاید در فاصله چند هفته از تاریخ انتشار همان روزنامه.

هنلی با حالتی شگفت‌زده به پروفیسور خیره شده و گفت:

- اما آنچه ما می‌دانیم خانم ویولت ماری لارکین احتمالاً در ماه اوت سال ۱۹۶۳ فوت شده است.

پروفیسور مک‌کارتی در حالی که پیش را دوبار روشن می‌کرد به او خیره شد و پس از چند لحظه به آرامی گفت:

- فکر می‌کنم ما دچار اطلاعات متناقضی شده باشیم.

- اما من در مورد جسدی که در سردخانه است صحبت می‌کنم پروفیسور.

- من هم همین طور.

- لارکین و همسرش در سال ۱۹۵۴ از لندن به اینجا آمدند و در خانه

شماره ۳۸ مایورود ساکن شدند. آنان خانه را پس از فوت صاحب قبلی آن خریداری کرده‌اند. خانم لارکین در اوت سال ۱۹۶۳ فرار کرده و همسرش را تنها نهاده است. البته این چیزی است که همسایگان‌شان می‌گویند. دیروز ما جسد او را پشت یک دیوار کاذب آجرچینی شده یافتیم آن هم به هنگام تخریب خانه

- شما به من نگفته بودید لارکین چه مدت در آن خانه بوده است بلکه

از من خواسته بودید تا آزمایش‌های پاتولوژیکی را در مورد یک جسد مومیایی انجام دهم و من هم این کار را کرده‌ام.

- آیا در آن شرایط زمانی و در مورد یک جسد مومیایی احتمال خطا در تعیین سال مرگ وجود ندارد؟

- نه بیست سال. هیچ دلیلی برای زنده بودن آن جسد در تاریخ ۱۹۴۵ و پس از آن وجود ندارد. آزمایش ارگان‌های داخلی تردیدپذیر نیست. حتی جوراب‌ها را می‌توان تجزیه کرد و نیز روزنامه را. اما همان‌گونه که گفتید آنها هر دو می‌توانند بیست سال پس از زمان تولیدشان مورد استفاده قرار گرفته باشند ولی موها، ناخن‌ها و بافت‌های بدن هرگز!

هنلی احساس می‌کرد در بیداری دچار کابوس شده است. او برای رسیدن به هدف از تمام توانش استفاده می‌کرد درست مانند یک بازیکن خط حمله راگی که در سال ۱۹۵۱ خط دفاع تیم انگلیس را در می‌نوردید. احساس کرد یک لحظه توپ از دستش لغزید و هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست آن را بیابد... اما دیگر بار به خود آمد و پرسید:

- سن به کنار، چیزهای دیگر چه؟ زن کوتاه قد بود، حدود پنج فوت و سه اینچ؟

- متاسفم. استخوانها از نظر طول تغییر نمی‌کنند. حتی اگر سی و پنج سال پشت یک دیوار آجری بمانند. او پنج فوت و یازده اینچ قد داشته است، لاغر اندام و استخوانی.

- موهای فردار مشکلی؟

- نه! موهایی صاف و به‌رنگ زنجبیلی که هنوز هم بر سرش است.

- زمان مرگ حدوداً سی و پنج ساله بوده است؟

- باز هم نه. بیش از پنجاه سال داشته است و دارای فرزندان هم بوده است. می‌توانم بگویم حداقل دو بچه چون دوبار تحت عمل قرار گرفته است.

- پروفیسور! آیا شما می‌خواهید بگویند از سال ۱۹۵۴ آنان تا زمان فرار

فردریک فورسایت / ۲۴۷

ویولت لارکین و پس از آن نیز لارکین به تنهایی در اتاق نشیمنی زندگی کرده‌اند که در فاصله شش فوتی‌اشان یک جسد درون دیوار بوده است؟
- باید همین‌طور باشد. یک جسد در شرایط مومیایی و در چنان محیط نسبتاً گرمی هیچ بویی از خود منتشر نمی‌کند. فرض کنیم او در سال ۱۹۴۳ طبق برآورد من کشته شده است. بنابراین در سال ۱۹۵۴ جسد تا حد زیادی به همان حالتی بوده است که ما دیروز آن را یافتیم. در زمان وقوع حادثه این مرد مورد نظر شما، لارکین، کجا بوده است. یعنی در ۱۹۴۳؟
- در یکی از اردوگاه‌های اسیران جنگی در سیلیسیا.
پروفسور در حالی که از جا برمی‌خاست با قاطعیت گفت:
- پس او آن زن را نکشته است و دفن‌کننده جسد در کنار بخاری او نبوده است.

- پس چه کسی این کار را کرده است؟
هنلی بی‌درنگ با تلفن کارآگاه جوان را احضار کرد و پرسید:
- مردی که پیش از سال ۱۹۵۴ مالک و ساکن خانه شماره ۳۸ مایورود بود و در آن سال مرد چه کسی بود؟
- نمی‌دانم قربان.
- چه مدت ساکن آن خانه بود؟
- من یادداشتی در این مورد ندارم اما می‌دانم که ساکن قبلی مدت سی سال در آنجا سکوت داشته و یک مرد تنها و بدون همسر بوده است.
- مطمئناً بدون همسر بوده! ولی اسمش چه؟

- من نمی‌دانستم باید در این مورد هم سؤال کنم قربان.
دو ساعت بعد پیرمرد آزاد شد و از در پشتی خارج گردید. یک از اعضای روزنامه محلی در آنجا پرسه می‌زد. این بار اتومبیل پلیس و اسکورتی در کار نبود و مرد در جیب خود نشانی یکی از اقامتگاه‌های

شبانه‌روز انجمن را داشت. او بدون کلامی از پیاده رو گذشت و به سوی خیابان اصلی دیاموند به راه افتاد.

در مایورود قسمت برجا مانده و از یاد رفته حصار، جایی که زمانی خانه او بود و راه بر پارکینگ جدید بسته بود، هنوز به چشم می‌خورد. داخل محوطه و در نقطه‌ای که قبلاً خانه بود یک صفحه بتون صاف آخرین مراحل خشک شدن را سپری می‌کرد. در گرگ و میش غروبگاهی سرکارگر با دو تن از کارگران با لگد زدن به بتون در حال آزمایش آن بودند و هر از چند گاهی سرکارگر با پاشنه فلزی پوتین ضربه‌ای به بتون می‌زد و در یکی از این موارد بود که گفت:

- مطمئناً به قدر کافی خشک شده است. رئیس می‌خواهد امشب این کار تمام شود و اسفالت ریخته شود. در سمت دیگر خیابان و در زمین ویران آتش بزرگی آخرین توده از پلکان‌ها، پله‌ها تیرهای سقف، تیر پوش‌های داخلی، قفسه‌ها، پنجره‌ها، درها و باقی مانده نرده‌های چوبی و لانه مرغها را در میان شراره‌ها می‌سوزاند و حتی در نور آن نیز هیچ یک از کارگران به چهره پیرمردی که از لابه‌لای سیم‌های خاردار به آنان خیره شده بود، توجه نکردند.

سرکارگر پرسه زدن روی بتون چهارگوش تازه را خاتمه داد و به انتهای آن آمد درست روبه‌روی جایی که حصار قدیمی قرار داشت. او نگاهی به پاهایش انداخت و پرسید:

- این چیست، تازه نیست، کهنه است.

آنچه او بدان اشاره می‌کرد تکه‌ای بتون حدوداً به ابعاد شش فوت و دو اینچ بود.

کارگری که بتون آماده را با دست پخش می‌کرد گفت:

- آن کف قفس مرغها بود.

- شما یک لایه تازه روی آن نمی‌ریزید؟
- نه. این کار سطح آن نقطه را زیاد بالا می‌آورد و یک برآمدگی ناجور در جاده آسفالته ایجاد خواهد کرد.
- اگر بعداً نشست کند رئیس از ما خواهد خواست که دوباره آن را انجام دهیم و هزینه اضافی ایجاد خواهد کرد.
سرکارگر پس از گفتن این حرف چند قدمی دور شد و سپس با میله سنگین فولادی بازگشت. میله را بالای سر برد و ابتدا سطح بتون کهنه را نشانه گرفت و پایین آورد. برگشت میله سرکارگر را خشمگین کرد و گفت:
- بسیار خوب. به حد کافی محکم است.
سپس به سوی بولدزر چرخید و فریاد زد:
- پرش کن میکائیل.

تیغه بولدزر درست در عقب توده داغ آسفالت که بخار از آن بر می‌خاست پائین آمد و شروع به لغزاندن کوه گرم نمود و آسفالت تازه را چون شکر نرم و مرطوب به چهارگوشه بتون فرو ریخت. در مدت چند دقیقه تمام آن منطقه به رنگ سیاه در آمد. قیر حتی پیش از حرکت غلطک مکانیکی که منظر صاف کردن آسفالت بود بر تمام آن سطح گسترده شده بود. کار پایان گرفت و با فرونشستن تاریکی پارکینگ کامل شد.
در آن سوی سیم‌های خاردار پیرمرد بازگشت و بی‌قرارانه از آنجا دور شد. او هیچ نگفت، هرگز. اما برای اولین بار لبخندی طولانی و شادمانه حاکی از یک آسودگی مطلق بر چهره‌اش نشست.

پایان

حق مسلم

ساعت هشت و نیم بامداد زنگ تلفن به صدا در آمد و چون روز یکشنبه بود بیل چادویک هنوز از بستر برنخاسته بود. او سعی کرد زنگ تلفن را نادیده بیانگارد و از بستر برنخیزد اما زنگ‌های پیایی همچنان ادامه داشت و سرانجام پس از دهمین زنگ خود را از بستر بیرون کشید و از پله‌ها پایین رفت.

- بله.

- سلام بیل! منم هنری.

صدای هنری کارپنتر بود که از پایین خیابان زنگ می‌زد. او دوستی نزدیک با هنری نداشت و فقط دورادور او را می‌شناخت. چادویک با شناختن او پاسخ داد:

- صبح به خیر هنری، صبح‌های یکشنبه هم نمی‌خوابی؟

- نه... برای دویدن به پارک رفته بودم.

- خیلی خوب. این کله سحری روز زمستان چه کاری می‌توانم برایت

بکنم؟

در آن سوی تلفن کارپنتر مردد می‌نمود و با لحنی تردیدآمیز پرسید:

- هنوز نگاهی به روزنامه صبح نیانداخته‌اید؟

چادویک نگاهی به پادری هال انداخت؛ جایی که معمولاً متصدی توزیع روزنامه صبح را از زیر در به درون می‌انداخت. روزنامه‌های تاشده آنجا بودند.

- نه هنوز، چه طور؟

- آیا شما ساندی کریر را می‌خوانید؟

- نه.

- فکر می‌کنم بهتر است امروز نگاهی به آن بیاندازید چون مطالبی در مورد شما دارد.

چادویک با حالتی مشتاقانه و ذوق زده پرسید:

- خوب چی نوشته؟

کارپنتر بیش از پیش دچار تردید شده، تردید و شرمندگی او در صدایش احساس می‌شد. او واقعاً فکر کرده بود که چادویک مقاله را دیده است و به این خاطر می‌تواند با او راجع بدان گفتگو کند. - پس بهتر است خودت نگاهی به آن بیاندازی.

کارپنتر در پی آن بی‌درنگ گوشی را گذاشت و چادویک به گوشی تلفن که در دستش بوق می‌زد خیره ماند و پس از لحظه‌ای آن را روی تلفن گذاشت. او نیز چون دیگر افراد از شنیدن این که روزنامه‌ای در مقاله خود راجع به آنان مطلبی نوشته است کنجکاو شده بود؛ هر چند که آن را ندیده بود و از چند و چونش نیز خبر نداشت. او سپس در حالی که روزنامه‌های اکسپرس و تلگراف را در دست داشت به اتاق خواب بازگشت، آنها را به همسرش داد و خود از روی پای جامه شروع به پوشیدن شلوار و بلوز پشمی‌اش کرد. همسرش شگفت‌زده پرسید:

- کجا می‌روی؟

می‌روم سرخیابان تا روزنامه بخرم. هنری کارپنتر گفت مطلبی راجع

فردریک فورسایت / ۲۵۳

به من دارد.

- خوب! سرانجام شهرت به سراغت آمد! من هم صبحانه را آماده می‌کنم.

دکه روزنامه فروشی تنها دو نسخه از سندی کریر را داشت؛ روزنامه‌ای سنگین و با صفحات زیاد و از نظر چادویک روزنامه‌ای پرمدعا برای خودنمایی و لافزنی. هوای خیابان سرد بود و از این رو او از کاوش بخش‌های گوناگون و پیوست‌های روزنامه خودداری کرد و ترجیح داد حس کنجکاوی‌اش را برای چند دقیقه دیگر هم مهار کند و در خانه سر فرصت و فراغت آن را مطالعه کند. بی‌درنگ به خانه بازگشت، همسرش آب پرتقال و قهوه آماده کرده و روی میز آشپزخانه نهاده بود. وقتی شروع به مطالعه روزنامه کرد به خاطر آورد که شماره صفحه مورد نظر را از کارپتر نگرفته است. پس ناگزیر مطالعه را از بخش اخبار عمومی آغاز کرد و همراه با نوشیدن دومین فنجان قهوه آن را به پایان برد. بخش فرهنگی و هنری و نیز بخش ورزش را هم به یک سو انداخت. قسمت رنگی نشریه را که به آگهی‌ها و مشاغل اختصاص داشت به کناری نهاد اما از آنجا که خود بازرگانی در یکی از حومه‌های کوچک لندن بود بخش مربوط به امور بازرگانی را از نظر گذراند.

در سومین صفحه نامی توجه او را جلب کرد هر چند که نام خودش نبود بلکه نام شرکتی منحل شده بود که او نیز داد و ستد مختصری با آن شرکت داشت و زمانی که اخیراً منحل گردید زیان اندکی نیز متوجه او گردید. مقاله در ستونی از روزنامه درج شده بود که معمولاً به تحقیق‌های خود در زمینه امور بازرگانی افتخار می‌کرد و به خود می‌بالید. با خواندن این قسمت از روزنامه او با دهانی بازمانده از حیرت فنجان قهوه‌اش را بر زمین نهاد و زیر لب نجوا کرد:

- او نمی تواند چنین مطالبی را در حق من بگوید چون به هیچ عنوان واقعیت ندارد.

همسرش که متوجه حالت شگفت زده او و نجوا کردنش شده بود پرسید:

- چه اتفاقی افتاده عزیزم؟

- چادویک بدون کلمه ای توضیح روزنامه تا خورده را به همسرش داد و از او خواست تا آن را گم نکند. همسرش نیز به دقت مقاله را خواند و سپس با حالتی حیرت زده گفت:

- وحشتناک است. این مرد تلویحاً مدعی است که تو به طریقی در یک کلاهبرداری نقش داشته ای.

بیل چادویک در حالی که اندیشناک در آشپزخانه قدم می زد و خشمی کور از این شوک ناگهانی وجودش را فراگرفته بود گفت:

- او تلویحاً آن را نمی گوید بلکه در نهایت غرض ورزی آن را چون واقعیتی تردیدناپذیر جلوه داده است. لعنتی ها! من قربانی آنان شدم نه این که شریکشان باشم. من محصولات آنها را در نهایت صداقت فروختم و انحلال آن شرکت بیش از هر کس دیگری به من آسیب زد.

همسرش که از شدت نگرانی چهره اش در هم کشیده شده بود پرسید:

- آیا این مقاله به تو صدمه خواهد زد؟

- صدمه؟ مرا نابود می کند. در حالی که چیزی جز یک دروغ بزرگ نیست، من هرگز نویسنده این مقاله را ندیده ام حتی اسمش را نشنیده ام، اسمش چه بود؟

همسرش نگاهی به مقاله انداخت و گفت:

- گیلورد برنت.

فردریک فورسایت / ۲۵۵

- من هرگز او را ندیده‌ام. او هرگز زحمت دیدار مرا به خود نداده است. او حق ندارد درباره من این گونه به داوری بنشیند.

چادویک وقتی بعد از ظهر دوشنبه به دیدار وکیلش رفت نیز همین سخنان را تکرار کرد. وکیل نیز نفرت و انزجار خود را نسبت بدانچه خواننده بود ابراز داشت و با همدردی به توضیحات او در مورد واقعیت ماجرا و آنچه بین او و شرکت منحل شده گذشته بود، گوش فرا داد و سرانجام پاسخ داد:

- بر اساس آنچه شما می‌گویید در این مقاله عملاً به شما تهمت زده شده است.

چادویک در حالی که هنوز خشمگین بود گفت:

- پس این لعنتی باید خود را آماده عذرخواهی کند.

- قانوناً بله، حق باشماست. اما به عنوان نخستین گام فکر می‌کنم بهتر آن باشد از سوی شما نامه‌ای برای سردبیر روزنامه بنویسم و برایش توضیح دهم که شما به وسیله یکی از کارمندانش مورد تهمت و افترا قرار گرفته‌اید و از او بخواهم که در ستون مناسبی از روزنامه برای جبران این خطای خود از شما اعاده حیثیت نماید.

این کار نهایتاً انجام شد اما مدت دو هفته پاسخی از طرف سردبیر سندی کریر به دست آنان نرسید. در این دو هفته چادویک ناگزیر نگاه‌های سرزنشگرانه کم شمار کارکنان خود را تحمل کرد و تا حد امکان از آمدوشد با همکاران تجاری خود پرهیز کرد و دو قراردادی را که امید به انعقاد آنها داشت از کف داد. سرانجام نامه‌ای از سندی کریر برای وکیل آمد که آن را یکی از منشی‌های سردبیر امضا کرده بود و به شیوه‌ای محترمانه از پذیرش خواسته او تن زده بود.

در نامه عنوان شده بود که سردبیر نامه وکیل را که از جانب آقای

چادویک نوشته شده بود به دقت مورد مطالعه قرار داد و انتشار نامه‌ای از سوی آقای چادویک در یک ستون مشابه را محتمل دانسته‌اند که البته ویرایش محتوای نامه حق مسلم سردبیر روزنامه خواهد بود.

به بیان دیگر او به گونه‌ای دلخواه نوشته را قیچی خواهد کرد. چادویک وقتی دیگر بار روبه‌روی وکیل خود نشست گفت:

- این پاسخ چیزی جز یک از سرباز کردن بی‌ادبانه نیست، درست است؟

وکیل که به تمامی ابعاد مسئله فکر کرده بود بر آن شد تا با موکل خود بی‌پرده سخن بگوید چرا که بیل چادویک سال‌ها بود موکل او به‌شمار می‌رفت. پس با چنین زمینه ذهنی گفت:

- بله، حق با شماست. من با یکی از روزنامه‌های ملی در موردی مشابه تنها یک بار درگیر شده‌ام اما واقعیت این است که چنین پاسخی یک پاسخ معمول و خوب از سوی آنان است. آنها هیچگاه حاضر نمی‌شوند مطلبی را در رد مقاله خودشان چاپ کنند چه رسد از چنین خطایی پوزش بخواهند.

- پس من چه می‌توانم بکنم؟

- البته یک انجمن نشر وجود دارد که شما می‌توانید بدانجا شکایت کنید.

- آنها چه کار می‌توانند بکنند.

- از عهده آنان هم کار چندانی بر نمی‌آید. آنان تنها تا بدانجا حاضر به پذیرش چنین شکایاتی هستند که سبب جنجال آفرینی در پیرامون روزنامه یا مقاله‌نویس آن نگردد. آنان تلاش می‌کنند به هر شکل ممکن از پذیرفتن شکایاتی که در آن افترا و تهمت آشکاری مطرح شده است، خودداری کنند و آن را به دادگاه احاله می‌کنند. به هر حال آنان در نهایت

فردریک فورسایت / ۲۵۷

تنها قادر به توییح و سرزنش روزنامه هستند نه بیش از آن.
- یعنی انجمن نمی تواند آنان را ناگزیر به چاپ پاسخ و پوزش خواهی
کند؟

- نه.

- پس این کار چه حاصل خواهد داشت؟
- در حقیقت هیچ. می ترسم تنها یک دعوی قضایی را به گردنمان
بگذارد. طرح یک دادخواست در دادگاه عالی برای یک افترا هزینه هایی
را طلب خواهد کرد. اگر عملاً برای اجرای حکم اقدام شود شاید روزنامه
تصمیم بگیرد عقب نشینی کرده و پوزش خواهی مورد نظر شما را منتشر
کند.

- چنین چیزی ممکن است؟

- بله ممکن است اما ممکن است چنین هم نشود.
- اما مطمئناً آنان ناگزیر از این کار خواهند شد مگر نه این که قانوناً
مجبور هستند.

- آقای چادویک اجازه دهید با شما صادقانه و کاملاً بی پرده سخن
بگویم. در مورد افترا اساساً چیزی به عنوان حکم قانونی ناگزیر وجود
ندارد. خلاصه کلام این که برای این مورد مجازات خاصی در نظر گرفته
نشده است. بلکه آن هم در ذیل قوانین عمومی قرار گرفته است. تعداد
پرشماری از مقامات عالی رتبه حقوقی انگلستان در گذر قرن ها آن را
تصدیق و تأیید کرده اند. آنان برای تفسیر این قوانین عمومی دستشان
کاملاً باز بوده است اما در مورد شما یا هر مورد همانند دیگری جزئیات
ماجرای اندک اختلافی با هم دارند. دوماً شخص باید در زمینه شناخت شما
و دانسته ها و زمینه ذهنی اتان، چه گونگی اندیشه مفتری در زمان
مورد نظر، آگاهی او و نیز قصد و نیت او به بحث بنشیند و این که آیا

تعمدی در کار بوده است. یا نه... حواستان با من است آقای چادویک؟
- بله فکر می‌کنم این طور باشد. اما به نظر شما من نباید بی‌گناهی خود
را اثبات کنم؟

- عملاً و منطقاً چرا! شما شکایت می‌کنید، از روزنامه، ناشر و آقای
گیلوربرنت و مدافعانش؛ از همه آنها. شما برای پیروزی باید ثابت کنید که
در زمان داد و ستد با این موسسه هیچ اطلاعی از مشکلات آنها نداشته‌اید
و هیچ‌گونه همکاری با آنان نداشته‌اید. بی‌گناهی شما زمانی تأیید می‌شود
که ثابت کنید در آنچه مؤسسه مزبور را به کلاهبرداری متهم کرده است
هیچ‌گونه دخالتی نداشته‌اید و هیچ کمکی به آنان ننموده‌اید و به این ترتیب
مورد تهمت و افترا واقع شده‌اید.

- شما به من اندرز می‌دهید که طالب اعاده حیثیت خود نباشم؟ آیا
پیشنهاد شما این است که یک مشت دروغ مردی را که هرگز زحمت
بررسی واقعیات را آن هم پیش از انتشار در روزنامه به خودش نداده است
به بهای نابودی خود بپذیرم و هیچ نگویم؟

- آقای چادویک بگذارید با شما بی‌پرده‌تر صحبت کنم. گاهی ما وکلا
موکلین خود را برای کسب حقوق قانونی خود به اقامه دعوا ترغیب
می‌کنیم چون چنین کاری عملاً برای ما سودآور است و سبب ثروتمندتر
شدنمان می‌گردد و مزدهای کلان می‌گیریم، اما عملاً دعوای طرح شده با
شکست روبه‌رو می‌شود. معمولاً افرادی چون همسر شاکی یا همکاران،
دوستان و آشنایان او را ترغیب به پیش‌تر بردن دعوا و ارائه
دادخواست‌های مکرر می‌کنند چون خود طرف دعوا نیستند و ناگزیر از
پذیرش هزینه‌های جهنمی آن نمی‌باشند. برای یک وکیل یک دعوای
کش‌دار و طولانی نعمتی به‌شمار می‌رود که درآمد کلانی را در بردارد و
تنها ما خود از حرفه خود و هزینه‌های چنین دعوایی آگاه هستیم.

فردریک فورسایت / ۲۵۹

چادویک در مورد هزینه دادرسی اندکی به تأمل ایستاد. او پیش‌تر هیچگاه به چنین مسئله‌ای نیاندیشیده بود. پس از چند لحظه درنگ پرسید:

- آنان تا کجا می‌توانند پیش بروند؟

- تا آنجا که تو را کاملاً نابود کنند.

- من فکر می‌کردم در این کشور همه از حقوق مساوی برخوردارند. از جمله در زمینه اعاده حق خود.

- در سخن و کلام بله، اما در عمل نه. آقای چادویک آیا شما مرد

ثروتمندی هستید؟

- نه. من یک تجارت محدودی دارم و در شرایط موجود در حقیقت

من و همانندان من بر لبه تیغ حرکت می‌کنیم. تمام عمرم را به سختی کار کرده‌ام و تا حد امکان تلاش کرده‌ام از شکست و حادثه دور بمانم. خانه‌ای دارم و یک اتومبیل و یک زندگی معمولی، بیمه خود اشتغالی و عمر و در نهایت چند هزار پوند پس‌انداز. من یک مرد گمنام و عادی هستم نه بیشتر.

- هدف من نیز همین بود. این روزها تنها یک فرد واقعاً ثروتمند

می‌تواند بر علیه ثروتمند دیگری اقامه دعوا کند. گذشته از همه مورد شما بیش از یک تهمت نیست. شاید کسی که در این دادرسی برنده می‌شود حتی ناگزیر از پرداخت هزینه‌های دادرسی نیز باشد و به‌ویژه این که ممکن است مراحل چون استیناف و دادرسی‌های مکرر پیش بیاید، تکرار و استیناف تا ده مرتبه. روزنامه‌های بزرگ، ناشرین و دیگر مؤسساتی از این دست همگی خود را در قبال چنین مواردی بیمه می‌کنند و در قبال خسارت‌های احتمالی چنین مواردی حق بیمه‌های سنگینی می‌پردازند. آنان بابرورداری از امکانات بیمه می‌توانند بزرگ‌ترین و

توانمندترین وکلا و مؤسسات مشاور حقوقی را به خدمت گیرند؛ وکلای پرخرجی که تأمین حق الوکاله آنها از توان افراد عادی خارج است. به این خاطر است وقتی قرار باشد در برابر شما وادار به عذرخواهی شوند ترجیح می دهند شما را نابود کنند. با چیره دستی و برخورداری از امکانات بسیارشان یک دعوای عادی را پنج سال به درازا می کشانند و در طول این مدت هزینه های دادرسی ارقامی سرسام آور و نجومی می شود و زمانی که پرونده به دادگاه کشیده می شود سیر صعودی این هزینه ها حیرت آفرین می گردد و وکلای دعاوی علاوه بر دستمزد مقرر برای ساعت های حضور در دادگاه نیز ارقام سرسام آوری دریافت می کنند.

- این هزینه ها تا چه حدودی بالا می روند؟

- برای یک دادرسی بلند مدت. حتی اگر احتمال استیناف های مکرر را نیز به یک سو نهمیم حداقل چندین هزار پوند. البته نباید تصور شود که این پایان ماجراست.

- پس چه مراحل دیگری باید طی شود؟

- اگر برنده شوید خسارت می گیرید اما اگر دادگاه دستوری برای جبران خسارت صادر نکند که البته بسیار به ندرت نیز حکمی دال بر جبران خسارت صادر می کند، در آن صورت مجبور هستید هزینه های دادرسی را نیز تقبل کنید. و اگر بازنده شوید دادگاه حتی می تواند هزینه مدعی علیه را نیز از شما مطالبه کند به علاوه هزینه مربوط به خودتان را. حتی اگر شما برنده شوید نیز روزنامه دعوا را به استیناف خواهد کشاند و به یک باره هزینه شما دو برابر می گردد و حتی اگر برنده استیناف باشید اما حکمی در مورد جبران خسارت شما صادر نشده باشد بی تردید نابودی از راه رسیده است. با توجه به این که اقامه چنین دعوایی سبب خواهد شد چیزهایی را که خوانندگان روزنامه با گذشت یکی دو سال از

فردریک فورسایت / ۲۶۱

یاد برده‌اند دیگر بار به خاطر آورند و تکرار سخنان گذشته احتمالاً حسن شهرت روزنامه و نویسنده را به خطر اندازد لذا انجمن مطبوعات و انبوه وکلایشان نابودی شما را هدف اصلی خود تلقی خواهند کرد و روزنامه‌ها به‌عنوان یک تاجر نام و ننگی برای شما باقی نخواهند نهاد و هر روز افتراها و تهمت‌های تازه‌تری شما را در آماج خواهند گرفت. مردان زیادی بوده‌اند که در دعوای مطروحه پیروز شده‌اند اما به‌هنگام پایان دادرسی حیثیتی برایشان باقی نمانده است. چون تمام سخنان مطرح شده در دادگاه فارغ از درستی و نادرستی و قابل اثبات بودن یا نبودنشان، همگی منتشر می‌شوند و در سطح جامعه دهان به‌دهان می‌گردند.

چادویک پیش از این در مورد کمک‌های حقوقی و قضایی دولت به‌افراد جهت احقاق حقوقشان چیزهایی شنیده بود و از رو پرسید:

- کمک‌های حقوقی چه؟

- مطمئناً این نیز چیزی نیست که شما در خیال خود دارید. برای بر خوداری از چنین کمکی شما باید ثابت کنید هیچ پولی برای پرداخت به دولت ندارید. به عبارتی اعلام افلاس کنید و این هم شامل شما نمی‌شود چون ابتدا باید خانه، اتومبیل و پس‌اندازتان در این راه صرف شود و پس از آن می‌توانید خواهان کمک شوید.

- پس آن هم نابودی به‌شیوه دیگر است.

- متأسفانه بله. بله آقای چادویک من می‌توانم شما را به یک دادخواهی پرخرج بلند مدت ترغیب کنم اما احساس می‌کنم شرافتمندانه‌ترین کار این است که شما را از خطرات چنین کاری آگاه کنم. بسیار بوده‌اند کسانی که با حرارت بسیار گام به یک دعوا نهاده‌اند اما تمام عمر خود را به‌ندامت و تأسف گذرانده‌اند. برخی نیز تا پایان عمر از گزند و رنج این ماجرا رهایی نیافته‌اند و با نگرانی‌های بی‌پایان چشم برهم

نهاده‌اند و رخت از جهان برکشیده‌اند.

- شما بسیار صادقانه رفتار کردید و من صمیمانه از شما سپاسگزارم.
روز بعد بیل چادویک از دفتر کارش به روزنامه سندی کریر تلفن زد و خواهان گفتگو با سردبیر شد. یکی از منشی‌های سردبیر نام او را پرسید و پس از این که او خود را معرفی کرد منشی پرسید:

- می‌خواهید در چه موردی با آقای باکستون صحبت کنید؟

- یک وقت ملاقات خصوصی با خود ایشان.

لحظاتی سکوت شد اما چادویک صدای منشی را می‌شنید که سرگرم تماس با خط داخلی بود. سرانجام منشی روی خط آمد و پرسید:

- در چه رابطه‌ای قصد دیدار ایشان را دارید؟

چادویک به‌طور خلاصه توضیح داد که می‌خواهد سردبیر را ببیند و توضیحاتی در مورد مقاله گیلوربرنت که در روزنامه دو هفته پیش چاپ شده بود، ارائه کند.

- متأسفانه آقای باکستون نمی‌توانند کسی را در دفتر خود بپذیرند اگر شما لطف کنید و نامه‌ای بنویسید حتماً بررسی خواهد شد.

چادویک گوشی را گذاشت. صبح روز بعد با قطار زیرزمینی به مرکز لندن رفت و در مدخل ساختمان روزنامه سندی کریر و در برابر میز اطلاعات مأموری یونیفورم پوش فرمی را در برابرش نهاد تا نام و نشانی شخصی را که قصد دیدارش را دارد و نیز دلیل مراجعه‌اش را بنویسد. فرم پس از تکمیل به داخل ساختمان رفت و او به انتظار ایستاد. پس از نیم ساعت درهای آسانسور باز شد و مردی جوان و لاغر اندام که بوی عطر گران‌قیمتش از دور به مشام می‌رسید از آسانسور بیرون آمد و نگاهی به مأمور یونیفورم پوش کرد. او سپس به سوی چادویک آمد و او با دیدن مرد جوان از جا برخاست.

فردریک فورسایت / ۲۶۳

- من آدریان اس.تی. کلایر هستم، مشاور خصوصی آقای باکستون. آیا می‌توانم کمکی به شما بکنم؟ چادویک در مورد مقاله گیلورد برنت برای او توضیح داد و یادآور شد که می‌خواهد شخصاً برای آقای باکستون توضیح دهد که آنچه در مورد او گفته شده نه تنها صحت ندارد بلکه حیثیت تجارتي او را تهدید می‌کند و ممکن است سبب تباهی اش گردد. اس.تی. کلایر از شنیدن سخنان او متأثر شد اما این تأثر خود را بروز نداد و گفت:

- نگرانی شما را درک می‌کنم آقای چادویک. اما بیم از آن دارم که دیدار و گفتگوی خصوصی با آقای باکستون به سادگی میسر نشود چون مشغله‌ایشان بسیار زیاد است. من... مشکل شما را می‌فهمم و قبلاً نیز یک وکیل از جانب شما با ایشان مکاتبه کرده است.

- نامه‌ای نوشته شده بود اما پاسخ آن را یکی از منشی‌های سردبیر داده بود و عنوان کرده بود که نامه‌ای برای ستون مکاتبات نوشته شود. اینک می‌خواهم او فقط حرف‌های مرا بشنود.

- قبلاً که توضیح دادم. این خواسته شما تقریباً ناممکن است.

- پس آیا می‌توانم آقای گیلورد برنت را ببینم.

- فکر نمی‌کنم این کار کمک زیادی به شما بکند. البته اگر شما یا وکیلان باردیگر نامه بنویسید مطمئناً نامه شما از سوی واحد حقوقی روزنامه طبق معمول مورد رسیدگی قرار خواهد گرفت. در غیر این صورت متأسفانه نمی‌توانم کمکی به شما بکنم.

بیل چادویک ناهارش را در رستورانی واقع در خیابان فلت صرف کرد و به‌هنگام خوردن غذا غرق در افکار خود بود. کمی از ظهر گذشته بود که در یکی از کتابخانه‌های مرجع واقع در مرکز لندن که ویژه بایگانی نشریات معاصر به‌شمار می‌آمد نشست و سرگرم ورق زدن بریده‌

روزنامه‌ها بود.

مطالعه موارد بسیاری از دعاوی مربوط به افترا در سال‌های اخیر به‌او ثابت کرد که وکیل در سخنانش گزافه‌گویی نکرده است. یکی از این موارد او را وحشت‌زده کرد. مردی میان سال از سوی مؤلف کتابی شدیداً مورد تهمت و افترا قرار گرفته بود. او با ارائه دادخواستی بر علیه مؤلف تقاضای سی هزار پوند غرامت کرد و هزینه‌های دادرسی بر علیه ناشر را نیز بنابر حکم دادگاه دریافت کرد. اما ناشر تقاضای استیناف نمود و دادگاه استیناف خسارت را نقض کرد به طوری که هر یک از طرفین دعوا باید هزینه‌های خود را می‌پرداختند. حاصل کار چیزی جز ورشکستگی شاکی پس از چهار سال دادرسی نبود. او دعوی خود را به مرجع بالاتر یعنی مجلس لردها کشاند و لردی حکم محکمه استیناف را نقض کرد و او را مستحق دریافت غرامت دانست اما دستوری برای هزینه‌ها داده نشد. او سی هزار پوند را به دست آورد اما پس از پنج سال یک صورت حساب حقوقی چهل و پنج هزار پوندی روی دستش باقی ماند. ناشر نیز صورت حسابی همانند و به مبلغ هفتاد و پنج هزار پوند دریافت کرده بود اما او قبلاً برای چنین مواردی بیمه شده بود اما زندگی شاکی برنده محاکمه نبود گردید. عکس‌های او در نخستین سال محاکمه مردی شصت ساله و سرحال و چالاک را نشان می‌داد اما پنج سال فشار بی‌پایان و کوهی از بدهی او را تکیده و درهم شکسته کرده بود و سرانجام نیز در عین ورشکستگی دیده از جهان فرو بست هر چند که حیثیتش اعاده شده بود. بیل چادویک دریافت که نباید در چنین دامی گرفتار گردد. او خود را به کتابخانه وست مینستر رساند و در آنجا به مطالعه یک نسخه از کتاب قوانین انگلیس اثر هالسبوری پرداخت. همه چیز آنگونه بود که وکیلش گفته بود و هیچ قانون مشخصی در مورد افترا وجود نداشت اما البته

فردریک فورسایت / ۲۶۵

پیشنهادهایی برای اصلاح این مورد شده بود و در تعریف کلی و پذیرفته شده‌ای افترا یا بدنام کردن به این شکل تعریف شده بود؛

بیان یا کلام بدنام‌گفتاری است که سبب می‌گردد شخص در میان افراد اندیشمند جامعه کاستی شخصیت پیدا کند، یا سبب دوری‌گزیدن دیگران از او شود یا در معرض کینه و نفرت، تحقیر و تمسخر دیگران قرار گیرد. یا اتهامی به او وارد شود که سبب بی‌اعتباری‌اش گردد و به کار، پیشه، حرفه یا کسب و تجارتش لطمه وارد گردد.

چادویک با خود اندیشید که حداقل بخش پایانی این تعریف برای او کارآمد خواهد بود چرا که وکیلش در گفته‌های خود مطلبی را بیان کرده بود که مدام در ذهن او تجلی می‌کرد؛ تمام مطالب مطرح شده در دادگاه فارغ از صحت یا نادرستی و قابل اثبات بودن یا نبودنشان چاپ و منتشر می‌شوند.

حق با وکیل بود چرا که قانون ۱۸۸۸ تصریح می‌کرد هر آنچه در مورد یک دادخواست افترا در نشست‌های دادگاه گفته می‌شود بی‌هیچ بیم و هراسی قابل نشر است مشروط بر این که گزارش درست، همزمان و دقیق باشد.

این آزادی عمل از سوی هر کسی اگر چه توهین‌آمیز، دروغ و بدنام‌کننده باشد یگانه ویژگی‌اش این بود که در طی دادرسی و نشست دادگاه تمام گزارش‌ها فارغ از هر گونه قیدوبندی چاپ و منتشر می‌گردید؛ هر آنچه که گفته می‌شد.

به‌هنگام بازگشت به منزل و در قطار زیرزمینی اندیشه تازه‌ای در ذهن بیل چادویک پدیدار شد و شروع به رشد و بالیدن کردن. او سرانجام پس از جستجوی فراوان و تلاش بسیار پس از چهار روز توانست نشانی

گیلورد برنت را به دست آورد. او در یک خیابان کوچک و فرعی خانه داشت و در همانجا بود که چادویک بامداد روز یکشنبه به دیدار او شتافت. او تصور می‌کرد که تمام روزنامه‌نگاران شاغل در سندی‌کریر نیز چون دیگران روزهای یکشنبه در خانه هستند و از سر تقدیر خانواده برنت نیز آن روز برای تعطیلات آخر هفته منزل را ترک نکرده بودند.

چادویک از پله‌ها بالا رفت و زنگ را به صدا در آورد. پس از دو دقیقه خانم خوش‌سیمایی که حدوداً سی‌ساله می‌نمود بر آستانه در پدیدار شد. - آقای برنت در خانه هستند؟ در رابطه با مقاله‌اشان در سندی‌کریر مزاحم شدم.

سخن او دروغ نبود و برای ترغیب خانم برنت نیز کافی می‌نمود تا چنین پندارد که مخاطبش از دفتر همسرش در خیابان فلت آمده است. او لبخندی زد و سربرگرداند و صدا زد، گیلورد و دیگر بار به سوی چادویک برگشت و گفت:

- تا یک دقیقه دیگر می‌آیند.

او سپس به سوی بچه‌های کوچکی که در داخل خانه سروصدا می‌کردند رفت و در را باز گذاشت. چادویک شکیبایانه به انتظار ایستاد. پس از یک دقیقه گیلورد برنت در حالی که شلوار کتانی نیلی و پیراهنی صورتی رنگ برتن داشت در آستانه در پدیدار شد؛ مردی خوش‌ظاهر و حدوداً چهل‌ساله.

- بله؟

- آقای گیلورد برنت؟

- بله.

چادویک بریده‌ای از روزنامه را که در دست داشت نشان داد.

- این مقاله را شما در سندی‌کریر نوشته‌اید؟

فردریک فورسایت / ۲۶۷

گیلورد برنت بی آن که دست پیش برده و روزنامه را بگیرد چند لحظه‌ای بدان نگریست و با چهره‌ای آکنده از حیرت و خشم گفت:
- این تقریباً مربوط به چهار هفته پیش است. چه سؤالی در مورد آن دارید؟

- متاسفم که بامداد یکشنبه مزاحم شما می‌شوم ولی خطرهایی وجود دارد که همه ما ناگزیر از پذیرش آنها هستیم. شما در این مقاله به من تهمت زده‌اید و این کار را نیز در نهایت وقاحت انجام داده‌اید. این عمل و دروغ شما باعث بروز مشکلاتی در زندگی تجاری و اجتماعی من شده است. سردرگمی و حیرت برنت همچنان برجا بود اما خشمی شدید نیز بر آن افزوده شد و گفت:

- ممکن است بدانم شما در این دنیا چه کاره‌اید؟
- آه پوزش می‌خواهم آقا، نام من بیل چادویک است.
سرانجام با شنیدن نام او فکر برنت آسوده شد و ناراحتی‌اش برطرف گردید و گفت:

- حالا گوش کنید چه می‌گویم، تو حق نداری به در خانه من بیایی و شکایت کنی برای این کار شیوه‌های مناسبی وجود دارد و مجبوری از وکیلت بخواهی تا برایم نامه بنویسد.

- من این کار را کرده‌ام اما موثر نبوده است. هم چنین سعی کردم سردبیر روزنامه را ببینم اما او هم نپذیرفت به ناچار سراغ شما آمدم.
- این کار شما دور از حیطة قانون است.

گیلورد با گفتن این حرف دست برد تا در را ببندد اما چادویک گفت:
- می‌دانید چیزی برای شما دارم.

- چه چیزی.

- این.

و با گفتن واژه «این» و همراه با آن دست راست او بالا رفت و مشت محکمی بر بینی گیلورد کوبید. البته مشت او آنچنان شدید نبود که سبب شکستن استخوان بینی او گردد اما سبب شد که او «آخ» بلندی بگوید و گامی به عقب رود. او در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود و دست بر بینی‌اش نهاده بود شاهد فروچکیدن نخستین قطره‌های خون از دماغش بود. لحظه‌ای به چادویک خیره شد و سپس آنچنان که گویی با دشمنی روبه‌رو شده است در را به شدت برهم کوبید.

چادویک پاسبان پلیس را در گوشه خیابان یافت؛ مرد جوانی که در حال لذت بردن از آرامش صبحگاهی بود اما مشتری مزاحمی آرامشش را برهم آشفته. چادویک به سوی او رفت و گفت:

- سرکار بهتر است شما همراه من بیایید چون یک شهروند مورد حمله قرار گرفته است.

- حمله؟ کجا آقا؟

.. همین نزدیکی در خیابانی آن سوی تر.

او بی آن که منتظر پرسش‌های بیش‌تر شود با اشاره دست پلیس را فراخواند و خود نیز بازگشت و با گام‌های شتابان راهی را که آمده بود در پیش گرفت و شنید که در پشت سرش پلیس جوان در حال نیمه دویدن با بی‌سیم خود صحبت می‌کند. مجری قانون در پیچ خیابان که محل زندگی خانواده برنت بود به او رسید. چادویک برای رهایی از پرسش‌های بیش‌تر پلیس به سرعت گام‌های خود افزود. و سرانجام در برابر ساختمان شماره سی‌ودو گفت:

- اینجاست سرکار.

وقتی رسیدند در خانه بسته بود و چادویک با سر به در ساختمان اشاره کرد.

فردریک فورسایت / ۲۶۹

پاسبان پس از درنگی کوتاه از پله‌ها بالا رفت و زنگ در را به صدا در آورد. چادویک نیز در آخرین پله به او ملحق شد. در با احتیاط به روی پاشنه چرخید و چشمان خانم برنت با دیدن او به گونه‌ای غیرعادی گشوده شد و پیش از آن که پلیس سخنی بگوید چادویک پیش دستی کرد و گفت: - خانم برنت این پلیس با همسر شما کار دارند.

خانم برنت سری تکان داد و به داخل خانه بازگشت. از داخل خانه صدای نجواگونه‌ای شنیده شد که در آن میان واژه «پلیس» و «آن مرد» قابل تشخیص بود. دقیقه‌ای بعد گیلورد برنت در حالی که با دست چپش پارچه مرطوبی را روی بینی‌اش نگهداشته بود در آستانه در پدیدار شد و گفت:

- بله؟

چادویک رو به پلیس کرد و گفت:

- ایشان آقای گیلورد برنت هستند.

و پلیس نیز ناشیانه همین پرسش را تکرار کرد و پرسید:

- شما آقای گیلورد برنت هستید؟

- بله.

باز هم چادویک بود که رو به پلیس می‌گفت:

- چند لحظه پیش عمداً با مشت ضربه‌ای به دماغ ایشان زده شد.

- درست است آقای گیلورد؟

برنت در حالی که از فراز دستمال مرطوب به پلیس نگاه می‌کرد

حیرت‌زده پاسخ داد:

- بله.

- می‌بینم آقا. چه کسی این کار را کرد.

چادویک به سوی او برگشت و گفت:

- من زدم سرکار.
پلیس نگاهی ناباورانه به او انداخت و با حالتی خاص گفت:
- معذرت می‌خواهم!
- من زدم. من. با مشت به دماغ او زدم. یک حمله معمولی به یک
شهروند. این طور نیست؟
پلیس دیگر بار حیرت‌زده از گیلورد برنت پرسید:
- حقیقت دارد آقای برنت؟
برنت به نشانه تأیید سرش را تکان داد و مرد پلیس از چادویک پرسید:
- می‌توانم بپرسم چرا؟
- من فقط در اداره پلیس به این سؤال پاسخ خواهم داد.
پلیس جوان حیرت‌زده از این ماجرای که می‌دید سرانجام گفت:
- بسیار خوب آقا. پس ناگزیر باید از شما بخواهم تا همراه من به مرکز
پلیس بیایید.
اتومبیل گشتی که پاسبان پلیس لحظه‌ای پیش بابی سیم بدانجا
فراخوانده بود در خیابان انتظار آنان را می‌کشید. او صحبت کوتاهی با دو
مأمور گشت یونیفورم‌پوش کرد و سرانجام به اتفاق چادویک در صندلی
عقب اتومبیل نشستند و پس از دو دقیقه به قرارگاه پلیس رسیدند.
چادویک به سوی گروهبان نگهبان راهنمایی شد. او آرام ایستاد تا پلیس
جوان آنچه را اتفاق افتاده بود برای گروهبان توضیح دهد. گروهبان یک
پلیس کهنه‌کار صبور و میانسال بود و با آرامش چادویک را نگاه کرد و با
حالت خاصی پرسید:
- این مردی که شما زده‌اید کیست؟
- آقای گیلورد برنت.
- از او بدتان می‌آید نه؟

فردریک فورسایت / ۲۷۱

- نه زیاد.

- چرا به سراغ این پلیس آمدید و به او گفتید که او را زده‌اید؟

چادویک شانه‌هایش را بالا انداخت و با حالت خاصی گفت:

- قانون این است مگر نه؟ یک قانون شکنی صورت گرفته و پلیس باید

از آن با خبر باشد.

- بد حرفی نیست.

گروه‌بان سپس رو به پلیس جوان کرد و پرسید:

- آقای برنت تا چه حد صدمه دیده بود؟

- به نظر نمی‌رسید چندان شدید باشد. بیش‌تر به یک ضربه آرام شبیه

بود.

گروه‌بان آهی کشید و نشانی را از پلیس جوان گرفت و گفت:

- همین جا منتظر باشید.

او سپس به اتاق پشتی رفت و پس از چند لحظه شماره تلفن گیلورد

برنت را از مرکز مخابرات گرفت و به او تلفن زد و پس از مدتی بازگشت و

گفت:

- آقای برنت چندان علاقه‌ای به پی‌گیری و اجرای قانون ندارد.

اما چادویک رو به گروه‌بان کرد و گفت:

- موضوع این نیست سرکار. اینجا امریکا نیست و اجرای قانون

به خواسته‌های برنت بستگی ندارد. واقعیت این است که حمله‌ای قانون

شکنانه به وقوع پیوسته و قانون عمومی کشور خدشه‌دار شده است و این

برعهده پلیس است که پی‌گیر ماجرا و حافظ حرمت قانون باشد. گروه‌بان

با حالتی خشم‌آلود به او نگاه کرد و پرسید:

- مثل این که شما از قانون بی‌خبر نیستید؟

- شاید چیزهایی خوانده باشم.

- اما همه آن را نخوانده‌اید. خوب حالا پلیس تصمیم می‌گیرد آن را پی‌گیری نکند.

- اگر این طور باشد من چاره‌ای ندارم جز این که به شما خبر دهم در صورت خودداری شما دوباره به آنجا باز می‌گردم و همان کار را تکرار می‌کنم.

گروه‌بان به آرامی یک برگ ثبت مورد اتهام به سوی او هل داد و گفت:
- مشخصات خود را بنویس.

بیل چادویک نام و نشانی خود را نوشت و به‌اتاق متهمین برده شد و از گفتن حتی یک کلمه نیز خودداری کرد مگر این که؛ "من می‌خواهم دلیل کار خود را به رئیس دادگاه بخش توضیح دهم." سخنان او بر روی ورقه تایپ شد و آن را امضا کرد و رسماً متهم شناخته شد و با سپردن یکصد پوند ضمانت نقدی آزاد شد تا بامداد فردا در برابر رئیس دادگاه شمال لندن حاضر شود.

روز بعد او در بازداشتگاه حاضر شد و پس از شنیدن سخنان افسر نگهبان که طرح یک دادخواست را به او پیشنهاد می‌کرد پذیرفت. البته او این عمل را با علم بر این واقعیت انجام داد که چنین امتناعی به معنای ادعای بی‌گناه بودنش در یک روند دادرسی حقوقی تعبیر و تفسیر خواهد گردید. در پی طرح یک بازداشت دو هفته‌ای، سپرده او نیز به میزان یکصد پوند دیگر نیز تجدید گردید و از آنجا که موضوع فقط شنیدن یک احضاریه بود آقای گیلورد برنت در دادگاه حاضر نشد. احضاریه در مورد یک حمله معمولی بود و بیش از یکی دو سطر از فضای روزنامه محلی را نمی‌گرفت. در محل زندگی بیل چادویک هیچکس آن روزنامه را نمی‌خواند و از این رو نیز توجهی بدان نکرد. یک هفته پیش از طرح دعوا در دادگاه تلفن کننده ناشناسی به گروهی از سردبیران و خبرنگاران

فردریک فورسایت / ۲۷۳

روزنامه‌های صبح و عصر تلفن زد و اخباری را در اختیار آنان نهاد. در هر یک از این موارد او به سردبیران اخبار این روزنامه‌ها خبر داد که دوشنبه آینده محقق و مقاله‌نویس سندی کریر گیلورد برنت در رابطه با وقوع حمله‌ای و به‌طرفیت رجینا ورسوس چادویک در دادگاه بخش شمالی لندن حاضر خواهد شد. او همچنین در هر موردی یادآور شد اگر سردبیر در عوض استناد به سرویس خبری دادگاه خبرنگار خود را بدانجا بفرستد بی‌تردید زیان نخواهد کرد و از اخبار ارزنده دست اولی بی‌نصیب نخواهد ماند.

بسیاری از سردبیران فهرست دادگاه‌های روز مورد نظر را بررسی کردند و متوجه شدند که به‌راستی چنین دادگاهی تشکیل خواهد شد و آنچه بدانان خبر داده شده عاری از حقیقت نیست و بر این اساس یکی از کارمندان خود را برای تهیه گزارش از این دادگاه مأمور کردند. هیچکس از اصل ماجرا خبر نداشت اما همگی امیدوار بودند خبر ارزشمندی به‌دست آورند.

بیل چادویک ساعت ۱۰ صبح در دادگاه حاضر گردید و از او خواسته شد تا رسیدن نوبت رسیدگی به‌پرونده‌اش منتظر بماند. پانزده دقیقه از ساعت یازده می‌گذشت که نوبت او رسید. وقتی وارد جایگاه محکومین شد نگاهی گذرا به‌نیمکت نمایندگان مطبوعات او را مطمئن ساخت که آنان همگی به‌حد کافی کنجکاو شده و در دادگاه حضور پیدا کرده‌اند. او متوجه نکته دیگری هم شد این که گیلورد برنت که به‌عنوان شاهد به‌دادگاه احضار شده بود در سالن دادگاه روی یکی از نیمکت‌ها به‌انتظار نشسته بود. در قوانین بریتانیا هیچ شاهدی تا زمان احضار برای شهادت حق ورود به‌دادگاه را ندارد و تنها پس از دادن شهادت می‌تواند در میان جمعیت حاضر در دادگاه قرار گیرد و به‌دنباله جریان دادرسی گوش فرا

دهد. این امر لحظه‌ای برای چادویک نگرانی آفرین شد اما او در روند اجرای برنامه مورد نظر خود این مشکل را با ادعای بی‌گناهی حل کرد. او پیشنهاد رئیس دادگاه را مبنی بر به تعویق افتادن دادگاه برای داشتن فرصت بیشتر جهت دفاع از خود و تعیین وکیل رد کرد و توضیح داد مایل است خود عهده‌دار این وظیفه باشد و دادرس دادگاه نیز با بی‌تفاوتی خواسته او را پذیرفت.

مشاور دادستان حقایق دعوا را آنچنان که بیان شده بود عنوان کرد. وقتی او یادآور شد که در آن روز مورد بحث این خود چادویک بوده است که به پی.سی. کلارک پاسبان پلیس مراجعه کرده و خبر مربوط به حمله را بدو داده است اندک اندک حالت شگفت‌زدگی بر چهره‌های حاضر در دادگاه سایه افکند. دادستان پلیس جوان را به جایگاه شهود فراخواند و او نیز ماجرا را آن گونه که اتفاق افتاده بود بازگفت. چادویک پیشنهاد بازجویی از شاهد را رد کرد و یادآور شد نیازی بدان ندارد. سرانجام با توجه به خودداری چادویک در پرسش از شاهد پلیس جوان مرخص شد و در یکی از صندلی‌های عقب جای گرفت. پس از او گیلورد برنت به جایگاه شهود احضار شد و پس از ادای سوگند در جایگاه قرار گرفت چادویک در جایگاه متهم از جابرخواست و با صدایی رسا خطاب به رئیس دادگاه گفت:

- عالی جناب، با سپاس از مقام محترم دادگاه من پس از اندیشیدن بر این ماجرا می‌خواهم دادخواست خود را عوض کنم، دادخواست یک مقصر را عالی جناب.

رئیس دادگاه به او خیره شد. دادستان که برای بازجویی برخاسته بود به جای خود نشست و در جایگاه شهود گیلورد برنت ساکت و خاموش برجا ماند. رئیس دادگاه پس از تأملی کوتاه گفت:

- شما مطمئن هستید آقای چادویک؟

- بله قربان. کاملاً مطمئنم.

رئیس دادگاه روبه آقای کاژیل دادستان دادگاه کرد و پرسید:

- آقای دادستان اعتراضی ندارید؟

- اعتراضی ندارم عالی جناب. من باید چنین بیانگرم که مدافع حقایق

طرح دعوا را آن گونه که من جمع‌بندی و تبیین کرده‌ام مورد بررسی قرار نداده است.

چادویک از جایگاه متهم پاسخ داد:

- عالی جناب! موضوع بحث و بررسی نیست بلکه بیان حقایق است

به همان گونه که اتفاق افتاده‌اند.

رئیس دادگاه در حالی که رو به گیلورد برنت می‌کرد گفت:

- متأسفم که شما در زحمت افتادید آقای برنت. آنچنان که معلوم

می‌شود فعلاً به عنوان شاهد نیازی به شما نیست شما می‌توانید جایگاه را

ترک کنید و در یکی از صندلی‌های عقب بنشینید.

گیلورد برنت در حالی که سرش را تکان می‌داد جایگاه را ترک کرد و

در همان حال نیز دیگر بار نگاهی به جایگاه نمایندگان مطبوعات و

رسانه‌های گروهی انداخت و در یک صندلی نزدیک مامور پلیس که قبلاً

شهادت داده بود، نشست.

رئیس دادگاه چادویک را مخاطب قرار داد و گفت:

- آقای چادویک شما دادخواست خود را عوض کردید و خویشتن را

گناهکار قلمداد نمودید. البته این بدین معناست که شما به ارتکاب جرم و

حمله به آقای برنت اعتراف می‌کنید. آیا می‌خواهید شهادی را به جایگاه

احضار کنید؟

- خیر عالی جناب. سپاسگزارم.

- شما می‌توانید اگر بخواهید شهودی را به جایگاه احضار کنید یا شواهد تخفیف جرم خود را بیان کنید.
- عالی جناب من شاهدهی را به جایگاه نخواهم خواند و به‌عنوان تخفیف مجازات اجازه می‌خواهم مطالب خود را بیان کنم.
- این حق مسلم شماست آقای چادویک.
- چادویک که حالا روبه جایگاه قاضی ایستاده بود یک بریده روزنامه را از جیب خود بیرون کشید و به قاضی نشان داد و گفت:
- عالی جناب! شش هفته پیش آقای گیلورد برنت این مقاله را در روزنامه‌ای که برایش مقاله می‌نویسد منتشر کرد؛ در روزنامه سندی کریبر. سپاسگزار خواهم شد اگر عالی جناب نگاهی بدان بیافکنند.
- یکی از کارکنان دادگاه برخاست و آن تکه روزنامه را به سوی میز قاضی برد. و قاضی پرسید:
- آیا این امر به‌دعوی مطرح شده در دادگاه مربوط است؟
- بله عالی جناب. به‌شما اطمینان می‌دهم یگانه دلیل بنیادین تشکیل دادگاه همان است.
- بسیار خوب.
- او سپس بریده روزنامه را از مامور دادگاه گرفت و به آرامی شروع به خواندن آن کرد. و پس از پایان بردن آن را روی میز نهاد و گفت:
- می‌فهمم. ادامه دهید آقای چادویک.
- آقای گیلورد برنت در آن نوشته تهمتی به‌من زده است که دروغ محض بوده و سبب زیان و آسیب فراوان به‌من شده است. ملاحظه می‌فرمایید عالی جناب که جزئیات مقاله در رابطه با مؤسسه‌ای تجارتمی است که ورشکسته شده است و گروهی از شهروندان با از دست دادن سرمایه‌هایشان در این مؤسسه زیان دیده‌اند و من نیز متاسفانه از

فردریک فورسایت / ۲۷۷

بازرگانانی بودم که همکاری با آنان را پذیرفته بودم و چون دیگران آن را مؤسسه‌ای درخور اطمینان می‌پنداشتم که محصولات درخور اعتماد تولید می‌کند. حقیقت این است که من به سبب این برآورد نادرست زیان بسیاری دیدم و پول زیادی از دست دادم. اما هر چه بود یک اشتباه بود. در این مقاله بی‌اساس و سراپا دروغ من به یک رشته همدستی‌ها در این عمل زشت و غیر قانونی متهم شده‌ام آن هم از سوی نویسنده مزدور، تنبل، نالایق و بی‌مسئولیتی که حتی به خود زحمت نداده است کوچک‌ترین تحقیقی در این زمینه نکند و وظیفه خود را به نحوی قابل قبول انجام دهد.

نفس حاضرین در دادگاه بند آمده بود و سکوتی سنگین بر آن حکمفرما بود. پس از این مکث کوتاه بود که در جایگاه مطبوعات قلم‌ها به سرعت به حرکت در آمد و گزارشگران شروع به نوشتن کردند. در این هنگام دادستان برخاست و با لحن گله‌مندانه‌ای پرسید:

- عالی جناب! آیا برای تخفیف مجازات گفتن چنین مطالبی ضروری می‌باشد؟

اما چادویک فرصت بیشتری نداد و گفت:

- عالی جناب! من به دادگاه اطمینان می‌دهم که قدمی فراتر از موضوع دعوای طرح شده نزنم. چون احساس می‌کنم اگر عالی جناب دلیل مرا در انجام چنین کاری بدانند بهتر و دقیق‌تر می‌توانند به داوری بنشینند. رئیس دادگاه لحظه‌ای به چادویک خیره شد و سپس گفته‌اش را تصدیق کرد و گفت:

- دفاعیه نکته‌ای درخور توجه دارد. ادامه دهید آقای چادویک.

- سپاسگزارم عالی جناب. بله قربان این جناب روزنامه‌نگار حتی پیش از نوشتن نامه به خود فرصت نداده است که با من تماس بگیرد و پیش از

نوشتن این اراجیف سخنان مرا هم بشنود. من می توانستم تمام پرونده ها، اسناد و مدارکم را به ایشان عرضه کنم، و حتی حساب های بانکی ام را که نشان می داد در اثر این فریب خوردن چه قدر متضرر شده ام و چه مقدار از سرمایه خود را از کف داده ام. اما او حتی زحمت باز کردن دفتر راهنمای تلفن و گرفتن یک شماره را هم به خود نداد. این محقق دروغین و بی پروا برای شنیدن و نشر شایعات بی اساس استعداد بیش تری دارد تا بیان حقایق و واقعیات.

گیلورد برنت از خشم به حد جنون رسیده بود و از انتهای سالن برپاخاست و فریاد زد:
- حالا نگاه کن.

منشی دادگاه با لحنی تحکم آمیز گفت:

- سکوت دادگاه را رعایت کنید.

و رئیس دادگاه با حالتی موقرانه و آرام گفت:

- من احساس شما را درک می کنم آقای چادویک اما نمی دانم این امر چه ارتباطی با تخفیف مجازات شما دارد.

- با سپاس از پیشگاه دادگاه محترم، من فقط به حس عدالتخواهی شما متوسل می شوم عالی جناب. وقتی یک مرد که زندگی آرامی دارد و سر از قانون بر نمی تابد از سوی یک موجود دیگر چنین ضربه ای می خورد و هستی اش به خطر می افتد مسلماً درک انگیزه او برای چنین عملی درخور توجه است. تقاضا می کنم در داوری خودتان به عنوان مردی که وظیفه اش احقاق حق شهروندان است به این موارد توجه داشته باشید.

- بسیار خوب آقای چادویک انگیزه خود را توضیح دهید اما لطفاً با

بیانی ملایم تر.

- عالی جناب باور کنید که خود نیز همین آرزو را دارم اما پس از شنیدن

فردریک فورسایت / ۲۷۹

این دروغ‌های مضحک و بی‌بنیاد این جناب روزنامه‌نگار محقق، تجارت من شدیداً آسیب دید. آشکارا برخی از همکاران من که از حقیقت بی‌خبر بودند از همکاری با من تن زدند. آنان نمی‌دانستند افشاگری‌های آقای گیلورد برنت به جای آنکه از حقایق ناشی از تلاش‌های محققانه ایشان سرچشمه بگیرد از بطری الکل سرچشمه گرفته و ایشان برای باوراندن دروغ‌هایش به خوانندگان سر به فرامین الکل نهاده است.

گیلورد برنت در حالی که در انتهای سالن از خشم به خود می‌پیچید با آرنج به پلیسی که در کنارش نشسته بود زد و گفت:
- مگر می‌تواند با این حرف‌ها به جایی برسد؟
- هیس!!

برنت با شنیدن هشدار پلیس خشمگین‌تر از پیش برخاست و فریاد زد:
- عالی جناب. من فقط می‌خواهم بگویم...
اما در این لحظه صدای منشی دادگاه سخن او را قطع کرد که با لحنی تحکم‌آمیز فریاد می‌زد.
- سکوت را رعایت کنید.

رئیس دادگاه آزرده از بازتاب برنت گفت:
- اگر بار دیگر آرامش دادگاه را برهم بزنید دستور اخراجتان را صادر خواهم کرد. آقای چادویک ادامه بدهید.

- عالی جناب. ماجرای من چنین بود. نمی‌دانم به چه حقی یک دل‌تک نادان و تنبل بدون هیچ احساس مسئولیتی و بی‌آنکه در چند و چون اظهاراتش بیاندیشد، چه‌گونه می‌تواند در پشت پناهگاه استوار قانون و امکانات مالی بی‌حساب یک روزنامه‌نویس پنهان شود و با سوءاستفاده از این امکانات زندگی و هستی شهروندی را که حتی زحمت دیدنش را هم به خود نداده است به نابودی کشد و تباه سازد؛ مردی که در تمام زندگی

به سختی و شرافتمندانه و تاحدی که در توان داشته کار کرده است.
- آقای چادویک مراجع دیگری هم برای اقامه دادخواست بر علیه
یک افترا وجود دارد.

- بله عالی جناب. حق با شماست. اما شما به عنوان یک حامی قانون و
حقوق شهروندان باید آگاه باشید که این روزنامه‌ها از قدرتی بی حساب
برخوردارند. من بارها تلاش کردم تا سردبیر روزنامه را ببینم و با اسناد و
مدارک اشتباه کارمندش را به او ثابت کنم اما تلاش من بی حاصل بود و او
حتی اجازه ملاقات به من ندارد. از این رو به ناگزیر شخصاً به دیدار آقای
برنت رفتم اما اجازه دیدار او نیز به من داده نشد و ناچار به خانه‌اش
مراجعه کردم.

- که با مشت به بینی او بکوبید؟ این که به شما افترا زده شده بود درست
اما اعمال خشونت نمی‌تواند پاسخ درستی باشد.

- نه عالی جناب. من برای زدن او نرفته بودم رفته بودم تا دلایل خود را
به او ارائه کنم و از او بخواهم شواهد و مدارک را بررسی کند. من یقین
داشتم آنچه نوشته شده بود نادرست است.

- پس بالاخره انگیزه مراجعه شما روشن شد. شما رفتید تا از او تقاضا
کمک کنید.

- بله عالی جناب. من دقیقاً همین هدف را داشتم.
حالا دیگر دادستان از ماجرا آگاه بود اما از آنجا که چادویک از جایگاه
متهم سخن می‌گفت و سوگند یاد نکرده بود نمی‌توانست از او بازجویی
کند. رئیس دادگاه دیگر بار رو به چادویک کرد و پرسید:

- چرا شما دلایلتان را برای ایشان بازگو نکردید؟

- من تلاش زیادی کردم عالی جناب. اما او همانند رفتاری که در دفتر
روزنامه‌اش داشت مرا تهدید کرد و با توهین و تحقیر و اهانت پاسخم را

داد. او می دانست که من به عنوان یک شهروندی که امکانات مالی و ثروت هنگفت ندارد نمی توانم با او و روزنامه ثروتمندش مقابله کنم.

- پس از آن چه اتفاقی افتاد؟

- اعتراف می کنم که ناگهان خشمی بی پایان وجودم را فراگرفت و کاری را کردم که هیچگاه در عمرم نکرده بودم و تنها برای یک لحظه در تمام عمر کنترل خود را از دست دادم و با مشت به بینی او کوبیدم.

او پس از گفتن آخرین جمله بر صندلی خود نشست و رئیس دادگاه از پشت میز خود نگاهی به او انداخت. قاضی با خود فکر کرد که آری دوست بیچاره من تو نیز سرانجام در برابر این تهمت ها کنترل خود را از دست دادی. قاضی نمی توانست دریچه ذهنش را به روی یادها و خاطرات گذشته خود بربندد. او زمانی را به یاد آورد که به خاطر قضاوتی در یک دادگاه مورد حمله و حشیانه و ناجوانمردانه مطبوعات واقع شده بود. خشم وجودش را فراگرفته بود هر چند که می دانست بعدها حقیقت به اثبات خواهد رسید و مشخص خواهد شد که حق با او بوده است. پس قاضی با صدای رسا گفت:

- این یک مسئله جدی است. دادگاه می پذیرد که شما احساس می کردید در حقتان به ناروا قضاوت شده است. از این گذشته شما در آن روز با مداد با فکر خشونت از خانه خود خارج نشده بودید. اما به هر حال آقای برنت را در آستانه خانه اش مضروب کردید و ما نمی توانیم به احساسات خصوصی شهروندان آنچنان میدان دهیم که با مشت به بینی روزنامه نگاران برجسته کشور بزنند. غرامتی معادل یک صد پوند و نیز پنجاه پوند هزینه دادرسی برای شما تعیین می شود.

بیل چادویک چک یکصد و پنجاه پوند را نوشت. در همین هنگام نیز نیمکت های مطبوعات خالی می شد و منشی ها با سرعت به سوی تلفن ها

می‌رفتند. وقتی او از پله‌های دادگاه پایین می‌آمد احساس کرد دستی برشانه‌اش قرار گرفت. سربرگرداند و خود را با گیلورد برنت روبه‌رو دید که از شدت خشم و ناراحتی وجودش به‌لرزه افتاده بود و رنگ بر چهره نداشت. روزنامه‌نگار گفت:

- تو لعنتی نخواهی توانست با این حرف‌ها از چنگ من رها شوی.
- من می‌توانم از جایگاه متهم هر چیزی بگویم همچنان که گفتم. این یک «حق مسلم» و قانونی است.
- اما تو نسبت‌های دروغ به من دادی، تو نمی‌توانی مرا آن‌گونه خطاب کنی.

- چرا که نه؟ مگر تو مرا آن‌گونه نخواندی؟

پایان

مأموریت

موتور اتومبیل به قول معروف به پت پت افتاده بود و به هر حال بیش از دو مایل دیگر هم به همان حال پیش رفت و سرانجام خاموش شد. من خود را در دامنه یک گردنه سربالا و پیچایچ سرگردان یافتم و در چنین لحظه‌ای تمام قدیس‌های ایرلندی را به یاری طلبیدم. دعا می‌کردم این راه بن بست نباشد و من در میان زیبایی‌های طبیعی و دیدنی فرانسه راه خود را بیابم و به خطر نیافتم.

در صندلی کناری‌ام همسرم برنادت نشسته بود و از مشکل پیش آمده و پی آمده‌های نگران کننده‌اش به خوبی آگاه بود. من با تمام نیرو تلاش می‌کردم اتومبیل را روشن نگهدارم و آن را باز هم پیش‌تر ببرم و او نیز با دیدگانی نگران تماشاگر این صحنه بود. در حالی که نفس‌هایم به شماره افتاده بود تلاش می‌کردم اتومبیل را به هر شکل ممکن از آن کوره راه بالا بکشانم و در آن لحظه بدون تردید چون شخص ناشی و ناآگاهی بودم که از اتومبیل و مسائل فنی آن هیچ اطلاعی ندارد.

اتومبیل قدیمی‌تری یومف همچنان ناله زنان و پت‌پت‌کنان و دو گام پیش و یک گام پس از گردنه بالا می‌رفت تا سرانجام در فراز گردنه برای همیشه موتورش از کار افتاده و خاموش گردید. ناچار سویچ اتومبیل را

بستم و ترمز دستی را کشیدم، من و برنات هر دو به دامنه تپه و دره‌ای که باید به سوی آن سرازیر می‌شدیم چشم دوختیم.

زیبایی غروبگاه تابستان ۱۹۵۰ انکار ناشدنی بود. آن ناحیه دروگن نام داشت و هنوز در آن روزها چندان شناخته نشده بود یا حداقل جهانگردان ثروتمند آن را شناخته بودند و پایشان بدانجا باز نشده بود. منطقه‌ای بود روستایی که در گذر زمان دگرگونی بس اندکی را به خود دیده و بسیاری از ویژگی‌های کهن و چهره‌اصلی خود را حفظ کرده بود؛ نه خبری از دودکش کارخانه‌ها بود و نه نشانی از دکل‌های برق سر بر آسمان افراشته. حتی راه اتومبیل رو و آسفالته‌ای نیز در سرتاسر آن سرزمین سرسبز به چشم نمی‌خورد و همه چیز نشان از گذشته‌ها داشت. دهکده‌ای کوچک با کوچه‌های تنگ و باریک که زندگی مردمش در رابطه‌ای تنگاتنگ با مزارع و محصولات خودشان قرار داشت؛ گاری‌های چوبی که به وسیله گاوهای نر کشیده می‌شدند و محصولات را از مزارع به انبارهای دهکده حمل می‌کردند. اینجا ناحیه‌ای بود که من و برنات بر آن بودیم تا آن تابستان را به گشت و گذار در آن پردازیم و البته این مسافرت نخستین سفر ما به خارج از جزیره و مکانی در فراسوی مرزهای ایرلند و انگلستان به شمار می‌آمد. از داخل اتومبیل نقشه راهنمای راه‌ها برداشتم و روی نقشه نقطه‌ای را که در کناره شمالی دره دروگن قرار داشت، پیدا کردم و در حالی که انگشت بر آن نهاده بودم، گفتم:

- ببین برنات! ما در این حوالی هستیم.

برنات نگاهی به پایین گردنه و امتداد راهی که از آن بلندا تا انتهای

دره کشیده شده بود انداخت و پاسخ داد:

- آن پایین. آنجا دهکده است.

من نیز نگاه و جهت دست او را با نگاه پی‌گرفتم.

- درست است. حق با توست.

برج مخروطی شکل یک کلیسای روستایی از میان درختان سربرآورده بود و به چشم می خورد و نیز سقف یک انبار یا اصطبل نیز قدری آن سوی تر. از سر تردید نگاهی به اتومبیل و سپس نیز به راه سرازیر شده از بلندای تپه انداختم و گفتم:

- ممکن است بتوانیم با موتور خاموش تا آن پایین برویم. اما بیش تر از آن نه. بهتر است امشب را در اینجا سپری کنیم.

سپس به اتومبیل بازگشتم، کلاچ را تا انتها گرفتم و دنده را عوض کردم بی آن که پا از روی کلاچ بردارم، ترمز دستی را هم خواباندم و ماشین به آرامی حرکت کرد و راه سراشیب را در پیش گرفت و آرام آرام سرعتش بیش تر شد. در سکوتی وهم انگیز و تنهایی مطلق از سراشیبی به سوی گنبد مخروطی شکل پایین آمدم. در پیش رویمان دهکده ای قرار گرفته بود که دو ردیف ساختمان های کوچکش از دور دیده می شد و سرانجام شتاب ایجاد شده در سطح شیبدار اتومبیل را تا مرکز دهکده کشاند و اتومبیل در میان روستا متوقف شد. وقتی پا از اتومبیل بیرون نهادیم هوای گرگ و میش غروبگاهی میل به تاریکی کرده بود.

خیابان خلوت و تهی از آمد و شد بود. در کنار دیوار که با آجرهای بزرگ ساخته شده بود و به نظر می رسید اصطبل باشد جوجه ای تک و تنها که هنوز راهی آشیانه اش نشده بود در میان زباله ها پرسه می زد. دو ارابه حمل علوفه پوشیده از گردوغبار در گوشه ای رها شده بودند و خبری از صاحبانشان نبود. بر آن شدم تا چند ضربه به پنجره یکی از خانه ها بزنم و گرفتاری ام را با صاحب خانه در میان بگذارم. در همین لحظه نگاهم به شخصی افتاد که از پشت کلیسایی که چندان فاصله ای با ما نداشت به سوی ما می آمد. وقتی نزدیک تر شد دریافتم که کشیش دهکده است.

آن روزها هنوز کشیشان ردای سیاهی می پوشیدند که کمربندی پهن داشت و کلاه مخصوصی که لبه‌ای باریک داشت بر سر می نهادند. تلاش کردم واژه‌های فرانسه را به خاطر آورم تا شاید به یاری آنها ماجرا را برای او بازگویم. وقتی به نزدیکی ما رسید او را با عنوان «پدر» صدا کردم و همین کافی بود تا او توقف کند. با لبخندی گرم و به زبان فرانسه چیزی گفت و من بی آنکه سخن او را دریافته باشم به اتومبیل اشاره کردم. او خندید و سرش را تکان داد، شاید منظورش ستایش از اتومبیل بود و این که اتومبیل خوبی است. حال چه گونه قادر بودم برای او توضیح دهم در چنان شرایطی نیستم که در پی مباحثات کردن باشم آن هم مباحثات به اتومبیل. من نیاز به تحسین اتومبیل از سوی او نداشتم بلکه مسافری بودم که اتومبیلش خراب شده و در تنگنای غروب سرگردان بود. با خود فکر کردم هر چند سن و سالی از او می گذشت اما حتماً از زمان مدرسه تعدادی از واژه‌های لاتین را هنوز هم به خاطر دارد. با تمام نیرو به مغزم فشار آوردم و حواسم را متمرکز کردم، برادری مسیحی سال‌ها وقتش را صرف آموختن زبان لاتین به من کرده بود اما در این لحظه جز تک واژه Mass را که به معنای عشای ربانی بود به خاطر نمی آوردم. در حالی که به کاپوت اتومبیل اشاره می کردم گفتم که:

- ارا به ام خراب شده است.

احساس کردم متوجه چیزی شد، چند لحظه‌ای درنگ کرد سپس با علامتی به من فهماند که باید منتظر شوم. سپس با گام‌های سریع و شتابان به سمت دیگر خیابان رفت و داخل ساختمانی شد که در دیدرس من بود و بعداً وقتی از برابر آن گذشتم دریافتم که آنجا رستوران دهکده بوده است و محل گردآمدن روستاییان. من پیشاپیش باید به این فکر می افتادم. به هر حال پس از چند لحظه کشیش با مرد درشت اندامی از ساختمان بیرون آمد.

فردریک فورسایت / ۲۸۷

آن مرد شلووار کتانی آبی رنگ و پیراهنی که هویت فرانسوی اش را اثبات می کرد بر تن داشت. او در حالی که کفش هایش را به روی زمین می کشید و گرد و خاک بلند می کرد به سوی ما آمد. وقتی به ما رسیدند کشیش دستی به شانه او زد و اشاره ای به اتومبیل و نیز اشاره ای با پایین دست خیابان کرد و چیزی گفت. احساس کردم می گوید که نمی توان تمام شب اتومبیل را در آنجا رها کرد و راه را مسدود کرد. مرد روستایی بی هیچ حرفی سرش را تکان داد و دوباره در سربالایی خیابان به راه افتاد؛ کشیش من و برنادت در کنار اتومبیل باز هم تنها ماندیم و برنادت که چنین دید رفت ساکت و خاموش در کنار خیابان نشست. کسانی که در چنان شرایطی گرفتار شده و چشم انتظار حادثه ای نامعلوم مانده باشند آن هم در شرایطی که حتی قادر به تفهیم کلمه ای از منظور خود به دیگران نباشند، می توانند احوال ما را در آن شرایط دریابند. من سری تکان دادم و تبسمی کردم، کشیش نیز همین کار را انجام داد و با این لبخند و سرتکان دادن سرانجام او سکوت را شکست و در حالی که به من و برنادت اشاره می کرد گفت:

- «آنژیوس».

من با تأمل سرم را تکان دادم. یکی از گرفتاری ما ایرلندی ها در بلندای تاریخ این اشتباه بزرگ بود که ما را نیز انگلیسی می انگاشتند. پس به امید این که بتوانم او را متوجه اشتباهش کنم گفتم:

- ایرلندی.

- با سخن من چهره او از هم گشوده شد و گفت:

- آه. هلندی.

دیگر بار سری تکان دادم و بازوی او را گرفتم و به عقب اتومبیل بردم و در آنجا برچسبی را که حروف IRL بر آن نقش بسته بود به او نشان دادم و با دیدن آن خنده ای شاد و کودکانه سرداد و گفت:

- ایرلندی!

این بار من نیز لبخند بر لب سری تکان دادم و تکرار کردم؛ ایرلند. در این هنگام ابتدا صدای گوش آزار یک تراکتور به گوش رسید و در پی آن مرد روستایی سوار بر آن از یک کوچه باریک بیرون آمد و به ما نزدیک شد. در آن روزگار گاری‌های تک اسبی و ارابه‌هایی که به وسیله گاوانر کشیده می‌شد شاید آن یگانه تراکتور دهکده بود که صدای موتورش نیز شاید بهتر از اتومبیل می‌فلاورزی بود که روبه‌رویش ایستاده بود. به هر حال تراکتور پس از طی خیابان دقیقاً در برابر اتومبیل من ایستاد. کشاورز لباس آبی باریک‌طناب محکم اتومبیل را به‌قلاب تراکتور متصل کرد و در همین حین نیز کشیش به ما فهماند که باید سوار اتومبیل شویم. بدین ترتیب ما نیز به دنبال تراکتور حرکت کردیم و کشیش نیز پای پیاده همراه ما به راه افتاد. تراکتور اتومبیل را تا پایین دست خیابان کشاند و سرانجام به‌مقابل یک انبار آجری دیگر رسیدیم. در میان گرد و خاک شنیدن واژه «گاراژ» ما را متوجه ماجرا کرد اما در آنجا نیز قفل بود. مرد روستایی طناب را از اتومبیل جدا کرد و شروع به جمع‌آوری آن نمود و کشیش نیز با اشاره به ساعتش و در گاراژ به ما فهماند که گاراژ زودتر از ساعت هفت بامداد فردا باز نخواهد شد و یافتن مکانیک در آن ساعت ناممکن است. در این هنگام برنادت آهسته گفت:

- تا آن وقت چه باید بکنیم؟

من توجه کشیش را به این نکته جلب کردم و با قرار دادن دو دست در یک سمت صورتم و به‌زبان بین‌المللی ایما و اشاره او را متوجه مشکل خواب شبانه کردم و او نیز منظورم را دریافت.

گفتگوی سریع دیگری بین او و مرد روستایی آغاز شد که من هیچ از آن دریافتم و تنها واژه‌ای که به‌خاطرم ماند واژه «پریس» بود که آن هم

فردریک فورسایت / ۲۸۹

مفهومی برایم نداشت. اما آنچه توجه مرا جلب کرد این بود که کشیش با شنیدن این واژه از زبان مرد روستایی بی درنگ سرش را به نشانه موفقیت تکان داد و سپس به ما اشاره کرد که چمدان‌هایمان را از پشت اتومبیل برداریم و از پله تراکتور بالا رویم و دسته‌های آن را محکم بگیریم.

ما نیز چنین کردیم و تراکتور به راه افتاد. کشیش دستش را به نشانه خدا حافظی تکان داد و این آخرین باری بود که ما کشیش را می‌دیدیم. در آن لحظه و از آن خدا حافظی احساس عجیب و شاید احمقانه‌ای به من دست داده بود. ما دو نفر در پشت تراکتور و کنار یکدیگر ایستاده بودیم و با یک دست دستگیره تراکتور و با دست دیگر چمدانمان را در چنگ می‌فشردیم.

راننده بی آن که لب از لب بگشاید در امتداد جاده و قدری دورتر از دهکده تراکتور را از یک بلندی بالا برد و پس از گذشتن از نهری کوچک به سوی تپه دیگری رفت. در نزدیکی نوک تپه به طرف مزرعه‌ای پیچید که همه جای آن را گرد و خاک تابستانی و فضولات گاوها پوشانده بود. پس از رسیدن به مزرعه در حالی که تراکتور همچنان روشن بود به ما اشاره کرد که باید پیاده شویم.

مرد خود را به در خانه‌ای روستایی رساند و کوبه آن را کوبید. چند لحظه بعد زن میانسال نسبتاً کوتاه قدی که پیش‌بندی به گردن داشت در آستانه در پدیدار شد. از پشت سراو روشنای کم سوی یک چراغ فتیله‌ای به بیرون می‌تراوید. راننده تراکتور با اشاره به ما صحبت کرد و او نیز سرش را تکان داد. سپس راننده با چهره‌ای سرشار از رضایت به طرف تراکتورش بازگشت و در همان حال نیز در باز خانه را به ما نشان داد و خود بر تراکتورش نشست و آنجا را ترک کرد.

در مدتی که زن صاحب خانه و مرد روستایی با هم گفتگو می‌کردند

من در پرتو اندک روشنای غروبگاهی نگاهی به پیرامون خود انداختم. آنجا نوعاً از جمله روستاهایی بود که من پیش از آن نیز همانند هایش را دیده بودم. یک مزرعه کوچک شلوغ و در هم و برهم که در هر گوشه کناری چیزی برای جلب توجه انسان یافت می شد. آغل گاوها، اصطبل برای اسبها، آبشخوری در کنار یک تلمبه دستی یا کپه ای کود که دسته ای از مرغهای قهوه ای رنگ خانگی در حال یوزه کردن در لابه لای آن بودند. همه چیز فرسوده و رنگ باخته بود و نشان می داد که ماهها و سالها در آماج آفتاب و در زیر باران بوده است و خلاصه سخن همگی نشانگر اقتصاد کشاورزی سنتی فرانسوی بودند.

از جایی در دور دست که بیرون از میدان دید ما بود صدای ضربه های پیایی و منظم تبر به گوش می رسید و گویی یک نفر در حال خرد کردن چوب و الوار بود و آنها را برای بخاری زمستانی آماده می کرد. کدبانوی خانه از آستانه در به یک سو رفت و ما را به درون خانه فراخواند و سپس نیز راهنمایی ما را برعهده گرفت. جایی که ما بدانجا راهنمایی شده بودیم می توانست اتاق نشیمن باشد؛ جایی که معمولاً افراد خانواده گردهم جمع می شوند. اما آنجا مقصد ما نبود و از آنجا نیز به آشپزخانه راهنمایی امان کرد؛ جایی که مشخصاً کانون مرکزی خانه به شمار می رفت. یک اتاق سنگفرش نسبتاً بزرگ که در یک سوی آن ظرفشویی و در سمت دیگر میز غذاخوری، دو صندلی راحتی در کنار یک آتش روباز، یک تلمبه دستی و چیزهای دیگری نیز به چشم می خورد. روشنایی این مکان با یک چراغ پارافین سوز تأمین می شد. من ناخودآگاه چمدان را بر زمین نهادم.

کدبانوی میزبان تلاش می کرد تا حد امکان گشاده رو و میهمان نواز باشد. او گونه هایی سرخ و موهایی خاکستری رنگ داشت که آنها را پشت سرش جمع کرده بود. لباس بلند خاکستری رنگ و پیش بند سفید او جلوه

فردریک فورسایت / ۲۹۱

لبخند مهمان نوازانه اش را دو چندان می ساخت و با لحنی گرم و مهربانانه به ما خوش آمد می گفت. او خود را خانم پریس معرفی کرد و ما نیز نام های خود را گفتیم که تکرار آنها برای او که فرانسوی زبان بود بسیار دشوار می نمود. گفتگوهای ما بیشتر تر در نیمه راه به لبخند و سرتکان داد می انجامید اما من به نوبه خود و با در نظر گرفتن شرایط خودمان در یک ساعت پیش تر و برفراز آن تپه، از بودن در آنجا بسیار شاد و راضی بودم. مادام پریس با ایما و اشاره به ما فهماند که ممکن است برنادت مایل باشد اتاقمان را ببیند و دست و رویش را بشوید. این می توانست اوج مهربانی او باشد که از نظر من چندان ضرورتی هم نداشت. به هر حال آن دو خانم دست یکدیگر را گرفتند و از پله ها بالا رفتند و از دید من نمان شدند. من هم به سوی پنجره ای که در هوای گرم غروبگاهی باز بود رفتم. از آنجا حیاط دیگری در پشت ساختمان دیده می شد که در آن یک گاری در میان علف های خودرو و نزدیک انبار چوبی به حال خود رها شده بود. در امتداد انبار پرچینی کشیده شده بود که شش پا بلندی داشت. از بالای آن پرچین تیغه درخشان تبری دیده می شد که مدام بالا و پایین می رفت و در پی آن صدای شکستن هیزم ها به گوش می رسید.

ده دقیقه بعد برنادت با چهره ای شاداب تر از پله ها پایین آمد او در یک کاسه بزرگ چینی با آب خنکی که از یک کوزه ریخته می شد دست و روی خود را شسته بود؛ من صدای آبی را که از بالای پنجره به وسیله یک ناودان راهی حیاط می گردید شنیده بودم. او در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- اتاق کوچک تمیز و مرتبی بود.

خانم پریس که به تماشای ما ایستاده بود هر چند که سخنانمان را در نمی یافت اما از برق نگاهش پیدا بود که رضامندی ما را دریافته است.

برنات با همان لبخند گفت:

- امیدوارم پشه نداشته باشد.

من خود نیز از همین بیم داشتم چرا که همسرم همیشه از وجود این حشرات شدیداً آزرده می شد چون نسبت به نیش پشه حساس بود و پوست بدنش را لکه های بزرگ فرامی گرفت. خانم پریس با حرکت دست ما را به نشستن دعوت کرد و ما نیز روی آن دو صندلی دسته دار نشستیم و در حالی که او در بخش عقب آشپزخانه سرگرم کار بود ما نیز گرم گفتگو شدیم. او مشغول پختن غذا بود و آرام آرام بوی خوش آید و اشتهابرانگیز غذا فضا را می انباشت به گونه ای که من به ناگاه شدیداً احساس گرسنگی کردم. ده دقیقه بعد او ما را به سر میز غذا فراخواند و در برابر هر یک از ما یک پیاله چینی، یک قاشق و قطعه بزرگی نان سفید پفی خوشمزه گذاشت و در وسط میز نیز یک ظرف بزرگ سوپ قرارداد که ملاقه ای داخل آن بود و به عبارت دیگر ما خود باید عهده دار پذیرایی از خود می شدیم و می توانستیم به قدر دلخواه غذا بکشیم.

سوپ سبزی که سیب زمینی کافی نیز در آن ریخته شده بود هر چند که یک غذای سبک عصرانه به نظر می آمد اما بسیار خوش مزه بود هر چند که در بار اول برای خود و برنات یک پیاله پر از آن کشیده بودم اما لذیذی غذا سبب شد که هر یک از ما سه بار پیاله های خود را پر بکنیم. من به خانم پریس تعارف کردم که برایش سوپ بریزم اما او حاضر نشد لب به غذا بزند و من چنین پنداشتم که غذا نخوردن همراه با مهمان یک سنت محلی است. او مدام به زبان فرانسه تکرار می کرد:

- "آقا خودتان میل کنید."

هنوز دقایق زیادی از شروع شام نگذشته بود که صدای ضربات تبر قطع شد و لحظاتی بعد در عقب خانه با فشار باز شد و پشت سر مرد

فردریک فورسایت / ۲۹۳

کشاورز که برای خوردن غذا به خانه آمده بود، بسته شد.

من برای سلام و آشنایی از جا برخاستم و در همان حال که خانم پریس حضور ما را توضیح می داد به مرد تازه وارد سلام کردم اما او اندک توجهی به این دو غریبه که بر سر میز شام نشسته بودند، نکرد. من نیز به ناگزیر دیگر بار بر سر جای خود نشستم.

او مرد تنومندی بود که اگر اندکی بر سرپنجه پا بلند می شد سرش به سقف آشپزخانه ساییده می شد. راه رفتنش نیز با سروصدا و تالاپ تالاپ همراه بود. در نخستین نگاه احساس کردم باید اندکی کندذهن و یا حداقل کم هوش باشد. مردی بود حدوداً شصت ساله با اندک کم و بیش، موهای خاکستری اش تا بالا سر کاملاً کوتاه بود و این امر سبب می شد من متوجه گوش های خیلی کوچک او بشوم. او در برابر ما نشسته و ما را نگاه می کرد اما من نتوانستم در چشمان آبی رنگ و نگاه ساده کودکانه اش هیچ نشانی از خوش آمدگویی ببینم.

مرد غول پیکر بر حسب عادت در صندلی مخصوصی که حتماً به خودش تعلق داشت نشست و همسرش بی درنگ کاسه ای پر و لبالب از سوپ برایش کشید و در برابرش نهاد. دست های مرد از گرد و خاک سیاه شده بود و شاید دست هایش آلوده تر از آن بود که من گمان می کردم اما او هیچ تلاشی برای شستن آنها نکرد. خانم پریس نیز در حالی که همچنان لبخند بر لب داشت در جای خود نشست و ما هم به غذا خوردنمان ادامه دادیم. من از گوشه چشم او را نگاه می کردم که چه گونه قاشق های پر از سوپ را با سروصدا هورت می کشد و همراه با آن و بی هیچگونه رعایتی تکه ای بزرگ از نان را به دندان می گرفت و می کند و لحظه ای بعد می بلعید. او حتی با همسرش نیز کلمه ای سخن نمی گفت اما این سبب نمی شد که نگاه های گه گاه و مهربانانه زن به شوهرش از چشم من نهان ماند؛ هر

چند که او اندک توجهی به این نگاه نداشت. من و برنات سعی می‌کردیم حداقل خودمان صحبت کنیم و این بیش از آنکه به دلیل داشتن حرفی برای گفتن باشد برای درهم شکستن سکوت آزارنده حاکم بر آنجا بود. من در حالی که از گوشه چشم مرد را می‌پاییدم گفتم:

- امیدوارم فردا صبح اتومبیل تعمیر شود در غیر این صورت باید به نزدیک شهر یا جایی که امکان تهیه قطعه یدکی باشد بروم.

با خود به هزینه تعمیر اتومبیل فکر می‌کردم و این که در این نیمه سفر چه هزینه‌ای را بر بودجه محدود مسافرت ما تحمیل خواهد کرد و آیا آنچنان زیاد نخواهد بود که ما را دچار مشکل سازد؟ در همین فکر بودم که برنات پرسید:

- نزدیک‌ترین شهر بزرگ کجاست؟

سعی کردم نقشه‌ای را که در اتومبیل داشتم به خاطر بیاورم و پس از تأملی کوتاه گفتم:

- فکری کنم شهری به نام برگر می‌باشد.

- تا اینجا چه قدر فاصله دارد؟

- حدود شصت کیلومتر.

دیگر سخنی برای گفتن نداشتیم و از این رو دیگر بار سکوت برقرار شد و این سکوت بیش از یک دقیقه ادامه داشت که ناگهان صدایی به زبان انگلیسی گفت:

- چهل و چهار.

ما هر دو سرهایمان پایین بود که با شنیدن صدا ناگهان سر برداشتیم و نگاه برنات بر چهره من ثابت ماند. من نیز همانند او از حیرت شگفت‌زده بودم و ناخودآگاه به خانم پریس نگاه کردم. او شادمانه لبخندی زد و دیگر بار به خوردن غذایش ادامه داد. برنات با حالتی

فردریک فورسایت / ۲۹۵

تردید آمیز در حالی که نگاهش به مرد کشاورز بود سری تکان داد و من به سوی او برگشتم، اما او همچنان با ولع در حال بلعیدن تکه‌های نان و هورت کشیدن سوپش بود. با حالتی مردد گفتم:
- ب... بخشید...؟

اما او هیچ بازتابی از خود نشان نداد و گویی هیچ نشنیده است و چند قاشق سوپ و قطعه نانی دیگر را بلعید. سپس لحظاتی پس از سؤال من به انگلیسی سلیسی گفت:

- چهل و چهار تا. تا برگرس چهل و چهار کیلومتر است.

اما هیچگاه سر برنداشت تا به من نگاه کند و همچنان به خوردن ادامه داد. من به آنسوی میز و به خانم پریس نگاه کردم. او دیگر بار لبخندی از سر شادمانی زد و گویی به خود می‌بالید و به زبان بی‌زبانی می‌گفت:
- بله. شوهر من استعداد زبانش بسیار خوب است.

برنادت و من هر دو حیرت‌زده قاشق‌هایمان را بر زمین نهادیم و من از مرد کشاورز پرسیدم:

- شما می‌توانید انگلیسی صحبت کنید؟

چند ثانیه‌ای سپری شد و سرانجام او سرش را به نشانه پاسخ مثبت تکان داد و من دیگر بار پرسیدم:

- شما در کجای انگلستان به دنیا آمده‌اید؟

دیگر بار سکوت برقرار شد. شاید پانزده ثانیه‌ای از پرسش من گذشت و سرانجام او با دهانی پر از غذا گفت:

- ویلز.

در اینجا ناگزیر باید توضیح دهم که چرا در بیان داستان سرعت لازم را ندارم و احتمالاً ممکن است سبب خستگی خواننده شوم. قصد طولانی کردن و کش دادن داستان را ندارم بلکه دلیلش این است که فاصله بین

پرسش‌های من و پاسخ‌های او بسیار بیش از حد معمول طول می‌کشید. ابتدا فکر کردم که شاید او مشکل شنوایی دارد، اما این گونه نبود و او از قدرت شنوایی کافی برخوردار بود. بعد فکر کردم شاید خیلی محتاط و محافظه‌کار است و نخست می‌خواهد کاملاً در مورد پاسخ خود بیاندیشد و درست همانند یک شطرنج باز عمل کند که اول پی‌آمدهای حرکتش را می‌سنجد اما این تصور من هم درست نبود. سرانجام متوجه شدم که او پس از شنیدن سؤال ابتدا تلاش می‌کند آن را دریابد و بعد پاسخ دهد و این درنگ‌ها برای درک و فهم سؤال من است. شاید هم اساساً لازم نمی‌بود که خود را برای چنین گفتگویی خسته می‌کردم و آن را ادامه می‌دادم. اما نکته‌ای بود که مرا کنجکاو می‌ساخت. کنجکاو بودم بدانم چه گونه مردی از سرزمین ویلز به اینجا آمده و در یک ناحیه دور افتاده‌ای از کشور فرانسه به کشاورزی پرداخته است. البته پاسخ این پرسش با کندوکار بسیار و پس از این سو و آن سو زدن‌ها پیدا شد اما این پاسخ آنچنان درخور توجه نمی‌نمود و من و برنادت از زحمتی که متحمل شده بودیم به هیچ عنوان راضی نبودیم.

نام او پرایس بود و در گویش فرانسوی آن را پریس تلفظ می‌کردند؛ ایوان پرایس از منطقه‌ای در جنوب ویلز بدانجا کوچ کرده بود، آن هم چهل سال پیش و در هنگامه جنگ اول جهانی و زمانی که او یک سرباز ویلزی بود.

شرکت او در دومین درگیری بزرگ منطقه مارن از یک سو مصادف با پایان جنگ شد و از دیگر سو او خود در این نبرد به شدت زخمی گردید و برای چندین هفته در یکی از بیمارستان‌های ارتش انگلیس بستری شد. با پایان جنگ نظامیان انگلیسی به کشور خویش بازگشتند اما او که در این هنگام بستری بود و توان حرکت نداشت به یک بیمارستان فرانسوی

منتقل گردید.

در آنجا پرستاری از او به عهده پرستار جوانی گذاشته شد و این پرستار همچنان که از سرباز جوان بیمار مراقبت می کرد تا شاید از بار رنج و دردش بکاهد خود نیز دلباخته او گردید. آن دو پس از بهبودی ایوان پرایس ازدواج کردند و به نزد پدر و مادر دختر جوان به جنوب فرانسه و مزرعه‌ای در دروگن آمدند. پس از آن او دیگر هرگز به ویلز بازنگشت و پس از درگذشت پدر و مادر همسرش که یگانه فرزندشان همان دختر بود، میراث آنها که همین مزرعه بود به دخترشان رسید و آن دو در همین جایی که ما اکنون نشسته بودیم ماندگار شدند.

خانم پرایس ساکت و آرام نشسته بود و گه گاه اینجا و آنجا کلماتی را در می یافت و لبخند رضایتی بر لبانش می نشست. من تلاش کردم او را آنچنان که در سال ۱۹۱۸ بوده است تجسم کنم. دختری جوان و لاغر اندام و پرتک و تاب چون یک گنجشک، با چشمانی سیاه و شفاف و فعال و پرکار. برنادت هم چون من تصویری ذهنی از یک پرستار ریزنقش فرانسوی داشت که سرگرم مراقبت از بیمار خود بود و دلباخته این جوان غول‌پیکر که به رغم اندام تنومندش ساده لوح و درمانده می نمود، درست همانند کودکی قوی هیکل. برنادت روبه مرد کشاورز کرد و گفت:

- آقای پرایس سرگذشت شما داستانی دلنشین است.

اما این سخن نیز هیچ تغییری در چهره آرام و بی تفاوت مرد پدید نیاورد. من برای این که قدری از خودمان برای او صحبت کرده و خودمان را معرفی کرده باشم، گفتم:

- ما هم ایرلندی هستیم.

- او باز هم ساکت بود و همسرش برای سومین بار کاسه سوپش را پر

کرد و برنادت پرسید:

- آیا هرگز به ایرلند رفته‌اید؟

پس از گذشت چند ثانیه او در حالی که خرخر می‌کرد سرش را تکان داد. من و برنادت نگاهی به هم انداختیم و برنادت ادامه داد:

- آیا در آنجا کار هم کرده‌اید؟

- نه.

- چه مدت آنجا بوده‌اید؟

- دو سال.

- در چه زمانی؟

-... ۱۹۱۵... تا... ۱۹۱۷.

- در آنجا چه می‌کردید؟

- در ارتش بودم.

البته من باید درمی‌یافتم که او در ۱۹۱۷ به ارتش پیوسته است بلکه بی‌تردید او پیش از این تاریخ به ارتش پیوسته و از شمار نظامیان انگلیسی مقیم ایرلند بوده است و در این سال نهایتاً به فلاندرز اعزام شده است. در این هنگام نوعی سردی در حالت و کلام برنادت پدیدار شد. او وابسته به یکی از خانواده‌های جمهوری خواه ایرلند بود و شاید بهتر این بود که من دیگر دنباله بحث را نگیرم اما سرشت کنجکاو و روزنامه‌نگاری مرا واداشت تا پرسش‌های خود را پی بگیرم.

- زادگاه اصلی شما کجاست؟

- دوبلین.

- ما هم از دوبلین هستیم. آیا آنجا را دوست نداری؟

- نه.

- از شنیدن این پاسخ خیلی متاسفم.

دلیل این ابراز تأسف من این بود که ما اهالی دوبلین پیوند ویژه‌ای به

زادگاه خویش داشته و درحقیقت می‌توان گفت بدان افتخار می‌کنیم و همیشه میل داریم خارجیان نیز خوبی‌های آن را بستایند.

اندک اندک در دنباله سخن پیشه قدیمی پرایس نیز چون مشاغل بعدی او مشخص شد. او در سال ۱۸۹۷ در روندا و از پدر و مادری بسیار تهیدست به دنیا آمده و زندگی بسیار دشواری را پس‌پشت نهاده بود. در سال ۱۹۱۴ و در سن هفده سالگی از سرناگزیری و برای برخورداری از حداقل امکانات معیشتی و داشتن لباسی برای پوشیدن و غذایی گرم و سرپناهی ایمن به ارتش پیوست اما در این راه هیچگاه از یک سرباز ساده فراتر نرفت.

برای گذراندن دوره آموزشی هم‌راه با گروه‌های دیگر مدت دوازده ماه به فلاندرز رفت و در شمار افراد ذخیره ارتش ویلز درآمد. در اواخر سال ۱۹۱۵ جهت پیوستن به نیروهای گاریسن به ایرلند اعزام شد و در این مدت در سربازخانه آیلندبریج در کناره جنوبی رودخانه لیفی واقع در شهر دوبلین مستقر گردید.

به‌گمان من دلیل عدم توجه و علاقه او به دوبلین زندگی یکنواخت و خسته‌کننده سربازی بود که در طول اقامت در این شهر گریبانگیرش بوده است؛ خوابگاه‌های ناخوش‌آیند سربازخانه‌ها، حقوق کم حتی در آن شرایط دشوار، نگهبانی‌های مداوم در شب‌های سرد و یخ‌زده و زیر باران می‌توانستند عواملی برای دلزدگی او باشند. شرایط دشوار زندگی و نبود حداقل امکانات تفریحی شاید سبب شده بود که وقتی پس از دو سال او را به‌مأموریت دیگری فرستاده بودند نه تنها مایه نگرانی‌اش نگردیده که سبب خوشحالی‌اش نیز بوده است. سرانجام من با نوعی اضطراب از او پرسیدم:

- در مدت اقامت در دوبلین هیچ چیز جالبی برایت اتفاق نیافتاد؟

- تنها یک بار.

- آن یک بار چه بود؟

- یک مراسم اعدام!

برنادت قاشقش را بر زمین نهاد و به طور جدی نشست. حالتی سرد و نه چندان خوش آیند بر فضا سایه افکنده بود. تنها خانم پرایس که حتی یک کلمه از حرف‌ها را نمی فهمید و شوهرش که حساسیتی نداشت بی تفاوت و آرام نشسته بودند.

به هر حال در آن روزها نیز کسانی بودند که حکم اعدام در موردشان اجرا می شد، افرادی چون جنایتکاران عادی که به وسیله زندانبانان به دار آویخته می شدند. آیا برای چنین اعدام‌هایی نیازی به سربازان بود؟ شاید هم بودند سربازان انگلیسی که به سبب جرم یا جنایتی پس از سپری کردن مراحل دادگاه محکوم به اعدام یا تیرباران می شده‌اند، اما نمی دانم آنها به دار آویخته می شدند یا تیرباران می گردیدند؟ چون از این نکات بی خبر بودم لذا پرسیدم:

- آیا به خاطر داری که این مراسم اعدام چه وقتی بود؟

برنادت حالا دیگر چون چوبی خشک بر صندلی اش قرار گرفته بود. آقای پرایس چشمان آبی روشنش را به من دوخت و سپس سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی وقت پیش بوده.

لحظه‌ای فکر کردم شاید قصد تن زدن از پاسخ را دارد اما او ساده‌تر از آن بود و به راحتی همچنان که می گفت فراموشش شده بود. از این رو پرسش خود را به گونه‌ای دیگر مطرح کردم.

- چه وقت عضو جوخه آتش بودی؟

دیگر بار مرد کشاورز مدتی به فکر فرو رفت و سرانجام سرش را تکان داد. شگفت زده از این بودم که چه گونه یک انسان می تواند از عضویت در

فردریک فورسایت / ۳۰۱

جوخه اعدام لذت ببرد؟ چه گونه می توان انسانی را در برابر خود دید و با فرمان آتش ماشه را کشید و در پی یک صدای شلیک شاهد بر زمین افتادن و در خون غلتیدن انسانی بود و پس از آن در کمال خونسردی بازگشت و دست و روی خود را شست و بر سر میز صبحانه نشست؟ خدا را هزاران بار سپاس می گویم که هرگز قادر به تصور و تجسم چنین رفتاری نیز نیستم. سرانجام با پافشاری فراوان از او پرسیدم:
- تلاش کن حداقل زمان آن را به خاطر آوری.

او برای یافتن پاسخ من صادقانه تلاش می کرد و آثار این تلاش در چهره اش نیز پدیدار بود و هر کس به چهره او می نگریست متوجه این تلاش او می گردید. سرانجام سر برداشت و پاسخ داد:
- ... ۱۹۱۵، بله گمان می کنم تابستان ۱۹۱۵ بود.

من به طرف جلو خم شدم به آرامی دست برشانه او نهادم و او نگاهی به من انداخت. در نگاهش هیچ نشانی از شرارت نبود و آنچه در آن دیده می شد یک تأمل جستجو گرانه بود و همچنان که به همدیگر خیره شده بودیم گفتم:

- تلاش کن به خاطر بیاوری... تلاش کن... مردی را که در برابر جوخه آتش بود به خاطر آوری...؟

اما بی تردید پرسش من و یافتن پاسخ آن فراتر از توان ذهنی او بود. او تلاشش را می کرد اما نمی توانست چیزی به خاطر بیاورد. سرانجام در حالی که سرش را تکان می داد گفت:
- خیلی وقت از آن روزها گذشته.

برنادت بی مقدمه از جا برخاست و در حالی که هیجان زده می نمود لبخندی مؤدبانه به خانم پرایس زد و به من گفت:
- من می روم بخوابم، تو هم سعی کن زیاد دیر نکنی.

بیست دقیقه پس از رفتن برنات من نیز به طبقه بالا رفتم. آقای پرایس همچنان در صندلی دسته‌دارش کنار آتش نشسته بود. نه سیگاری می‌کشید و نه چیزی می‌خواند، او فقط به شعله‌های آتش خیره شده بود. اتاق تاریک بود و من نمی‌خواستم چراغی را که روغن پارافین می‌سوزاند، روشن کنم. پس در پرتو مهتاب که از قاب پنجره به درون اتاق سرازیر می‌شد لباس‌هایم را از تن بیرون آوردم و به رختخواب رفتم. برنات ظاهراً آرام خوابیده بود اما من می‌دانستم که او هنوز هم بیدار است و به گذشته‌ها می‌اندیشد، درست مانند خود من؛ به سال ۱۹۱۵. در بهار آن سال در یکشنبه روز ایستر عده‌ای از استقلال‌طلبان ایرلند در برابر سربازان انگلیسی سربه‌شورش برداشته و به چند ساختمان دولتی از جمله اداره پست یورش برده بودند. صدها سرباز و تفنگدار بسیج شدند تا شورشیان را سرکوب کنند و مقاومتشان را در هم شکنند. اما اینان آن سربازانی نبودند که پرایس از آنها سخن می‌گفت و در شمار آنان بود. خیابان‌ها انباشته از دود و آتش بود و سنگ‌هایی که سربازان را در آماج داشتند و نیز فریاد زنان و مردان استقلال‌طلب ایرلندی. اما سرانجام شورشیان از ساختمان پستخانه بیرون رانده شدند و سربازان در آن مستقر گردیدند و پرچم سه‌رنگ سبز و نارنجی و سپید دیگر باره بر فراز ساختمان به اهتزاز در آمد؛ ارتش بریتانیا دیگر بار در آنجا مستقر شده بود.

این‌ها مطالبی نیست که در مدارس و در لابه‌لای درس تاریخ به کودکان ما گفته شود چون آنان لزومی برای فاش شدن این حقایق نمی‌بینند و چه بهتر که چون سری مکتوم بماند و از میان برود. آنگاه که شورشیان ایرلندی به زنجیر کشیده شده را به عرشه کشتی بردند تا به زندانی در آن سوی آب‌ها منتقل کنند، دوبلینی‌هایی که کاتولیک‌های سیه‌روز نیز در میانشان بودند به کسانی که چنین بلایی بر سر دوبلین آورده بودند، نفرین می‌کردند.

فردریک فورسایت / ۳۰۳

ظاهراً آن شورش پایان گرفته بود اما تصمیم احمقانه و دیوانه‌وار سردمداران بریتانیایی برای اعدام شش نفر از رهبران آنان در فاصله سوم تا دوازدهم ماه می در زندان کیلمینهام به اجرا گذاشته شد. در طول یک سال همه چیز دگرگون شد. در انتخابات ۱۹۱۸ استقلال‌طلبان بیش و کم موفق شدند و پس از دو سال نبرد سرانجام استقلال خود را به‌چنگ آوردند.

برنات آرام بود اما ذهن او جولانگه افکاری بود که من از آنها آگاه بودم. او به آن سحرگاه ماه می فکر می‌کرد؛ سحرگاهی که زندانیان را به صف می‌بردند تا پیش از برآمدن آفتاب غروب همیشگی زندگی‌شان را رقم بزنند. او به عمویش می‌اندیشید که با گام‌های استوار پیش می‌رفت. در آن شب گرم افکار او تماماً متوجه عمویش بود، برادر بزرگ‌تر پدرش، مردی که او را می‌ستود هر چند که پیش از تولد او از جهان رخت برکشیده بود. مردی که حتی از صحبت کردن به زبان انگلیسی با زندانبانان خود ننگ داشت و حتی در دادگاه و مراحل دادرسی نیز جز به زبان ایرلندی سخن نگفته بود. او به مردی می‌اندیشید که با سری افراشته به دشمنان زاد و بومش می‌نگریست، از فراز نای ایمان و آزادگی و چون خورشیدی قرار گرفته بر کرانه افق... و نیز به مردانی چون اکانل، کلارک، مک دانو و بیش از همه به پادریچ پیرز.

من از این همه حماقت خود آزرده بودم. این افکار بی‌معنا بود. در آنجا افراد دیگری هم بودند که در بلندای تابستان حکم اعدام در مورد آنان اجرا شده بود؛ دزدان، جنایتکاران، تجاوزکاران و نیز سربازان فراری انگلیسی که همگی پس از حکم دادگاه اعدام شده بودند. آن روزها روال و روند کار جز این نبود و جریمه مرگ برای بسیاری از این جرایم کاری عادی و حکمی معمول به‌شمار می‌رفت و جنگ نیز سبب تشدید این همه می‌گردید. آنچه پرایس گفته بود «یک تابستان» بود، بدون هیچ مشخصه

دیگر. از ماه می تا سپتامبر زمان بس درازی بود و در این مدت نسبتاً کوتاه وقایع بزرگی رخ داده بود و گذشته از همه در آن تابستان گروه سربازانی که پرایس از شمار آنان بود نقش چندانی در این ماجراها نداشتند. به هر حال تلاش کردم خود را از چنگال این افکار برهانم و آرام آرام خواب به چشمانم راه یافت.

بامداد زود هنگام چشم از خواب گشودم چرا که آفتاب به محض دمیدن از پنجره مستقیماً بر صورتم می‌تابید و محوطه مزرعه آنچنان انباشته از صداهای گوناگون بود که حتی آرامش مردگان را نیز برمی‌آشفته. من و برنات هر دو دست و صورت خود را در همان ظرف چینی شستیم و من صورت خود را تراشیدم و سرانجام نیز به رسم معمول آب درون ظرف چینی را از پنجره به حیاط سرازیر کردم. سپس لباس‌هایمان را پوشیدیم و از پله‌ها پایین آمدیم.

خانم پرایس برای هر یک از ما فنجانی شیرقهوه ریخته بود که هنوز بخار گرم آن به هوا برمی‌خاست. روی میز آشپزخانه و در کنار فنجان شیر نان و کره تازه‌ای که بسیار مطبوع به نظر می‌آمد قرار داشت، اما نشانی از همسرش نبود. هنوز فنجان قهوه خود را تمام نکرده بودم که خانم پرایس مرا به در خانه فراخواند. وقتی بدانجا رفتم اتومبیل تریومف را دیدم که در برابر در و روی انبوهی از فضولات گاو پارک شده بود و مردی نیز که بی‌تردید مکانیک و صاحب گاراژ بود در کنار آن ایستاده بود. فکر می‌کردم ممکن است آقای پرایس زحمت ترجمه گفته‌های من و مرد مکانیک را بپذیرد اما خبری از او نبود.

مرد مکانیک سخنانی می‌گفت که من هیچ از آن نمی‌فهمیدم و تنها تک واژه‌اشناایی که به گوشم خورد کلمه «کاربراتور» بود که مرد مدام آن را تکرار می‌کرد. او سپس با نیش پا فضولاتی را که زیر چرخ اتومبیل بود به یک سوزد و چنین وانمود کرد که اتومبیل آماده حرکت است. من با ایما

فردریک فورسایت / ۳۰۵

و اشاره درباره دستمزد او پرسیدم و او نیز رقم یک هزار فرانک را درخواست کرد که در آن زمان و پیش از اعلام واحد پول جدید فرانسه از سوی ژنرال دوگل چیزی معادل یک پوند استرلینگ بود. مرد کلید ماشین را به من داد و خداحافظی نمود و از آنجا دور شد. من یک هزار فرانک دیگر نیز به خانم پرایس دادم و برنادت را صدا کردم تا چمدانمان را بیاورد و خود اتومبیل را روشن کردم. پس از آمدن برنادت آخرین خداحافظی را با خانم پرایس انجام دادیم و او به داخل خانه رفت و ما نیز پس از دور زدن به راه افتادیم. هنوز کاملاً از راه باریکه مزرعه خارج نشده و به جاده نرسیده بودیم که فریاد رعد آسایی توجه مرا جلب کرد. وقتی از شیشه پهلوئی نگاه کردم آقای پرایس را دیدم که قدری دورتر از ما در حالی که تبرش را چون یک پرکاه به گرد سر می گرداند به سوی ما می دوید. ابتدا بیمناک شدم و تصور کردم قصد حمله به ما را دارد چون او اگر اراده می کرد می توانست با تبر خویش اتومبیل ترایومف را تکه تکه کند. اما وقتی نزدیک شد و به چهره اش نگاه کردم. روی گشاده و لبخند هر چند کم رنگ او به من فهماند که فریاد او و گرداندن تبر همگی برای جلب توجه ما بوده است و او می خواست پیش از دور شدنمان خود را به ما برساند.

او صورت بزرگ و گردش را به شیشه ماشین چسباند و گفت:

- یادم آمد، یادم آمد.

من از این حرکت یکه خورده بودم و هنوز شگفت زده می نمودم اما او چون کودکی بود که موفق به انجام کار بس مهمی شده و شادمان و گشاده رو برای دادن خبر آن به سوی پدر و مادرش می رود. سرانجام پرسیدم:

- به خاطر آوردی؟

- بله. یادم آمد. آن کسی که در بامداد آن روز مأمور اعدامش بودیم یک

شاعر بود؛ شاعری به نام پیرز.

برنادت و من خاموش و بی حرکت به او خیره شده بودیم بی آن که قادر

به کوچک‌ترین عکس‌العملی باشیم. شادی کودکانه از چهره آن مرد نیز رخت برکشید. او با تلاش فراوان سعی کرده بود کاری انجام دهد و رضایت خاطر ما را فراهم کند اما از بخت بدموفق نشده بود. او پرسش مرا بسیار جدی تلقی کرده بود و تمام شب را به چیزی اندیشیده بود که هیچ معنا و مفهومی برای خودش نداشت. و تنها چند ثانیه پیش‌تر آن هم پس از این تلاش توانسته بود آن نام را به خاطر آورد. او در واپسین لحظه و درست به هنگام ترک آنجا ما را یافته بود تا این خبر را به ما بدهد و ما این گونه به او خیره شده بودیم.

با شانه‌هایی فروافتاده ایستاد و سپس برگشت و در لابه‌لای برته‌ها به راه افتاد تا کار شکستن هیزم را از سر گیرد و خیلی زود دیگر بار صدای تیرش به گوش رسید که هیزم‌ها را در آماج داشت.

برنادت با چهره‌ای رنگ باخته و لب‌هایی به کبودی گراییده از شیشه اتومبیل به بیرون خیره شده بود. من پسرک جوان و کند ذهنی از اهالی رونداولی را مجسم کردم که در سال‌های دور به دستور مافوقش گلوله‌ای را شلیک کرده و پایان بخش یک زندگی شده بود. و برنادت با دندان‌های به هم فشرده گفت:

- هیولا!

من به آن سوی تر و جایی که تبر بالا و پایین می‌شد نگاه کردم، تبری در دست یک مرد که با شلیک گلوله‌ای از سوی او نبردی بزرگ آغازید و ملتی در راه دستیابی به استقلال به حرکت در آمد. پس به آرامی گفتم:

- نه برنادت، نه! او یک هیولا نیست. او فقط یک سرباز بود. سربازی

همانند همه سربازان که به وظیفه‌اش عمل کرد. پایم را بر پدال فشردم و به سوی برگرس حرکت کردم.

پایان

مرد نکته سنج

تی موتی هتسن مردی بود که در نهایت آرامش و بردبارانه با مسائل و مشکلات زندگی روبه‌رو می‌شد او از این رو به خود می‌بالید که راه و رسمی را در پیش گرفته بود که سبب موفقیتش در زندگی شده بود و رفتار بردبارانه و تصمیمات صحیح و از سر تأملش سبب شده بود که اینک در دوران میانسالی ثروت و موقعیتی مطلوب داشته باشد و از زندگی خود لذت ببرد.

در یکی از روزهای آفتابی ماه آوریل او در بالاترین پله ساختمانی در خیابان دیونشیر در قلب لندن ایستاده بود؛ ساختمانی که یکی از مراکز پزشکی لندن به شمار می‌آمد. در سیاه‌رنگ و براق ساختمان باز شد و پس از ورود او نیز محترمانه پس پشتش بسته شد.

مشاور پزشکی او دوستی قدیمی بود که سالها نیز پزشک شخصی او به شمار می‌آمد و از آن گروه پزشکی بود که حتی نسبت به بیماران بیگانه نیز دقت لازم و دلسوزی کافی مبذول می‌داشت چه رسد به دوستی چندین و چند ساله و قدیمی. چنین پزشکی بی‌تردید در شرایط بحرانی و آنگاه که بیمار با مشکلی جدی روبه‌رو بود نگران‌تر و آشفته‌حال‌تر از خود مریض به نظر می‌آمد.

او در حالی که انگشتان درهم پیچیده و قفل شده‌اش را در هم می‌فشرده آنها را روی یک عکس رادیولوژی و پرونده پزشکی پیوستش که روی میزش بود قرار داد و پس از درنگی از سرتأمل گفت:

- تی موتی! در تمام دوران فعالیت پزشکی ام تنها سه بار ناگزیر از دادن چنین خبری به بیمار خودم بوده‌ام. خواهش می‌کنم وقتی می‌گویم این مورد یکی از وحشتناک‌ترین تجربه‌های زندگی پزشکی من است سختم را باور کن.

هنسن نیز سری به نشانه تأیید سخن او تکان داد و این که تردیدی در صحت گفتار دوستش ندارد. و دکتر دیگر بار ادامه داد:

- اگر تو را به درستی نمی‌شناختم و نمی‌دانستم چه روحیه‌ای داری و یا اگر اساساً آدمی جز آن بودی که من می‌شناسم، چه بسا وسوسه می‌شدم تا به تو دروغ بگویم.

هنسن دیگر بار از تعارف دوستش و نیز از صراحت گفتارش سپاسگزاری کرد و دکتر شخصاً او را تا آستانه در همراهی و بدرقه کرد و گفت:

- اگر موردی بود... می‌دانم که به نظر خیلی بی‌اهمیت... اما میدانی منظورم چیست... به هر حال...

هنسن در حالی که دست بر بازوی پزشک نهاده بود لبخندی به دوستش زد. همین قدر کافی بود و این تمام چیزی بود که او بدان نیاز داشت.

منشی دکتر با جامه سپید آقای هنسن را تا در خروجی بدرقه کرد و در دیگر بار بازوبسته شد. هنسن دیگر بار بر روی پله‌ها ایستاده بود، پس نفس عمیقی کشید. هوا اندکی سرد اما کاملاً صاف بود، باد شمالی از شمال شرق در حال وزش بود. از فراز پله‌ها نگاهی به پایین انداخت،

فردریک فورسایت / ۳۰۹

به خانه‌های بسیار زیبایی که بیش‌ترشان متعلق به مشاوران بازرگانی پراوازه، وکلای معروف با حق‌الوکاله‌های گران و جراحانی بود که مطب خصوصی داشتند. در پیاده‌رو زن جوانی با کفش‌های پاشنه بلند شتابان به سوی خیابان ماری‌بون در حرکت بود و از دور زیبا و جوان به نظر می‌رسید. هنسن به‌هنگام گذر او و بدون هیچ دلیل خاصی لبخندی زد و سرش را به‌نشانه ادب و احترام خم نمود. زن نیز شگفت‌زده شد چون می‌دید این مرد در عین حال که ناشناس است نه یک شخص لابالی که مردی با وقار و محترم است که حرکتی دور از اخلاق از سوی او بعید می‌نماید. به هر حال او نیز در پاسخ سلام او لبخندی بر لب آورد و گذشت. ریچارد، راننده آقای هنسن هر چند تجاهاً به‌ندیدن کرد اما کاملاً متوجه حرکات اربابش بود و اساساً نمی‌توانست هیچ تردیدی در درستی عملکرد اربابش داشته باشد و همچنان در پشت اتومبیل روزلرویس به‌انتظار نشسته بود.

هنسن آرام آرام از پله‌ها پایین آمد و ریچارد نیز در اتومبیل را باز کرد و او در گرمای خوش‌آیند اتومبیل و در صندلی عقب جا گرفت و پالتویش را از تن بیرون کرد و بادقت در کنار خود نهاد و کلاهش را نیز روی آن قرار داد. ریچارد نیز وقتی در پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت پرسید:

- آقای هنسن به‌دفتر می‌روید؟

- کنت!

اتومبیل به‌سمت جنوب حرکت کرد و در خیابان گریت پورتلند و در راستای رودخانه به‌راه خود ادامه داد. در این هنگام بود که راننده به‌خود اجازه داد که پرسد:

- چیز مهمی که نبود آقا؟

- نه ریچارد. هنوز قلبم کار می‌کند.

در حقیقت نیز او مشکل قلبی نداشت و شاید هنوز هم قلبش چندان تفاوتی با قلب یک جوان نداشت. اما حالا زمان و مکان مناسب بحث با راننده‌اش در چنین موردی نبود و او نمی‌توانست بگوید که سلول‌های لجام گسیخته و سیری ناپذیری با شتابی باورنکردنی در درون بدنش در حال پیش روی هستند. روزلرویس ناحیه پیکادلی سرکن را پس‌پشت نهاد و به جریان ترافیکی که به سوی های مارکت روان بود، پیوست. هسنس به‌پشتی صندلی تکیه داد و در حالی که سرش را به عقب برده بود به روبه کوبی های سقف اتومبیل خیره شد و به‌اندیشه فرو رفت. شش‌ماه می‌تواند عمری طولانی باشد البته اگر ناگزیر از زندگی در زندان باشی و یا با دو پای شکسته روی تخت بیمارستان گرفتار شوی. اما وقتی فقط شش ماه از عمرت باقی است، دیگر ماجرا آن‌گونه نیست و زمان بس کوتاه می‌نماید و شاید اصلاً زمانی به‌نظر نیاید.

پزشک به‌او گفته بود که باید آخرین ماه را در بیمارستان بستری باشد، البته پس از آن‌که دیگر شرایط خیلی نامطلوب شد که بی‌تردید چنین نیز می‌شد. اما داروهای مسکن بسیار قوی هستند، داروهای جدید و خیلی خیلی قوی...

روزلرویس به‌سمت چپ و به طرف جاده‌ی وست مینستربریج پیچید و سپس روی خود پل قرار گرفت. آن سوی رودخانه تایمز ساختمان بزرگ شهرداری را می‌دید که در حال نزدیک شدن بدان بودند. به‌خویشتن اندیشید و این‌که از دیدگاه دولت سوسیالیستی حاکم چه حجمی از مالیات بر اموالش تعلق خواهد گرفت. فعالیت‌هایی چون معاملات سکه‌های قدیمی و نایاب، شرکت‌ها و ساختمان‌هایی که متعلق به‌او بودند و او یگانه مالک تمام این‌ها بود و نه شریکی داشت و نه وارث درجه اولی پس مالیات متعلقه به‌این اموال سربه‌جهنم می‌زد. روزلرویس سرانجام و

فردریک فورسایت / ۳۱۱

پس از گذر از نقاط گوناگون در جاده قدیمی کنت قرار گرفت. حالا دیگر از ناحیه با شکوه ماری بون کاملاً دور شده بودند و نیز از مراکز تجاری و آکنده از ثروت آکسفورد، از ساختمان‌های پارلمان و مراکز قدرت، از ساختمان مرکزی شهرداری و پل وست مینستر. اینک از تمام مناطق ثروتمندنشین گذشته بودند و از این پس آنچه پیش رو داشتند مناظر پیرامونشان بود، مناطق فقیر و محروم. از این پس آنچه پیش رو داشتند فقر بود و مشکلات پی‌آمدهش و تضاد آن بخش ثروتمند با این حومه فقیرنشین کاملاً آشکار بود و بیانگر تفاوت‌ها.

هنسن به ساختمان‌های کهنه و قدیمی که از برابرشان می‌گذشت، نگاه می‌کرد. از سر شوق به خانه اربابی زیبایی فکر کرد که در کنت قرار داشت؛ جایی که هم اکنون در حال رفتن بدانجا بود. خانه‌ای با بیست و دو هکتار وسعت؛ با بهترین درختان بلوط، لیمو و دیگر درختان گوناگون. افکارش آشفته شد؛ چه بر سر آنجا خواهد آمد؟ سپس به یاد آپارتمان‌ش در می‌فرافتاد؛ جایی که برخی از شب‌ها را به جای طی راه دراز بازگشت به کنت در آنجا سپری می‌کرد. برای سرگرم کردن خریداران خارجی آنجا بهتر از هر جای دیگری بود. محیطش به گونه‌ای بود که غیررسمی‌تر از هتل می‌نمود و به سبب احساس آرامش و آسایش بیش‌تری برای یک معامله تجارتنی سودمندتر بود.

گذشته از مسائل تجارتنی این دو ملک خصوصی جایگاه مجموعه شخصی سکه‌های کمیاب او نیز به‌شمار می‌رفت که در طی سال‌ها با عشق و علاقه بسیار جمع‌آوری کرده بود. همه اموال او نیز چنین بودند؛ سهام گوناگونی که در جاهای مختلف داشت، حساب‌های پس‌اندازش در بانک‌های مختلف و حتی همین اتومبیلی که اکنون زیر پایش بود. در همین فکر بود که ناگهان اتومبیل با ترمز شدیدی در یکی از جاده‌های محله

فقیرنشین کنت ایستاد. ریچارد خشمگنانه به عابرین پیاده نگاه کرد و غرولند نمود. هنسن از شیشه اتومبیل به بیرون نگریست؛ صفی بلند از کودکان مدرسه‌ای را دید که با راهنمایی چند راهبه در حال گذر از خیابان بودند. دو راهبه در پیشاپیش صف و دو تن دیگر در عقب آن حرکت می‌کردند. در آخر صف پسر کوچکی در عرض جاده ایستاده بود و با نگاهی حیرت‌زده به روزلرویس خیره شده بود.

پسرک صورتی گرد و پرخاشجو داشت؛ با بینی سربالا و موهای ژولیده که زیر کلاه‌هی کج و کوله پنهان شده بودند. بر روی کلاه پسرک نشان «سنت.ب» به چشم می‌خورد، یک جورابش نیز چین خورده و پایین آمده بود. کش بند جورابش بدون شک برای مصرف دیگری چون ساختن تیرکمان بچه‌گانه مناسب‌تر بوده است. او بدون اندک تردیدی برای هنسن شکلک در آورد و در حالی که انگشت شستش را روی دماغش گذاشته بود شروع به چرخاندن دستش کرد.

تی موتی هنسن نیز بی‌هیچ تأملی همان کار را کرد و همان شکلک را برای پسرک در آورد. احتمالاً ریچارد در آینه اتومبیل می‌دید که اربابش چه می‌کند اما تنها بازتاب او حرکت کوچکی بود که به ابرویش داد و دیگر بار به روبه‌رویش چشم دوخت. پسر بچه که یک باره برجایش می‌خکوب شده بود دستش را پایین آورد و این بار دست برگوش‌هایش نهاد و شکلک در آورد. در همین لحظه صدای سوت راهبه جوان برخاست و صف دیگر بار شکل نخستین خود را بازیافت و مرتب و منظم به سوی ساختمان بزرگ خاکستری رنگ به‌راه افتاد. آنان نیز از مانعی مزاحم‌رهایی یافته بودند و اتومبیل دیگر باره به سوی جاده کنت به حرکت در آمد. نیم ساعت پس از آن، آنها نیز آخرین بخش از این راه نامناسب را پشت سر نهادند و با گذر از بزرگراه M20 از منطقه پوشیده از گل‌ها و

فردریک فورسایت / ۳۱۳

شکوفه‌های سپید فورث‌دان نیز عبور کردند و وارد مسیری کوهستانی شدند که از میان دره‌های سرسبز و باغ‌های بزرگ می‌گذشت. افکار هنسن به گذشته‌ها بازگشته بود، همسرش را به‌خاطر آورد، همسری که اینک ده سال از درگذشتش می‌گذشت. آن‌ها ازدواج خوب و موفق داشتند و نیز زندگی‌ای شیرین و موفق، اما دریغ‌ا که فرزندی پیدا نکردند. شاید بهتر این می‌بود که کودکی را به‌فرزندی می‌پذیرفتند. در این زمینه خیلی هم تأمل کردند. همسرش یگانه فرزند پدر و مادری بود که آنها هم دیر زمانی بود در گذشته بودند. از این سو و از جانب خانواده خودش نیز تنها یک خواهر برایش باقی مانده بود؛ خواهری که دل چندان خوشی از او نداشت و همین‌طور هم از همسرش و پسر ناخوش‌آیندترشان.

دقیقاً در جنوب مادیسون سرانجام بزرگراه پایان‌گرفت و چند مایل آن سوی‌تر در هاریتشم، ریچارد جاده اصلی را در پیش گرفت و از راهی میان‌بر به‌سوی منطقه‌ای انباشته از درخت که بیشه‌زاری طبیعی و پراز درختان میوه بود و ویلد نامیده می‌شد رفت. در کنار این مسیر خانه‌های بیلاقی متعددی وجود داشت که خانه بیست‌ودو هکتاری و زیبای تی‌موتی هنسن نیز در آنجا واقع شده بود. در این هنگام افکار هنسن متوجه وزارت دارایی و مسائل مالیاتی شد و با خود اندیشید که بدون تردید آنها هم سهمی از میان خواهند خواست؛ سهمی که بی‌تردید می‌توانست بسیار زیاد باشد. او دیگر بار افکارش را متمرکز کرد، چرا که پس از سال‌ها تأخیر او می‌رفت تا وصیت‌نامه خود را تنظیم کند.

خانم منشی یادآور شد که آقای پوند منتظر دیدارش هستند و در پی

این گفتار تی موتی هسنن وارد دفتر کار آقای پوند شد که از همکاران ارشد حقوقی پوند - گوگارتی به شمار می آمد.

وکیل از پشت میزش برخاست و نسبت به او ادای احترام کرد و گفت:
- تی موتی عزیز از این که دیگر بار فرصت دیدارت را دارم بسیار خوشحالم.

همانند تمامی ثروتمندان میانسال تی موتی هسنن نیز با چهار مشاور ارزشمند و پر سابقه دوستی های نزدیک و دیرپایی داشت، مشاورینی در زمینه های وکالت، پزشکی، امور مالی و حسابداری و واسطه های بازرگانی که هر یک از آنان او را برترین مشتری خود به شمار می آوردند. هر دو مرد بر صندلی های خود نشستند و پوند پرسید:

- چه کاری می توانم برایت انجام دهم؟

- مارتین؟ تو از مدتها پیش تأکید داشتی که من باید یک وصیت نامه

تنظیم کنم، نه؟

- البته. این کار یک ضرورت عاقلانه است و دور اندیشانه. همیشه باید

مراقب آینده بود.

هسنن کیف دستی اش را باز کرد و از درون آن یک پاکت بسیار بزرگ و لاک و مهر شده را که لاک و مهری قرمز رنگ از آن آویخته بود، بیرون کشید و روی میز نهاد. در حالی که این عمل سبب حیرت وکیل شده بود و این شگفتی کاملاً در چهره اش پدیدار بود. هسنن گفت:

- خوب. بفرمایید این هم وصیت نامه.

پوند در حالی که چهره در هم کشیده بود آن بسته بزرگ را در دست

گرفت و در حالی که آن را سبک و سنگین می کرد گفت:

- تی موتی! من انتظار داشتم که... به ویژه با توجه به وضع مالی تو و

دارائی نسبتاً درخور توجهی...

فردریک فورسایت / ۳۱۵

- نگران نباش. این وصیت نامه نیز به وسیله یک وکیل کارآمد و چیره دست تنظیم شده است و دالی نیز آن را به عنوان شاهد امضا و مهر کرده است. نه چیز مبهمی در آن هست و نه موردی که موجب کشمکش و مجادله شود.

- که این طور!

- دوست قدیمی من! این گونه به من نگاه نکن. می دانم از این که بی خبر از تو چنین کاری کرده ام شگفت زده هستی. اما من آن را در یک مؤسسه حقوقی معتبر تنظیم کرده ام و برای این کار نیز دلایلی داشتم. خواهش می کنم حرف مرا بپذیر و به من اعتماد کن.

- البته. خوب در این مورد حرفی نیست. حالا می خواهی آن را برایت

نگهدارم؟

- بله. می خواهم این کار را بکنی اما این تمام کاری که می خواهم نیست، بلکه می خواهم تو خود مجری آن باشی. شک ندارم با توجه به مسئولیت چنین وظیفه ای تو ترجیح می دهی قبلاً آن را بخوانی اما به تو قول می دهم که به عنوان مسئول اجرای آن هیچ مشکلی پیش روی تو نخواهد بود. چه از نظر وجدان کاری و اخلاق و چه از نظر حرفه ای. حالا با چنین اوصافی آیا آن را می پذیری؟

پوند در حالی که هنوز هم بسته را در دست سبک و سنگین می کرد

پاسخ داد:

- البته، قول می دهم و تو می توانی روی قول من حساب کنی. در ضمن

فکر می کنم سال های زیادی برای گفتگو در این مورد فرصت خواهیم داشت چون ظاهراً تو کاملاً سالم و سر حال هستی و با جرأت می توانم بگویم تو پس از من زنده خواهی بود و نمی دانم در آن حال با وصیت نامه

چه خواهی کرد؟

هنسن با چهره‌ای گشاده این شوخی دوستش را پذیرفت و پس از لحظاتی دفتر او را ترک کرد و در آن بامداد پاک و درخشان ماه مه گام به خیابان گری نهاد.

* * *

تی موتی هنسن تا نیمه‌های ماه سپتامبر چون همیشه و چون سال‌های گذشته پر مشغله بود و با همان شدت وحدت به کارهایش ادامه می‌داد. چندین بار به خارج و به دیگر کشورها سفر کرد و گاه‌گاهی هم به لندن. از آنجا که مردانی را می‌شناخت که به سبب مرگ ناگهانی‌اشان مسائل و مشکلاتی سامان نیافته از خود به میراث نهاد بودند از این رو تلاش می‌کرد در تمام جوانب کارهایش بیاندیشد تا پس از او همه چیز روند عادی و طبیعی خود را داشته باشد و مشکلی رخ ننماید.

در روز پانزدهم سپتامبر ریچارد را به داخل خانه فراخواند تا به دیدارش بیاید. ریچارد و همسرش مدت دوازده سال بود که نزد آقای هنسن کار می‌کردند و زمانی که پیغام اربابش را شنید که او را احضار کرده است به داخل خانه رفت و او را در کتابخانه منتظر خود دید. هنسن با دیدن او گفت:

- چون خیال دارم آخر سال خود را بازنشسته کنم و دست از کار بکشم از این رو خبرهایی برای تو دارم.

ریچارد هر چند شگفت‌زده شده بود اما هیچ بازتابی از خود نشان نداد چون احساس کرد باید در انتظار شنیدن چیزهای تازه‌تری هم باشد. - همچنین قصد مهاجرت دارم و می‌خواهم دوران بازنشستگی‌ام را در خانه‌ای کوچک و آفتابگیر بگذرانم.

ریچارد با خود اندیشید که این طور. پس حداقل این پیرمرد آن قدر ملاحظه او را کرده است که سه ماه زودتر به او خبر بدهد. اما با این وضع

فردریک فورسایت / ۳۱۷

کار و این بیکاری فراگیر چه گونه می توانست کاری پیدا کند. تازه تنها مشکل او کار نبود بلکه مسئله خانه هم بود و باید علاوه بر کار به فکر یافتن سرپناهی هم می بود.

در حالی که ریچارد در میان این افکار پریشان دست و پا می زد هنسن پاکتی قطور را از روی پیش بخاری برداشت و به سوی ریچارد دراز کرد و او بی آن که چیزی بداند یا پرسد آن را گرفت.

- اگر مالکین و ساکنین جدید این خانه نخواهند تو را همچنان در استخدام داشته باشند و همین طور هم خانم ریچارد را، به راستی مایه تأسف من خواهد بود و در چنان حالتی به ناگزیر باید در جستجوی کار دیگری باشی.

- بله آقا.

- البته من پیش از رفتن هر کاری که از دستم برآید کوتاهی نخواهم کرد. البته من به خاطر شرایطی که پیش آمده است ناگزیر از رفتن هستم ولی از تو سپاسگزار خواهم بود اگر در این مورد با کسی صحبت نکنی، با هیچ کس. حداقل تا زمانی که لازم نباشد. ضمناً اگر تا آن هنگام پیش من بمانی و کار دیگری انتخاب نکنی نیز موجب سپاسگزاری من خواهد بود، حداقل تا اول نوامبر. خلاصه این که نمی خواهم خبر رفتنم در همه جا بیچد.

- بسیار خوب قربان.

او همچنان ایستاده بود و آن پاکت را نیز در دست داشت.

- حالا برویم سر موضوع آخر و مسئله پاکت. تو و خانم ریچارد در این دوازده سال نسبت به من واقعاً مهربان بوده اید و می خواهم قبول کنید که من قدر محبت های شما را می دانم و نسبت به شما ناسپاس نیستم و همیشه نیز سپاسگزار خواهم بود.

- سپاسگزارم قربان.

- خیلی خوشحال خواهم شد اگر پس از رفتنم نیز شما خاطره خوبی از من داشته باشید همچنان که من از شما خاطره خوشی خواهم داشت. آنچه از تو می خواهم و ممکن است برایت بسیار هم دشوار باشد این است که تا شش هفته دیگر کار دیگری در پیش نگیری و نزد من بمانی و جدا از این دلم می خواهد بتوانم برای آینده زندگی تو هم قدمی کارساز بردارم. این پاکتی که در دست داری حاوی مقداری پول است، چیزی در حدود ده هزار پوند.

ریچارد با حالتی آشفته و حیرت زده و با لحنی خاص گفت:
- متشکرم آقا.

- خواهش می کنم ریچارد. نیاز به تشکر نیست، فقط باید بدانی که من چون هیچ علاقه ای ندارم پولی را که با زحمت به دست آورده ایم بی هوده به دولت بدهم آن پول را نه به شیوه معمول بلکه به طریق دیگر تهیه کرده ام.
- با شما موافقم و حق با شماست آقا.

- به این خاطر و برای این که مسئله مالیات گریبانگیرت نشود توصیه می کنم آن را در بانک نگذاری و در جایی امن بگذاری و اندک اندک از آن استفاده کنی و به شکلی نباشد که یک باره توجه این و آن را جلب کند و برایت مشکل آفرین شود. چون ممکن است در ماه های آینده به این پول نیاز داشته باشی.

- نگران نباشید آقا. من از اهمیت این امر خبر دارم و این روزها همه در این امر هشیارند. من از طرف خودم و همسرم از شما سپاسگزارم که به فکر ما بوده اید.

ریچارد برای ادامه کارهایش بازگشت و سرگرم تمیز کردن اتومبیل روزلرویس جدیدی شد که در برابر خانه پارک شده بود. حقوق ماهانه او

فردریک فورسایت / ۳۱۹

نسبت به کاری که می‌کرد هیچگاه کم نبود بلکه آقای هنسن در این مورد سخاوتمندانه عمل می‌کرد. گذشته از آن او خانه‌ای هم برای اقامت در اختیار داشت و نیازی به اجاره خانه نداشت و البته می‌توانست تا مدتی دیگر نیز از این خانه استفاده کند. با خود اندیشید که با چنین پول بادآورده‌ای دیگر نیاز به کارگری کردن نداشته و نباید از نیافتن کاری مناسب هراسان باشد. خانه کوچکی در پرسی کال و در زادگاهش ویلز داشت که تابستان او و همسرش می‌گن بدانجا می‌رفتند...

بامداد روز اول اکتبر تی موتی هنسن در سپیده سحر و پیش از دمیدن آفتاب از اتاق خوابش خارج شد و از پله‌ها پایین آمد. بامداد زود هنگام بود و هنوز خانم ریچارد هم برای نظافت خانه و آماده کردن صبحانه برنخاسته بود.

هنسن شب وحشتناکی را گذرانده بود، شیشه قرص‌های مسکنی که برای کاهش درد مصرف می‌کرد به سرعت خالی شده بود و دردهای کشنده‌ای وجودش را انباشته بود که پایداری در برابرشان بسیار دشوار می‌نمود. رنگش پریده بود و گویی در یک شب چندین سال پیرتر شده بود. او دیگر فهمید که فرصت چندانی ندارد و وقت مقرر از راه رسیده است. او ده دقیقه‌ای را صرف نوشتن یادداشتی برای ریچارد کرد و در حالی که برای دروغ مصلحت‌آمیزی که به‌ناگزیر و هفته پیش به‌او گفته بود عذرخواهی می‌کرد از او می‌خواست تا به محض خواندن یادداشت به خانه مارتین پوند تلفن بزند و ماجرا را برای او بازگوید. او سپس برای این که از دیده شدن نامه مطمئن گردد آن را در برابر در ورودی کتابخانه و روی پاکت تیره رنگی قرار داد. او سپس شماره ریچارد را گرفت و زمانی که او با صدای خواب‌آلود پاسخ داد آقای هنسن یادآور شد که لازم نیست خانم ریچارد برای تهیه صبحانه عجله کند اما تا نیم ساعت دیگر در

کتابخانه منتظر خود ریچارد خواهد بود. وقتی تلفن به پایان رسید از کشوی قفل شده میز کارش اسلحه کمربندی کوچکی را که فشنگ گذاری شده و آماده کار بود بیرون آورد.

سپس دستی به رویه صندلی چرمی محبوبش کشید و سپس با دقت تمام و در حالی که به کسانی می‌اندیشید که در آینده از این صندلی استفاده می‌کردند پتویی روی آن انداخت و پس آن گاه روی صندلی نشست و آخرین نگاه را به کتابها و کتابخانه محبوبش و قفسه‌هایی که سکه‌های نایابش در آن جای داشتند انداخت و سرانجام لوله اسلحه را به طرف سینه‌اش برگرداند و انگشت بر ماشه نهاد و پس از آن که نفس عمیقی کشید، انگشتش ماشه را چکاند...

آقای پوند در اتاق کنفرانس را که مجاور دفترش بود بست و سپس در صدر میز بزرگی که وسط اتاق قرار داشت جای گرفت. در سمت راست میز خانم آرمیتاژ خواهر دوست و موکلش نشسته بود و در کنارش نیز همسرش آقای آرمیتاژ جای داشت. آنان هر دو به نشانه عزاداری لباس سیاه برتن داشتند. در سمت دیگر میز پسرشان تارکوین نشسته بود که جوانی بی‌حوصله و تنبل می‌نمود اما به‌رغم این بی‌قیدی به آنچه موضوع بحث می‌توانست باشد بسیار علاقمند نشان می‌داد.

آقای پوند عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد و خطاب به آن سه نفر گفت:

- شما می‌دانید که مرحوم تی‌موتی هنسن از من خواسته است که یگانه مجری وصیتنامه‌اش باشم، در چنین مواقعی و به‌طور معمول ما وکلا بی‌درنگ وصیتنامه را باز می‌کنیم تا ببینیم آیا دستورالعمل خاص و

فردریک فورسایت / ۳۲۱

مهمی برای موضوعی مثلاً تدفین یا غیره در آن آمده است یا نه.
آقای آرمیتاژ پرسید:

- مگر شما خودتان وصیتنامه را تنظیم نکرده‌اید؟
- نه. تنظیم وصیتنامه با من نبوده است.

این بار نوبت آرمیتاژ جوان بود که پرسش پدر را به گونه‌ای دیگر تکرار
و تکمیل کند.

- بنابراین شما از محتوای آن آگاه نیستید و نمی‌دانید چه چیزی در آن
نوشته شده است؟

- نه. نمی‌دانم. اما در حقیقت مرحوم هسن با نامه‌ای که در اتاق محل
فوتش برای من باقی نهاده است چند مورد را به من خاطر نشان کرده است
که هم اینک با شما در میان می‌گذارم.
دیگر بار این پسر جوان بود که با حالتی شتابزده و لحنی نه چندان
خوش‌آیندی گفت:

- برویم سر اصل وصیتنامه.

آقای پوند با شنیدن چنین عبارتی از سوی پسر جوان بی‌آن که سخنی
بگوید، نگاهی سرد و تند به او انداخت و چند لحظه‌ای به او خیره ماند.
خانم آرمیتاژ که متوجه رفتار زشت فرزندش و نگاه تند آقای پوند شده
بود گفت:

- ساکت باش تارکین.

وکیل مجری وصیتنامه پس از این که آرامش خود را بازیافت سخنش
را این گونه ادامه داد:

- در درجه اول وصیت مرحوم تی موتی هسن در شرایط کاملاً
متعادل از نظر روحی و روانی انجام گرفته است. در حقیقت او آخرین
مراحل یک سرطان پیش‌رفته را می‌گذراند و از ماه آوریل گذشته از این

امر آگاه بوده است.

آرمیتاژ جوان زیر لب نجوا کرد، بدبخت...

- من این نامه را به مرکز رسیدگی به مرگ‌های این چنینی در کشت نشان دادم و به وسیله متخصصین مربوطه صحت آن تأیید گردید و پس از آن بود که جواز دفن صادر گردید. دوم این که او در نامه‌اش تصریح کرده است که تا پایان مراسم رسمی وصیتنامه نباید باز شود و سخن آخر این که برای خواندن وصیت نامه به‌طور رسمی به‌جای فرستادن نامه و احضاریه و غیره حضور تنها خویشاوندانش یعنی شما سه نفر ضروری است. سه نفر حاضر در آن اتاق نگاهی به پیرامون خود افکندند و سرانجام آرمیتاژ جوان گفت:

- پس فقط ما سه نفر هستیم؟

- بدیهی است.

این بار آرمیتاژ بزرگ بود که می‌پرسید:

- پس وارث او نیز باید فقط ما سه نفر باشیم.

- الزاماً این گونه نیست. چون حضور امروز ما در اینجا بر اساس

آخرین نامه‌ای است که موکلم به‌من نوشته است.

خانم آرمیتاژ با لحنی زمزمه‌گونه گفت:

- اگر او به‌نوعی ما را به‌بازی گرفته باشد...

اما بی‌درنگ لبانش را با نوعی حالت استفهام جمع کرد و ساکت شد.

پوند که چنین دید گفت:

- و اما در مورد وصیتنامه.

مارتین پوند بی‌آنکه توجهی به غرولند پسرک جوان داشته باشد کاغذ

برظریفی را از روی میز برداشت و با احتیاط سرپاکت بزرگی را که در

برابزش بود گشود. با باز شدن پاکت از درون آن پاکتی همانند پاکت

فردریک فورسایت / ۳۲۳

نخست و نیز یک سند سه صفحه‌ای که لبه آن با باند سبز رنگی بسته شده بود بیرون آمد. پوند پاکت بزرگ را به کناری نهاد و آن صفحات به هم بسته را گشود و شروع به خواندن کرد:

- این آخرین وصیتنامه من تی موتی جان هنسن است که...

آرمیتاژ جوان گفتار پوند را قطع کرد و گفت:

- همه ما این چیزها را می‌دانیم.

خانم آرمیتاژ بدون توجه به حرف پسرش از وکیل خواست تا خواندن وصیتنامه را ادامه دهد. پوند بار دیگر عینکش را جابه‌جا کرد و در حالی که نگاهی ناخوش آیند و پرمعنا بدانان می‌افکند ادامه داد:

- نخست این که اعلام می‌دارم مفاد این وصیتنامه کاملاً براساس قوانین انگلستان تهیه و تنظیم شده است. دوم؛ تمام وصیت‌های پیشین و ملحقات آن‌ها را که قبلاً تنظیم نموده بودم باطل و لغو شده اعلام می‌کنم... آرمیتاژ جوان نفس عمیق و پر سروصدایی کشید که حاکی از خستگی او از گوش فرادادن به این مطالب بود

- سوم به‌عنوان مجری وصیتنامه آقای مارتین پوند از مؤسسه حقوقی پوند - گوگتری را که یک وکیل هستند معرفی می‌کنم تا تمام وصیتنامه مرا اجرا و در مقابل آن حق‌الزحمه خویش را برداشت کنند. چهارم، در این جا از ایشان - آقای پوند - خواهش می‌کنم پاکتی را که همراه این اوراق است باز نمایند. چون وجوه لازم برای مخارج مراسم و نیز حق‌الزحمه ایشان در داخل پاکت است و هم چنین هرگونه مخارج دیگری که ممکن است در اجرای مفاد وصیتنامه پیش آید از وجوه موجود برداشته شود و در صورتی که چیزی اضافه برکل مخارج باقی ماند ایشان مختار هستند به‌میل خود هدیه کنند یا صدقه دهند.

آقای پوند در این لحظه وصیت نامه را روی میز نهاد و دوباره چاقوی

پاکت بازکنی را برداشت و پاکت دیگر را نیز گشود. باگشودن پاکت چندین بسته اسکناس کاملاً نواز درون پاکت بیرون ریخت که هر بسته آن هزار پوند بود. سکوتی مطلق براتاق حکمفرما بود. آرمیتاژ جوان که انگشت در بینی اش داشت با دیدن این صحنه به همان حال ماند و با یک ولع پایان ناپذیر به بسته‌های پول خیره شد. آقای مارتین دوباره وصیتنامه را در دست گرفت و ادامه داد:

پنجم؛ من از یگانه مجری وصیتنامه‌ام تقاضا می‌کنم به احترام دوستی طولانی که با هم داشتیم، وظایف اجرایی خویش در قبال وصیتنامه مرا از فردای مراسم تدفین آغاز نماید.

آقای پوند دیگر بار از فراز عینکش به افراد حاضر نگاه کرد و گفت:
- من اکنون به عنوان یگانه مجری وصیتنامه باید به دیدار کارمندان تجارتخانه آقای هنسن می‌روم و از چه گونگی کار آنها و میزان دارایی و درآمدشان اطلاعات کافی به دست می‌آوردم تا مطمئن شوم که خسارتی متوجه وراثت ایشان نخواهد شد و کنترل اجرایی این عملیات را در دست می‌گرفتم اما با سفارشی که ایشان کرده‌اند من در حال حاضر نمی‌توانم چنین اقدامی بکنم و شروع آن را به پس از مراسم تدفین وامی‌نهم. در اینجا آقای آرمیتاژ بزرگ گفت:

- چنین غفلتی موجب خسارت و زیان که نمی‌شود، می‌شود؟
- نمی‌توانم پاسخ قاطعی به شما بدهم، شک دارم. آقای هنسن در کارهای تجاری خود از بهترین و کارآمدترین همکاران بهره می‌برد و تردید ندارم که به وظیفه‌شناسی آنها ایمان داشته است.
- با این همه بهتر نیست شما کارتتان را شروع کنید؟
- روز پس از مراسم تدفین، حتماً.
- خانم آرمیتاژ که چنین دید گفت:

فردریک فورسایت / ۳۲۵

- بسیار خوب. پس بهتر است هر چه زودتر مراسم را انجام دهیم.
پوند در نهایت آرامش پاسخ داد:
- هر گونه که شما بخواهید. شما نزدیک‌ترین خویشاوند او هستید و
این حق شماست.

او سپس دنباله وصیتنامه را این گونه ادامه داد:
ششم؛ من به خواهر عزیز و دوست داشتنی... در این لحظه مارتین
پوند درنگی کرد و گویی در خواندن دچار اشکال شده است، او آب
دهانش را بلعید و ادامه داد؛ من بقیه دارایی ام را به خواهر عزیز و دوست
داشتنی ام وامی گذارم تا با همسر خوب و مهربانش و پسر جذابش تارکین
زندگی بهتری را بگذرانند و البته این امر مشروط به اجرای قسمت هفتم
خواهد بود.

سکوت مطلق بر اتاق حکفرما شده بود. خانم آرمیتاژ دستمال را
به صورتش نزدیک کرد تا ظاهراً اشکهایش را که بر گوشه چشمانش
نشسته بود پاک کند، اما او در حقیقت می‌خواست لبخند رضایتی را که
بر لبانش نشسته بود پنهان نماید. او پس از این که دستمال را از صورتش
برداشت نگاهی به شوهر و سپس به پسرش انداخت؛ نگاهی که
بی شباهت به حالت مرغ پیری نداشت که ناگهان متوجه شده باشد یک
تخم طلائی گذاشته است. هر دو آرمیتاژ نیز با دهن نیمه‌باز و خاموش
به او خیره شده بودند. سرانجام آرمیتاژ بزرگ پرسید:

- ثروت او چه قدر است؟

- پوند پاسخ داد:

- واقعاً نمی‌دانم و گذشته از آن نیز نمی‌توانم چیزی بگویم.

پسرک جوان شتابزده گفت:

- نه. شما باید بدانید و خبر داشته باشید. این تنها شما هستید که

کارهای او را اداره می کردید.

پوند فکرش متوجه آن وکیل ناشناسی بود که چنین وصیت نامه ای را تنظیم کرده و او را در برابر چنین کاری قرار داده بود و در ضمن این که از خانواده آرمیتاژ به عنوان وارثین دوست دیرینه خود ناخشنود می نمود گفت:

- بسیار خوب... با در نظر گرفتن قیمت ها در بازار، تصور می کنم بین دو و نیم تا سه میلیون پوند باشد.

- پسرک دیگر بار حیرت زده گفت:

- ا... چه مالیات بر ارث لعنتی و جهنمی ای خواهد داشت، چه قدر

می شود آقای پوند؟

- متاسفانه خیلی زیاد خواهد بود.

- مثلاً چه قدر؟

در چنین ارقام قابل توجهی نرخ مالیات بسیار بالاست، چیزی حدود هفتاد و پنج درصد یا حداقل شصت و پنج درصد.

- پس حداقل یک میلیون آن خواهد رفت؟

پوند در حالی که به دشواری پاسخ پسرک جوان را می داد دیگر بار فکرش متوجه دوست قدیمی اش هنسن گردید. هنسن با آن شخصیت و فرهنگی که داشت و آن روحیه والایی که پوند در او سراغ داشت، و سرانجام از خود پرسید، چرا؟ تی موتی راستی چرا؟ به خاطر خدا چرا چنین کردی؟ او سپس در حالی که اشاره به اوراق پیش رویش می کرد گفت:

- البته قسمت هفتم هم هست.

خانم آرمیتاژ که با او هام فکری خویش و خیالات خود درگیر بود

پرسید:

فردریک فورسایت / ۳۲۷

- خوب آن قسمت چیست؟

- من در تمام دوران زندگی ام در این وحشت بودم که مبادا کرم‌ها و حشرات دیگر مرا طعمه خود کنند و به همین دلیل برای خود تابوتی سرب‌اندود ساخته‌ام که هم اکنون در مرکز تدوین به نت‌گینس در شهرک آشفورد است و امیدوارم آن تابوت آرامگاه ابدی من باشد. دوم این که هرگز دوست ندارم جایی که آرامگاه همیشگی من است و مرا در آنجا نهاده‌اند روزگاری به هر دلیلی حفاری شود و مرا زیرورو نمایند. به همین دلیل باید مرا در دریا دفن کنید. دقیقاً در بیست مایلی جنوب ساحل دوون، جایی که روزگاری به عنوان یک افسر نیروی دریایی در آنجا خدمت می‌کردم و سخن آخر این که می‌خواهم خواهرم و شوهر خواهرم کسانی باشند که تابوت مرا تا آنجا همراهی کرده و به امواج اقیانوس می‌سپارند. در این مرحله نیز از تنها مجری وصیت‌نامه خویش می‌خواهم که اگر این قسمت از خواسته من اجرا نشد و یا وارث من به هر دلیلی مانعی بر سر راه خواسته من ایجاد کرد تمام دارایی من تا آخرین دینار به اداره مالیات بر ارث و دولت واگذار شود.

مارتین پوند در این لحظه سر برداشت و به پیرامون خود نگاه کرد. هر چند که از هراس‌ها و تخیلات دوستش حیرت زده می‌نمود هیچ بازتابی از خود نشان نداد و گفت:

- خانم آرمیتاژ! حالا من از شما می‌پرسم آیا اعتراضی به مفاد قسمت

هفتم وصیت‌نامه دارید یا نه؟

- خیلی احمقانه است. حقیقتاً احمقانه است، تدفین در دریا. من حتی

نمی‌دانم چنین کاری مجاز است یا نه؟

- البته این کار بسیار عجیب است اما غیرقانونی نیست و من قبلاً چنین

موردی را دیده‌ام.

- ضمناً باید خیلی هم پر هزینه باشد، خیلی بیش‌تر از دفن در گورستان. چه‌طور است به‌جای چنین کاری سوزانده شود؟
پوند با حالتی خشمگنانه گفت:

- هزینه این تدفین ارتباطی به‌سهم الارث ندارد و سپس به‌پنج‌هزار پوند اسکناسی که زیر دستش بود اشاره کرد و پرسید:

- باز هم اعتراضی دارید؟
- خوب... من می‌دانم...

- باید بگویم در صورتی که به هر دلیل حاضر به‌اجرای وصیت‌نامه نباشید. سهمی از این دارایی نخواهید داشت.
آقای آرمیتاژ زمزمه کرد:

- دارایی تقسیم خواهد شد...

سرانجام خانم آرمیتاژ که ظاهراً تمام راه‌ها را به‌روی خود بسته می‌دید گفت:

- نه اعتراضی نیست، اگر چه فکر می‌کنم خیلی مسخره است.
پوند سپس در نهایت آرامش پرسید:

- آیا به‌عنوان یگانه وارث او به‌من اختیار می‌دهید که ترتیب کارها را بدهم؟

خانم آرمیتاژ با نهایت بی‌میلی سرش را به‌علامت موافقت تکان داد و شوهرش گفت:

- هر چه زودتر بهتر. بعداً ما می‌توانیم رونوشت تأیید شده‌ای از وصیت‌نامه را داشته باشیم؟

در این هنگام مارتین پوند در حالی از جابرخواست که چهره‌اش حکایت از خستگی و کلافگی او می‌کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- آخرین بخش وصیت‌نامه برگ به‌برگ به‌امضای شهود رسیده و تأیید

فردریک فورسایت / ۳۲۹

شده است. فکر می‌کنم ما به اندازه کافی حرف زدیم و دیگر مطلبی برای بحث نداریم. من نیز باید در پی تدارک لوازم و امکانات مورد نیاز باشم. بعداً زمان و مکان اجرای مفاد وصیتنامه را به شما اطلاع خواهم داد.

در یکی از روزهای نیمه ماه اکتبر آبراهه مانس مکانی خوش آیند برای گشت و گذار نیست مگر این که شخص انگیزه و دلیل کافی برای کار خود داشته باشد.

آقای پوند همچنانکه در عرشه کشتی و در جریان باد ایستاده بود آهی کشید. او بدانجا پناه برده و خود را آماج شلاق‌های باد کرده بود تا در کابین و در کنار خانم و آقای آرمیتاژ نباشد. یک هفته به درازا انجامید تا او توانست این کشتی را برای هدف مورد نظرش بیابد. سه مرد ماهیگیر که برای این منظور به کار گرفته شده بودند از یافتن کاری غیر معمول که دستمزد خوبی نیز برایشان به ارمغان می‌آورد و غیر قانونی هم نبود، راضی و خوشحال می‌نمودند. ماهیگیری در کانال آن هم در چنین روزهایی، کاری نبود که چنگی به دل زند و درآمدی به دردخور داشته باشد.

آنان لوازم و تجهیزات کافی برای بارگیری و حمل تابوت نیم‌تنی با خود به همراه داشتند. آنان ابتدا تابوت را که در محوطه پشتی خانه آقای هنسن در کنت قرار داشت با این تجهیزات به درون یک وانت یک تنی منتقل کردند. اتومبیل لیموزین مشکی نیز پشت سر وانت و در طول ساحل جنوب غربی به راه افتاد و البته شکوه و گلایه آرمیتاژها پایانی نداشت. در بریکسهام وانت حامل تابوت به سوی اسکله رفت و بالابری که ویژه همین کار تدارک شده بود تابوت را که با چوب بلوط ساخته شده بود و قفل و لولای برنجین آن برق می‌زد از کف وانت برداشت و آرام آرام

و در حالی که در فضا معلق بود به عرشه کشتی منتقل کرد.
تارکین آرمیتاژ به همراه دیگران با لیموزین تا بریکهام آمده بود اما پس از آنکه نگاهی به هوا و دریا انداخت ترجیح داد در همان جای گرم و نرم بماند چون برای انجام مراسم تدفین به وجود او نیازی نبود. کشیش بازنشسته نیروی دریایی سلطنتی بریتانیا که آقای پوند او را جهت اجرای مراسم فراخوانده بود نیز در کابین نشسته و خود را با پالتوی ضخیمی پوشانده بود البته از یافته شدن این کار پر درآمد راضی می‌نمود.

ناخدای آن کشتی کوچک به پایین عرشه به جایی که آقای پوند ایستاده بود، آمد. او نقشه‌ای را در دست داشت که در اثر نم و رطوبت به مرور زمان تا حدودی آشفته می‌نمود. وقتی به نزد آقای پوند رسید با انگشت نقطه‌ای را که بیست مایل از مبدأ فاصله داشت به او نشان داد و ابروانش را به نشانه شگفتی و حیرت بالا برد و آقای پوند با حرکت سر درستی مسیر و برآورد محل را مورد تأیید قرار داد و در پی آن ناخدا زیر لب زمزمه کرد؛ ژرفای آب... و سپس با اشاره به تابوت پرسید:

- آیا شما او را می‌شناسید؟

- بله. کاملاً

ناخدا دیگر بار زیر لب زمزمه‌ای کرد. او و برادرش و دیگر خویشاوندان نزدیکش در آن کشتی کوچک کار می‌کردند و همانند پیش‌تر ماهی‌گیران از اهالی خشن دوون بودند؛ مردانی با دست‌ها و صورت‌های آفتاب‌سوخته و قهوه‌ای که پیشه نیاکانشان را در پیش گرفته بودند. او پس از لحظه‌ای تأمل گفت:

- تا یک ساعت دیگر آنجا می‌یم.

وقتی کشتی به نقطه مورد نظر رسید، ناخدا کشتی را در حالتی نگهداشت که دماغه آن بر روی موج‌ها نشسته بود و گویی روبه هوا قرار

فردریک فورسایت / ۳۳۱

گرفته است. با کاهش از قدرت موتورها کشتی تقریباً در جای خود ثابت بود و حرکت نمی‌کرد. یکی از ماهیگیران که از خویشاوندان ناخدا به شمار می‌رفت چوبی تیر مانند را برداشت و سه‌الوار دیگر را به‌طور چپ و راست به همدیگر بست به گونه‌ای که فاصله آنها از هم سه‌پا بود و سپس آن را روی کف کشتی خواباند و چوب تیرک مانند چون اهرمی در میان آن چوب‌ها قرار گرفت. در این حالت نیمی از چوب‌ها بر روی عرشه قرار داشت و نیمی دیگر روی آب و بیرون از کشتی بود. در این حالت برادر ناخدا موتور بالابر را به کار انداخت و یکی از آنان قلاب‌ها را تا زیر تابوت کشاند و به‌چهار حلقه برنجین چهارگوشه آن متصل کرد.

حالا موتورها با قدرت بیش‌تری شروع به کار نمود و بالابر طناب‌ها را کشید و تابوت از عرشه کشتی بلند شد و پس از این که تا بلندای یک متر ارتفاع گرفت متصدی بالابر آن را ثابت نگهداشت و یکی دیگر از ماهیگیران تابوت معلق در فضا را روی چوب‌ها قرار داد و بدین ترتیب تابوت آماده پرتاب به دریا شد. در این هنگام ناخدا برای ادامه عملیات نگاهی به آقای پوند انداخت و او کشیش و آرمیتاژها را از کابین بدانجا فراخواند.

برپهنه آب و در زیر ابرهای به‌هم تنیده شش نفر در سکوت کامل ایستادند. گه‌گاه برخورد امواج به‌بدنه کشتی سبب می‌شد ذرات پودر مانند آب بر سر و رویشان بنشینند. کشیش برای پایان گرفتن هر چه سریع‌تر مراسم حداکثر تلاش خود را نمود با این همه آرمیتاژ که با سر برهنه و بدون مویش چون پرنده‌ای کز کرده می‌نمود و سرما تا مغز استخوانش راه یافته بود با نگاه‌های پر تمنا به کشیش التماس می‌کرد و به خویشاوند قدیمی خود می‌اندیشید که چند قدم آن طرف‌تر در آن جعبه چوبی سرب اندود آرمیده بود. خانم آرمیتاژ نیز که خود را به پالتوی پوستش پیچیده

بود از زیر کلاه پوست و روسری پشمی قادر به دیدن هیچ چیزی نبود. وقتی کشیش آغاز به خواندن دعا نمود، مارتین پوند نگاهی به آسمان انداخت و در دل به دوستش که درون آن صندوق سیاه رنگ بود اندیشید؛ دوستی که در پناهگاه خودایمن از باد و رطوبت و سرما بود و از دغدغه مالیات و وصیتنامه و وارثان رهیده بود. سپس نگاهی دیگر به دریا انداخت و باخود گفت؛ بدفکری هم نیست، شاعرانه اندیشیدن در مورد مرگ و دفن نیز خود می تواند جالب باشد. او شخصاً اهمیت نمی داد که پس از مرگش چه اتفاقی بیافتد، اما هر چه بود اینجا جای بدی برای خواب همیشگی نبود. هیچ چیزی قادر به رسوخ به درون آن جعبه نبود... تی موتی عزیز بسیار خوب... دوست قدیمی من آنها دیگر در این جا مزاحم تو نخواهند شد... در این هنگام صدای کشیش رشته افکارش را از هم گسست:

- خدای بزرگ! برادر ما تی موتی جان هنسن را در پناه خویش جاودانه بدار. و ای عیسای مسیح کمکش کن! آ...مین.

پوند دریافت که مراسم تمام شده است، کشیش با چشمانی منتظر به او خیره شده بود. او نیز با اشاره سر به آرمیتاژ فهماند که نوبت آنهاست. تک تک به پشت تابوت رفتند و با دست آن را لمس کردند و سپس پوند به ماهیگیران اشاره کرد و آنان آهسته انتهای الوارهای به هم بسته را که در سمت عرشه بود بالا آوردند و سر دیگرشان را به سوی دریا سرازیر کردند. سرانجام تابوت به آرامی لغزیدن را آغاز کرد و آرمیتاژها آن را با دست فشار دادند و یکباره شتاب گرفت و کشتی تکانی خورد و تابوت در میان امواج ناپدید شد. او دیگر رفته بود، پوند نگاهی به ناخدا و دیگر مردان انداخت و ناخدا با دست راه برگشت را به مردانش نشان داد. پوند دیگر بار سرش را تکان داد و با این حرکت او موتورها نیز به کار افتادند. الوارها بر روی عرشه افتاده بودند و باد به شدت می توفید و

فردریک فورسایت / ۳۳۳

کشیش و آرمیتاژها شتابان به سوی اتاقک دویدند. وقتی به اسکله بریکسهام رسیدند هوا تقریباً تاریک شده بود و نخستین چراغ‌های اسکله سوسوزدن آغازیدند. کشیش که اتومبیلش را در آن نزدیکی پارک کرده بود شتابان خود را به اتومبیلش رساند و از آنجا دور شد. پوند پس از آنکه با ناخدای کشتی کوچک که از انجام موفقیت‌آمیز وظیفه‌اش در آن هوای آشفته و به‌دست آوردن دستمزدی درخور توجه شادمان می‌نمود، تسویه حساب کرد به‌انتظار لیموزین و تارکین آرمیتاژ ایستاد. پس از رسیدن اتومبیل پوند ترجیح داد آنان را با اتومبیل روانه کند و خود با قطار بازگردد و در تنهایی آرامش داشته باشد. خانم آرمیتاژ پیش از خداحافظی و بالحنی پر تأکید گفت:

- حتماً شما هر چه زودتر حساب دارایی و املاک و نیز رونوشت تأیید شده وصیت‌نامه را تهیه و در اختیار ما خواهید گذاشت چون تا حد کافی در این نمایشنامه شرکت کرده‌ایم.

پوند نیز با لحنی سرد و گوشه‌دار پاسخ داد:

- شما می‌توانید مطمئن باشید که من در این مورد هیچ فرصتی را هدر

نخواهم کرد و البته با شما تماس خواهم گرفت.

وکیل کهنه‌کار بی‌آن‌که نگاهی مجدد به آنان بیاندازد کلاهش را برداشت

و در حالی که به نشانه خداحافظی دستی برای آنان تکان می‌داد به سوی

ایستگاه قطار به‌راه افتاد. او گمان نمی‌کرد کاری طولانی پیش‌رو داشته باشد

چون از جزئیات اموال تی موتی هسن اطلاع داشت و از آنجا که هسن

مرد بسیار دقیقی بود اطمینان داشت که همه چیز منظم و مرتب است.

در نیمه‌های ماه نوامبر آقای پوند احساس کرد که آمادگی تماس

دوباره با آرمیتاژها را دارد. اگر چه او خانم آرمیتاژ را به عنوان یگانه وارث به دفتر خود دعوت کرده بود اما او طبق معمول با همسر و پسرش بدانجا آمده بود. آقای پوند پس از تعارفات اولیه با آنان رو به خانم آرمیتاژ کرد و گفت:

- من در بعضی موارد احساس سرگشتگی می‌کنم.

- مثلاً درباره چه؟

- درباره دارائی‌های برادر تازه گذشته شما خانم آرمیتاژ. به عنوان وکیل آقای هنسن باید توضیح دهم که حدود و موقعیت اموال و دارایی مختلف او کاملاً برای من روشن بود و به همین سبب توانستم بدون هیچ تأخیر و وقفه‌ای همه را مورد بررسی قرار دهم.

خانم آرمیتاژ که عصبی و ناراحت می‌نمود به تندی پرسید:

- دارایی‌های او چه اقلامی هستند؟

دارایی‌های موکل مرحوم من در حقیقت به هفت بخش عمده تقسیم شده بود که می‌توان گفت نودونه درصد دارایی او را تشکیل می‌داد. نخست نمایندگی سکه‌های نایاب و گرانبها و مجموعه‌ای که داشت. باید بدانید که این تشکیلات یک شرکت خصوصی بود و او خود مؤسس و مالک آن به‌شمار می‌رفت. او هم چنین مالک ساختمانی بود که این شرکت در آن مستقر بود. او ساختمان را مدت کوتاهی پس از جنگ و زمانی که قیمت‌ها بسیار پایین بود به اقساط بلند مدت خریداری کرده بود که مدت زیادی از پایان اقساط آن می‌گذرد و در حقیقت ساختمان متعلق به او بود.

ناگهان پسر آرمیتاژ سخن پوند را قطع کرد و پرسید:

- همه این‌ها که گفتید چه قدر ارزش دارد؟

- مشکلی نداریم. ساختمان نمایندگی، سهام و سرقفلی و نیز ساختمان

فردریک فورسایت / ۳۳۵

دیگری که متعلق به همین شرکت است و هنوز اقساط آن به پایان نرسیده است روی هم و دقیقاً یک میلیون و دویست و پنجاه هزار پوند قیمت دارد.

پسر جوان سوت بلندی کشید و خنده‌ای کرد که دندان‌هایش را به نمایش نهاد و در پی او پدرش پرسید:

- شما این رقم دقیق را از کجا به دست آوردید؟

- به همین دلیل که او آنها را به همین قیمت فروخته است.

- چی... چه کرده؟...

- قیمتی را که ذکر کردم پولی است که یک بازرگان هلندی سه ماه پیش از فوت آقای هنسن بابت خرید آنها پرداخته است. یا به عبارت دیگر آقای هنسن سه ماه پیش این شرکت را به بازرگان هلندی که مدتها در پی خرید آنها بود، فروخته است.

خانم آرمیتاژ با حالتی معترضانه گفت:

- اما او تقریباً تا روز مرگش در آنجا کار می‌کرد. آیا شخص دیگری هم

از این موضوع خبر دارد؟

- هیچ کس حتی کارمندانش نیز خبر نداشته‌اند اسناد انتقال ملک به وسیله وکیل استان تنظیم شده و او نیز با کسی در این مورد گفتگو نکرده است. بقیه موارد نیز به‌طور مشروط انجام شده و شرط آن نیز باقی ماندن پنج تن از کارکنان بر سرکارشان و نیز اداره مؤسسه توسط شخص او تا پایان سال یا زمان مرگش بوده است. البته خریدار آن را یک شرط ظاهری و نه چندان جدی انگاشته بود.

- شما تاکنون آن مرد را دیده‌اید؟

- بله. ایشان آقای جانگ نام دارد و از فروشندگان خوش نام آمستردام

می‌باشد و من تمام اسناد انتقال را دیده‌ام و همگی قانونی و صحیح است.

پسر جوان دیگر بار به میان سخن آمد و پرسید:

- بسیار خوب، پول آن را چه کرده است؟

- به بانک سپرده شده است.

- بسیار خوب پسر مشکلی نیست و جایش امن است.

- دارایی دیگر او خانه زیبا و بیست و دوهکتاری در کنت است که در واقع پارکی بزرگ است. او آن را در ماه ژوئن گذشته گرو گذاشته و نودوپنج درصد بهای آن را وام گرفته است. که تا زمان درگذشت فقط یک چهارم اقساط آن را پرداخت کرده بنابراین به هنگام فوت شهرداری که اولین طلبکار به حساب می آمد آن را تصاحب کرد و سندش را ضبط نمود. و این هم البته موردی قانونی است که هیچ جای بحث و تردید ندارد.

خانم آرمیتاژ که اندک اندک آرامش خود را از دست می داد پرسید:

- این پول را برای چه کاری گرفته بود و چه قدر بود؟

- دویست و ده هزار پوند که البته آن را هم در بانک گذاشته است.

- دارایی بعدی آپارتمان او در می فر است که آن را به وسیله یک وکیل

خصوصی املاک و در همان زمان به مبلغ یکصد و پنجاه هزار پوند فروخته و آن را هم به بانک سپرده بود.

پسر آرمیتاژ گفت:

- بسیار خوب تا این جا سه قلم از دارایی ها مطرح شد، بقیه چه؟

- به غیر این سه مورد، او مجموعه ارزشمند و بسیار گرانبهای

سکه های کمیابش را نیز به تفاریق و در طی چند ماه جمعاً به مبلغ نیم میلیون پوند فروخته است و تمام صورتحساب های فروش در گاوصندوق منزل مسکونی اش موجود است و تمام آن اوراق نیز قانونی است و تمام پول ها نیز به بانک سپرده شده است.

- آخرین دارایی او اتومبیل روزلرویس است که آن را به بهای چهل و

فردریک فورسایت / ۳۳۷

هشت هزار پوند فروخته و اتومبیل دیگری را به طور قسطی خریده است که پس از فوتش شرکت فروشنده آن را پس گرفته است. سرانجام دیگر حساب های بانکی او هستند که همگی بررسی شده اند و در مجموع به سه میلیون پوند بالغ می شوند.

آرمیتاژ بزرگ متفکرانه گفت:

- منظور شما این است که او پیش از مرگ جزء به جزء اموالش را ارزیابی کرده و همه را به پول نقد تبدیل کرده است بی آن که هیچ یک از کسانی که او را می شناخته اند بویی از موضوع ببرند؟
- منم در این مورد چون شما هیچ اطلاعی ندارم و چیزی نمی توانم بگویم.

پسر آرمیتاژ که حوصله اش تنگ شده بود گفت:

- خوب ما کاری به این مهملات نداریم. ما می خواهیم حالا که او ماه های آخر زندگی اش را با شما گذرانده و کارهایش را به شما وانهاده است هر چه زودتر ترتیب کارهایش از قبیل بدهی، مالیات و غیره را بدهی و هر آنچه سهم ماست در اختیارمان بگذاری.
- متأسفانه من قادر به چنین کاری نیستم.

خانم آرمیتاژ که صدایش از شدت ناراحتی می لرزید گفت:

- چرا؟ پول هایی که او در بانک ها گذاشته بود چه شده؟ هان؟

- او همه را برداشت کرده است.

- چه کرده؟

- او ابتدا تمام این پول ها را به بانک سپرد و سپس در مدت کوتاهی آنها

را از بانک باز پس گرفت.

آرمیتاژ در حالی که از شدت ناراحتی اندامش به لرزه افتاده بود گفت:

- کسی نمی تواند در چنین مدتی سه میلیون پول نقد را از بانک خارج

کند.

- او توانست. البته نه یک بار بلکه به دفعات. چون هر بار با اطلاع قبلی به بانک می‌تواند پانصد هزار پوند برداشت کند، درست همان کاری که بازرگانان بزرگ و تاجران می‌کنند.

با شنیدن این حرف ولوله‌ای به راه افتاد. خانم آرمیتاژ با مشت روی میز می‌کوبید و پسرش آنچنان خشمگین بود که احساس می‌کرد زمین زیر پایش می‌لرزد و خود آرمیتاژ تلاش می‌کرد توجیهی برای شنیده‌هایش بیابد اما به هر حال هر سه با هم فریاد می‌کشیدند و کلماتی را بر زبان می‌آوردند... او نمی‌تواند... رهایش نمی‌کنیم... باید پول‌ها جایی باشد... بهتر است زودتر آنها را پیدا کنید... شما هم با او شریکید.

این آخرین جمله کاسه صبر آقای پوند را لبریز کرد و با غرشی خشمگانه گفت:

- ساکت.

فریاد آقای پوند آنچنان تند و دور از گمان بود که هر سه نفر بی‌درنگ ساکت شدند و پوند در حالی که انگشتش را به سوی تارکین آرمیتاژ گرفته بود گفت:

- شما... بله شما فوراً از آنچه گفتم باید رسماً پوزش بخواهی چه در غیر این صورت بر علیه تو اقدام خواهم کرد تا برای همیشه پشیمان باشی. پسر جوان که بر روی صندلی‌اش وارفته بود نگاهی به پدر و مادرش کرد و بادیدن نگاه‌های خیره و سرگشته آنان گفت:

- متأسفم، معذرت می‌خواهم.

آقای پوند در حالی که نگاهی تحقیرآمیز به آنان می‌انداخت گفت:

- باید بگویم چنین مواردی پیش از این هم دیده شده است و معمولاً افراد گاه برای گریز از پرداخت مالیات چنین می‌کنند اما در مورد تی موتی

هنسن من به راستی متحیرم و قادر به توجیه خود نیستم. یک نفر ممکن است یک رقم درشت داشته باشد اما این که تمام پول‌ها را تا دینار آخر بگیرد ماجرای دیگری است. می‌توان احتمال داد که او این پول‌ها را در یک بانک خارجی نهاده باشد اما با توجه به این که او از مرگ زود هنگامش آگاه بود انجام چنین عملی دور از گمان است مگر این که بگوییم او قصد ثروتمند کردن بانکداران ثروتمند خارجی را داشته است که این نیز پذیرفتنی نیست. احتمالاً او باید پول‌ها را در جایی نهاده و یا با آن چیزی خریده باشد. البته روشن شدن این ماجرا نیاز به زمان خواهد داشت. اما مسئله زمان تغییری در اصل قضیه نمی‌دهد اگر آن را در جای دیگری نهاده باشد، پیدا خواهد شد و اگر هم با آن چیزی خریده باشد سرانجام قابل ردیابی خواهد بود. گذشته از تمام این‌ها اداره مالیات بر ارث از حقوق خود نمی‌گذرد و به محض یافتن ردی از اموال او برای وصول سهم خویش اقدام به حراج آن خواهد کرد. سرانجام آرمیتاژ پدر پرسید:

- شما شخصاً در این مورد چه می‌توانید بکنید؟

- من تاکنون با تمام بانک‌های عمده تجاری در سطح انگلستان تماس گرفته‌ام و با اختیار و قدرتی که به‌عنوان وصی او دارم موضوع را دنبال کرده‌ام و می‌دانید که امروزه هم بانک‌ها و دیگر مراکز تجاری و غیر آن همگی مجهز به سیستم‌های کامپیوتری هستند و بسیار سریع پاسخ داده می‌شود. اما با قاطعیت می‌توانم بگویم که در هیچ یک از بانک‌ها حسابی تحت نام هنسن یافت نشده است. گذشته از این از طریق روزنامه‌ها نیز آگهی داده‌ام تا اگر کسی اطلاعاتی در این زمینه داشته باشد با من در میان بگذارد، اما هیچ پاسخی دریافت نکرده‌ام. من حتی با راننده او ریچارد نیز دیداری داشتم اما متأسفانه پرس و جوهایم از او نیز حاصلی نداشت. اما خود من یقین دارم که چنین رقم هنگفتی باید در جایی باشد و تصویری

جز این نمی توان کرد. حالا سؤال اصلی این است که آیا شما جز این که انجام داده‌ام چه کاری از من می خواهید؟

هر سه نفر در سکوت کامل نشسته بودند و قادر به دادن پاسخ نبودند. مارتین پوند در باطن از آنچه دوستش در پی انجام آن بوده است آزرده و غمگین بود و در ژرفای ذهن و روحش از او می پرسید، تی موتی! آیا تو چه گونه فکر می کردی؟ چه گونه می خواستی از دست آنها رها شوی؟ آیا تو سازمان‌های مالیاتی را این قدر دست کم گرفتی؟ تی موتی عزیز آیا تو از این آدم‌های حریص بیم‌داشتی یا از مالیات‌چی‌ها؟ تو که می دانستی مالیات‌چی‌ها هرگز خسته نمی شوند و اگر دارایی‌ات را زیر سنگ هم پنهان کنی آن را خواهند یافت. وقتی ما از جستجو باز ایستیم تازه آن وقت نوبت کاوش و کنکاش آنهاست. برای آنها زمان مطرح نیست و آنقدر ماجرا را پی می گیرند و به جستجوی خود ادامه می دهند تا سرانجام آنچه را می خواستند به دست آورند. آنان تنها زمانی دست از جستجو خواهند کشید که دریابند شکار به‌راستی از دست‌رس خارج شده است و به عبارت دیگر از شبه جزیره بریتانیا خارج شده است. تنها در آن وقت است که پرونده مختومه اعلام خواهد شد. در این هنگام آرمیتاژ بزرگ با مؤدبانه‌ترین لحنی که در عمرش به یادداشت پرسید:

- شما خودتان نمی توانید این جستجو را پی بگیرید؟

- برای مدتی محدود چرا. من تاکنون تمام تلاش خود را به کار گرفته‌ام چرا که وظیفه‌ام بوده است اما نمی توانم تمام وقتم را صرف جستجوی این مورد بکنم.

- پس در این مورد چه توصیه‌ای می کنید؟

- در چنین مواردی همیشه اداره مالیات برارث حضور دارد و دیر یا زود و احتمالاً خود من باید چند و چون ماجرا را به آنان خبر بدهم.

فردریک فورسایت / ۳۴۱

این بار خانم آرمیتاژ بود که با صدایی خفه می پرسید:
- فکر می کنید آنها پی گیر ماجرا خواهند شد؟ چون هر چه باشد ذینفع هستند.

- مطمئناً آنها بدون تردید پی گیری خواهند کرد چون مالیات قانونی را می خواهند و گذشته از این امکانات گسترده تری هم برای این کار در اختیار دارند.

- چه قدر زمان می برد.

- این دیگر ماجرای است جداگانه. تجربه ای که من در چنین مواردی دارم این است که اداره مالیات هیچ شتابی ندارد و به قول معروف صبرایوب دارند.

- مثلاً ماه ها...؟

- آه نه... خیلی بیش تر. سال ها و سال ها. آنان هرگز از شکار خود چشم نمی پوشند اما شتاب هم نمی کنند.

خانم آرمیتاژ که ظاهراً شکیبایی خود را از دست داده بود گفت:
- ما که نمی توانیم آنقدر تأمل و صبر داشته باشیم. باید یک راه سریع تری باشد؟

همسرش در حالی که نگاهی به او و چشمی با وکیل داشت مسئله استخدام کارآگاه خصوصی را مطرح کرد و این که برای یافتن سرنخ از این گمشده گراندقدر از خدمات کارآگاهان خصوصی استفاده کنند. خانم آرمیتاژ دیگر بار روبه آقای پوند کرد و پرسید:

- آیا شما می توانید یک کارآگاه خصوصی استخدام کنید؟

- بله. ممکن است. در گذشته من موردی داشتم که وارث را نمی شناختم و این مؤسسه به من کمک کرد تا بتوانم شخص مورد نظر خود را بیابم و حالا ماجرا برعکس است و وارثین حضور دارند و میراث ناپدید

شده است.

- بسیار خوب. پس از آنها کمک می‌گیریم. از آنها بخواهید تا بفهمند آن مردک لعن... پول‌هایش را کجا گذاشته است؟

- پوند دردل به میزان حرص و آز آنان اندیشید، آه که اگر هنسن می‌توانست میزان آزمندی اینها را حدس بزند...

- بسیار خوب. حالا پرسشی که مطرح است این که هزینه این کار را چه کسی تقبل خواهد کرد. باید بگویم از آن پنج هزار پوند مقدار بسیار جزئی باقی مانده است چون مخارج دقیقاً برآورد شده بود و گذشته از آن هزینه این مؤسسه‌های خدماتی چندان ارزان نیست، اما بهترین هستند.

خانم آرمیتاژ نگاهی به همسرش نورمن انداخت. دهان آقای آرمیتاژ خشک شده بود، او به دشواری آب دهانش را فرو داد. او که برای گذراندن تعطیلات با اتومبیل روزلرویس هزاران نقشه کشیده بود سرش را تکان داد و گفت:

- من... من هزینه آن را به عهده می‌گیرم، با در نظر گرفتن بقیه آن پنج هزار پوند.

- آقای پوند در حالی که برای ترک جلسه از جا برخاست گفت:

- بسیار خوب. من با آقای استیس میلر تماس خواهم گرفت. تردید ندارم که آنان می‌توانند ثروت گمشده را بیابند. او هرگز مرا مایوس نکرده است.

او سپس با نشان دادن در خروجی به وارثین وارد اتاق کارش شد تا با آقای میلر تماس بگیرد.

مدت چهار هفته هیچ خبری از آقای میلر نشد و این مدت در سکوت کامل گذشت. البته این سکوت شامل خانواده آرمیتاژ نمی‌شد چون آنان

فردریک فورسایت / ۳۴۳

مدام آقای پوند را با تلفن‌های مکرر و پرسش‌های پی‌پی در مورد ثروت گمشده و چندوچون یافته شدن آن کلافه کرده بودند. سرانجام پس از چهار هفته آقای میلر به مارتین پوند گزارش داد که در رابطه با مسئله مورد نظر اطلاعاتی به دست آورده است و آماده می‌باشد تا در تاریخ معینی او و وارثان را در جریان اخبار قرار دهد.

در این زمان خود آقای پوند نیز به اندازه آرمیتاژها کنجکاو بود و می‌خواست هر چه زودتر از ماجرا آگاه گردد و از این رو قرار دیداری را در دفتر خود ترتیب داد.

آقای میلر مردی بود کوتاه قد و چاق، با چهره‌ای ملایم و مهربان و موهایی صاف که از یک سوی سرش به سمت دیگر آن کشیده شده بود و در حقیقت برهنگی سر تاشش را می‌پوشاند. عینک باریک و ساعتی که با زنجیر طلا به جلیقه‌اش آویزان بود همراه با کت و شلوار آراسته و رفتار حساب شده‌اش به او ظاهری بسیار موقرانه می‌بخشید. او با چهره‌ای گشاده در برابر مراجعین و مشتریان خود ایستاد و در حالی که لبخند کم رنگی بر لب داشت آماده ارائه گزارش شد.

او در حالی که از بالای عینک پنبسی‌اش به حاضرین نگاه می‌کرد گفت:
- من جستجوی خود را بر بنیاد سه انگاشت ذهنی خویش آغاز کردم؛
نخست آنچه آقای هنسن مرحوم در ماه‌های پیش از فوتش انجام داده بود
کلاً سنجیده و هشیارانه و با قصد و هدف از پیش تعیین شده بوده است.
دوم این که به گمان من، که هنوز هم بر این گمان خویش پابند و استوارم،
هدف آقای هنسن این بوده است که وارثین او و نیز مأمورین مالیات پس از
مرگش به ثروت او دست نیابند.

در این هنگام آرمیتاژ جوان سخن میلر را برید و گفت:

- پیرمرد رذل...

آقای پوند بی آنکه فرصت ادامه سخن به پسرک بدهد با آرامش و در حالی که به خود او اشاره می کرد گفت:

- و در درجه اول هشیارانه می خواست چیزی به دست تو نرسد. آقای میلر ادامه دهید!

- متشکرم. بله سوم این که هسنن نه پول هایش را آتش زده و نه به مخاطره انداخته و به خارج از کشور فرستاده است، آنهم این همه پول نقد را. به نظر من او با این پول ها چیزی خریده است.

دیگر بار صدای پسر جوان برخاست:

- چی؟ طلا؟ الماس؟ چی؟

- نه من تمام این احتمالات را بررسی کرده ام و متأسفانه نتیجه آن هم منفی بوده است. پس از تمام این ها ذهنم متوجه مورد دیگری شد که از نظر قیمت چندان تفاوتی با این فلزات و سنگ های گرانبها نداشته باشد. از این رو با شرکت جانسون ماتیو تماس گرفتم؛ این شرکت فروشنده فلزات گرانبهاست و پس از تماس با آنان آنچه را در جستجویش بودم، یافتم.

هر سه آرمیتاژ با هم و به یکباره پرسیدند:

- پول ها را؟

- آقای میلر که همچنان لبخند بر لب داشت با تأنی فراوان گفت:

- اما پاسخ!

او سپس با تأنی فراوان کیف دستی اش را باز کرد و از درون آن

نسخه ای از اوراق فروش شرکت جانسون ماتیو را بیرون کشید و گفت:

- این ها اسناد فروش کالایی است که جانسون ماتیو به آقای هسنن

فروخته است. دویست و پنجاه شمش پلاتین خالص با عیار ۹۹/۹۹.

سکوتی مطلق بر اتاق سایه افکننده بود و گویی نفس از کسی

فردریک فورسایت / ۳۴۵

برنمی خاست و آقای میلر ادامه داد:

- البته این ترند چندان زیرکانه‌ای نبوده است چرا که ممکن است خریدار اسناد خرید خود را از میان ببرد اما فروشنده مدارک فروش خود را نگاه خواهد داشت. و این همان اسناد است.

آقای پوند به آرامی زیر لب زمزمه کرد، چرا پلاتین؟

- جالب است آقای پوند، چون بنابر قوانین دولت کارگری حاضر، برای نگهداشتن طلا نیاز به مجوز است و الماس نیز به خوبی قابل شناسایی و ردگیری است. اما پلاتین و نگهداری آن نیازی به مجوز ندارد در حالی که بهای آن اینک معادل طلاست پس از اورانیوم که گرانباترین فلزات است پلاتین همانند و پایه پای طلا از ارزشمندترین فلزات شناخته شده است. البته او پلاتین‌ها را به قیمت بازار آزاد و از قرار هر اونس پانصد دلار امریکا خریداری کرده است.

خانم آرمیتاژ پرسید:

- کلاً چه قدر بابت آنها پول داده است؟

- ... تقریباً سه میلیون پوند، البته به دلار امریکا. چون در بازار فلزات قیمتی همیشه نرخ‌ها بر اساس دلار امریکا محاسبه می‌شود. به این ترتیب آقای هنسن شش میلیون و دویست و پنجاه هزار دلار بابت دوازده هزار و پانصد اونس پلاتین پرداخته است که در مجموع دویست و پنجاه شمش پنجاه اونسی خواهد بود.

آقای آرمیتاژ که حاج و واج شده بود و با دهانی نیم گشوده به میلر خیره شده بود، پرسید:

- این همه پلاتین را چه کرده و به کجا برده است؟

- آقای میلر که از اشتیاق حاضرین برای آگاهی از دانسته‌هایش لذت می‌برد گفت:

- به‌ملک خصوصی‌اش در شهرک کنت.
- آقای پوند با حالتی معترضانه پاسخ داد:
- اما من آنجا بودم و آنجا را کاملاً جستجو کرده‌ام.
- بله. اما شما آنجا را از دیدگاه یک وکیل جستجو کردید و من از چشم‌انداز یک کارآگاه. من می‌دانستم در پی چه هستم و از این رو کار خود را نه از داخل خانه که از ساختمان‌ها و انباری‌های بیرون از ساختمان آغاز نمودم. آیا شما می‌دانستید که آقای هنسن یک کارگاه نجاری کاملاً مجهز در یکی از انبارهای پشت اصطبل قدیمی‌اش داشت؟
- یقیناً. چون نجاری یکی از سرگرمی‌های دلخواه او بود.
- بسیار خوب. جایی هم که من با دقت فراوان آنجا را جستجو کردم همان کارگاه بود. آنجا کاملاً تمیز شده بود و به‌عبارت دیگر نظافت آنجا برای یک کارگاه غیر عادی می‌نمود.
- احتمالاً راننده‌اش ریچارد این کار را کرده است.
- احتمالاً بله و احتمالاً نه. البته به‌رغم تمام آن نظافت‌ها تکه‌هایی بر کف چوبی کارگاه دیده می‌شد و در بعضی جاها نیز در درزها لکه‌های روغن موتور دیده می‌شد و این‌ها مرا به‌این گمان انداخت که شاید یک موتور آنجا بوده است؛ یک موتور خاص. گمان خود را پی‌گرفتم و پس از یک هفته پاسخ مورد نظرم را یافتم. پاسخ این بود که در ماه مه گذشته آقای هنسن یک موتور ژنراتور قوی خریداری کرد و در کارگاهش نصب نمود.
- شک نیست که او با ابزارهای گوناگون و قدرتمند کار می‌کرد.
- نه این موتور برای کاری دیگر بود؛ برخی کارها که به‌نیروی بسیار زیاد نیاز دارد و من در هفته بعد آن را نیز پی‌گیری کردم و یافتم.
- یک کوره خیلی کوچک و مدرن که برای منظور مورد نظر آقای

فردریک فورسایت / ۳۴۷

هنسن کافی بوده است و پس از پایان کار نیز از بین رفته است. شک ندارم که همراه با ابزارهایی چون دستکش نسوز، انبر ریخته‌گری و غیره در جایی مثل درباچه یا رودخانه و یا جایی از این قبیل فرورفته و گم شده است اما من می‌توانم بگویم از آقای هنسن دقیق‌تر بودم و آثار آن را یافتم. وقتی دقت کردم در شکاف بین تخته‌های کارگاه و جایی که خاک اره زیادی روی هم انباشته شده بود چیزی توجه مرا جلب کرد که مسلماً در حین کار در آنجا افتاده بود. و من آن را یافتم.

آقای میلر در این هنگام بسته‌ای را از کیفش بیرون آورد و به آرامی آن را گشود و از درون آن نوار باریکی از فلزی درخشان را بیرون کشید که در نور چراغ می‌درخشید. چیزی شبیه نقره ذوب شده که بدون قالب‌گیری در گوشه‌ای افتاده و سرد شده باشد.

- البته این فلز را برای تجزیه به آزمایشگاه دادم و معلوم شد که پلاتینی با خلوص ۹۹/۹۹ است.

خانم آرمیتاژ که از شدت حیرت سرگیجه گرفته بود پرسید:

- شما بقیه آنها را هم جستجو کردید؟

- هنوز نه خانم اما نگران نباشید باید این کار را بکنم. می‌بینید که آقای

هنسن در گزینش پلاتین اشتباه کرده است چون پلاتین فلزی است که از نظر وزن مخصوص منحصر به فرد است. حداقل این که ما اکنون می‌دانیم باید در پی یافتن چه چیزی باشیم. اینک باید در پی چیزی بود که در نگاه اول جالب توجه نباشد، همانند یک صندوق چوبی، از هر نوعی که باشد مهم نیست بلکه مهم این است که چنین صندوقی باید نیم تن وزن داشته باشد.

باشنیدن سخنان آقای میلر سرخانم آرمیتاژ به لبه صندلی افتاد و گریه

شدیدی را سرداد که همانند زوزه یک حیوان زخمی می‌نمود. آقای میلر

با دیدن این صحنه از جا پرید و آقای آرمیتاژ سرش را میان دو دست گرفت. تارکین آرمیتاژ نیز از جابر خاسته بود و از شدت خشم می‌لرزید و از شدت ناراحتی فریاد کشید مردک رذل...

مارتین پوند ناباورانه به کارآگاه خیره شده بود و با خود می‌اندیشید؛ خدای من... خدایا... او عمداً همه آنها را با خود برد...

دو روز پس از آن آقای پوند به اداره مرکزی مالیات برارث مراجعه کرد و حقایق مربوط به میراث آقای هنسن را گزارش داد. آنان نیز در کمال نارضایتی پس از بررسی موضوع و اثبات صحت آن پی‌گیری پرونده را متوقف کردند.

بارنی شادمانه و شتابان به سوی بانک که در آن حساب داشت می‌رفت و مطمئن بود پیش از تعطیلات کریسمس موفق به دریافت پول مورد نظرش خواهد شد. دلیل شادمانی او چکی بود که در جیب بغل کتش داشت، چکی با مبلغی درخور توجه که آخرین چک از سری چک‌هایی بود که در چند ماه گذشته آنها را نقد کرده بود. پولی که او از این معامله به دست آورده بود بسیار بیش از درآمدی بود که در بیست سال گذشته به دست آورده بود. او حق داشت خوشحال باشد چون با بی‌باکی که در این معامله کرده بود سود کلان به‌چنگ آورده بود. این روزها همه درگیر مسئله مالیات‌های مختلف بودند و به‌هیچ‌عنوان گریزی از آن نداشتند و سبب این سود کلان او نیز این بود که مردی خواستار چنین داد و ستدی شده بود و می‌خواست نقداً معامله کند.

بارنی در این دادوستد با آن مرد موثره‌ای که خود را ریچارد معرفی کرده و برای اثبات هویتش نیز گواهی‌نامه رانندگی‌اش را نشان داده بود، هیچ مشکلی برای خود نمی‌دید. آن مرد حدود پنجاه اونس پلاتین شمش

فردریک فورسایت / ۳۴۹

را سال‌ها پیش که قیمت‌ها خیلی ارزان بود خریداری کرده بود که البته می‌توانست آن را با قیمتی بیش‌تر به شرکت جانسون ماتیو بفروشد اما در آن صورت باید مالیات زیادی نیز می‌پرداخت چون آن شرکت مؤسسه‌ای مشهور و شناخته شده بود.

در هر مورد خرید و فروش شمش به‌طور نقد به‌انگ و شماره ردیف کنده شده بر روی شمش توجه می‌شد و شمش‌های پیرمرد نیز انگ جانسون ماتیو داشت اما فقط شماره ردیف آن پاک شده بود. البته همین امر برای پیرمرد بسیار گران تمام شد چون در صورت بودن آن شماره بارنی می‌توانست شمش را به قیمت روز بازار از او بخرد اما بدون آن شماره نمی‌توانست برای هر اونس بیش از چهارصد و چهل دلار بپردازد. البته در اینجا نیز مسئله مالیات در میان بود و بودن آن شماره پای اداره مالیات را به میان می‌کشید و آن پیرمرد خود نیز به‌خوبی از این ماجرا آگاه بود.

بارنی به‌هر حال آن شمش را فروخته بود و از شرش خلاص گشته بود. او در هر اونس ده دلار سود برده بود و آن چکی که در کیفش داشت آخرین چکی بود که بابت همین معامله دریافت کرده بود. او در حالی که از معامله خود شاد و خوشحال بود، نمی‌دانست چهار نفر دیگر نیز در گوشه و کنار بریتانیا همانند او شمش‌های دیگری را از آن پیرمرد مو نقره‌ای خریده و نقداً معامله کرده‌اند.

بارنی از خیابان گذشت تا مسیر خود را در پیش گیرد و در همان حال نیز مردی که از تاکسی پیاده شده بود نادانسته با او برخورد کرد، هر دو مرد از یکدیگر پوزش خواستند و کریسمس را به‌همدیگر تبریک گفتند و به‌راه خود رفتند.

مردی که از تاکسی پیاده شده بود و کیلی بود از اهالی گارسنی. او

به طرف ساختمانی که مقصد اصلی اش بود رفت و پس از مرتب کردن کلاهش آماده ورود به ساختمان شد. ده دقیقه بعد او با «مادر» که هشتاد و نه ساله بود سرپرستی راهبه‌های شاغل در پرورشگاه وابسته به کلیسا را برعهده داشت در حال گفتگو بود.

- ممکن است راهبه بزرگ پرورشگاه سنت بندیکت را که مسئول امور

خیره مؤسسه است بینم؟

- بله خودم هستم.

- بسیار خوب. بدون هیچ مشکل قانونی و بی آنکه نیاز به پر کردن هیچ

تقاضانامه معافیت مالیاتی باشد...

- منظورتان چیست؟

- بهتر است این را یک هدیه مالیاتی بدانید مادر. شخص نیکوکاری که

نمی‌خواهد نامش فاش شود و من نیز به عنوان وکیل حق فاش کردن نامش

را ندارم پولی را به مؤسسه شما هدیه کرده است.

او سپس منتظر بازتاب راهبه شد اما راهبه سالخورده خاکستری مو با

نگاهی حیرت‌افزا به او خیره شده بود.

- موکل من، کسی که شما هرگز او را نخواهید شناخت از من خواسته

است که در چنین روزی، شب کریسمس، نزد شما بیایم و این پاکت را

به شما بدهم.

مرد وکیل سپس از میان پوشه‌اش پاکتی را بیرون کشید و به پیرزن

سالخورده داد. او نیز آن را گرفت اما هیچ حرکتی برای گشودنش نکرد و

مرد وکیل افزود:

- من می‌دانم که پاکت محتوی یک چک تضمین شده از بانک بازرگانی

گارنسی است که به پرورشگاه سنت بندیکت هدیه شده است. اما پیش از

این نمی‌دانم و تنها مسئول رساندنش به دست شما بودم.

- بدون مالیات است پسر؟

راهبه پیر از آن سبب این را پرسید که هر از گاهی هدیه‌هایی برای او می‌رسید که مشکلات فراوانی در پی داشت و بیش‌تر نیز از جهت مالیاتی. - در سرزمین مادری و زادگاه من در کناره آبراهه نسبت به سرزمین اصلی بریتانیا که به یوناتیدکینگ دام معروف است قوانین مالیاتی وجود دارد. بدین معنا که در زادوبوم من خیرات و صدقات از مالیات معاف است حتی اگر دریافت‌کننده در دیگر نقاط انگلیس و تحت مقررات یوناتیدکینگ دام باشد. امیدوارم پس از تمام این توضیحات شما فقط رسید پакتی با محتویات نامعلوم را به من بدهید؛ در این صورت مسؤلیت من پایان یافته تلقی خواهد شد. در ضمن باید بگویم که حق‌الزحمه خود را نیز پیشاپیش دریافت کرده‌ام و ترجیح می‌دهم زودتر به نزد خانواده‌ام بازگردم.

دو دقیقه بعد راهبه بزرگ تنها بود. آهسته چاقوی مخصوص بازکردن پاکت را برداشت و پاکت را باز نمود. درون پاکت یک فقره چک تضمین شده بود و زمانی که عدد نوشته شده روی چک را خواند با هیجان شروع به خواندن دعا و سپاسگزاری از خداوند کرد. و زمانی که آرامش خود را باز یافت به محراب کلیسا رفت. زانو زد و نیم ساعت تمام دعا کرد و شکرگزاری نمود.

او سپس به پشت میزش بازگشت و در حالی که هنوز از هیجان احساس ضعف می‌کرد دیگر بار به چک نگاه کرد و به رقم نوشته شده در آن خیره شد. خدایا... دو میلیون و پانصد هزار پوند. چه کسی در دنیا این قدر پول دارد؟ تلاش می‌کرد ببیند با چنین پولی چه کارهایی می‌تواند انجام دهد. این یک نعمت خداداد بود و بچه‌های پرورشگاهش می‌توانستند برای همیشه خوب زندگی کنند. بدون تردید او می‌توانست

تمام آرزوهایی را که برای این بچه‌های یتیم در سرداشت محقق گرداند. بچه‌ها را از این سلول تنگ و تاریک می‌رهاند و در حومه لندن و در فضای باز مکانی بزرگ تهیه می‌کرد. او حتی می‌توانست دو برابر کودکان موجود در پرورشگاه را به خوبی اداره کند.

افکار گوناگون ذهن راهبه پیرسال را جولانگاه خود کرده بودند؛ افکاری که هر یک قصد پیشی گرفتن بر دیگری را داشت. ناگهان به یادش آمد که در روزنامه یکشنبه هفته قبل یک آگهی دیده بود. بله آگهی فروش یک خانه. جایی بزرگ که می‌توانست آن را بخرد و برای همیشه تعلق به پرورشگاه داشته باشد. رؤیایش به واقعیت پیوسته بود. در ستون املاک روزنامه، املاک آماده فروش. یک خانه اربابی در شهرک کنت با بیست دو هکتار زمین پارک مانند...

پایان

قیمت: ۷۵۰ تومان



ISBN: 964-6326-30-7

شابک: ۹۶۴-۶۳۲۶-۳۰-۷